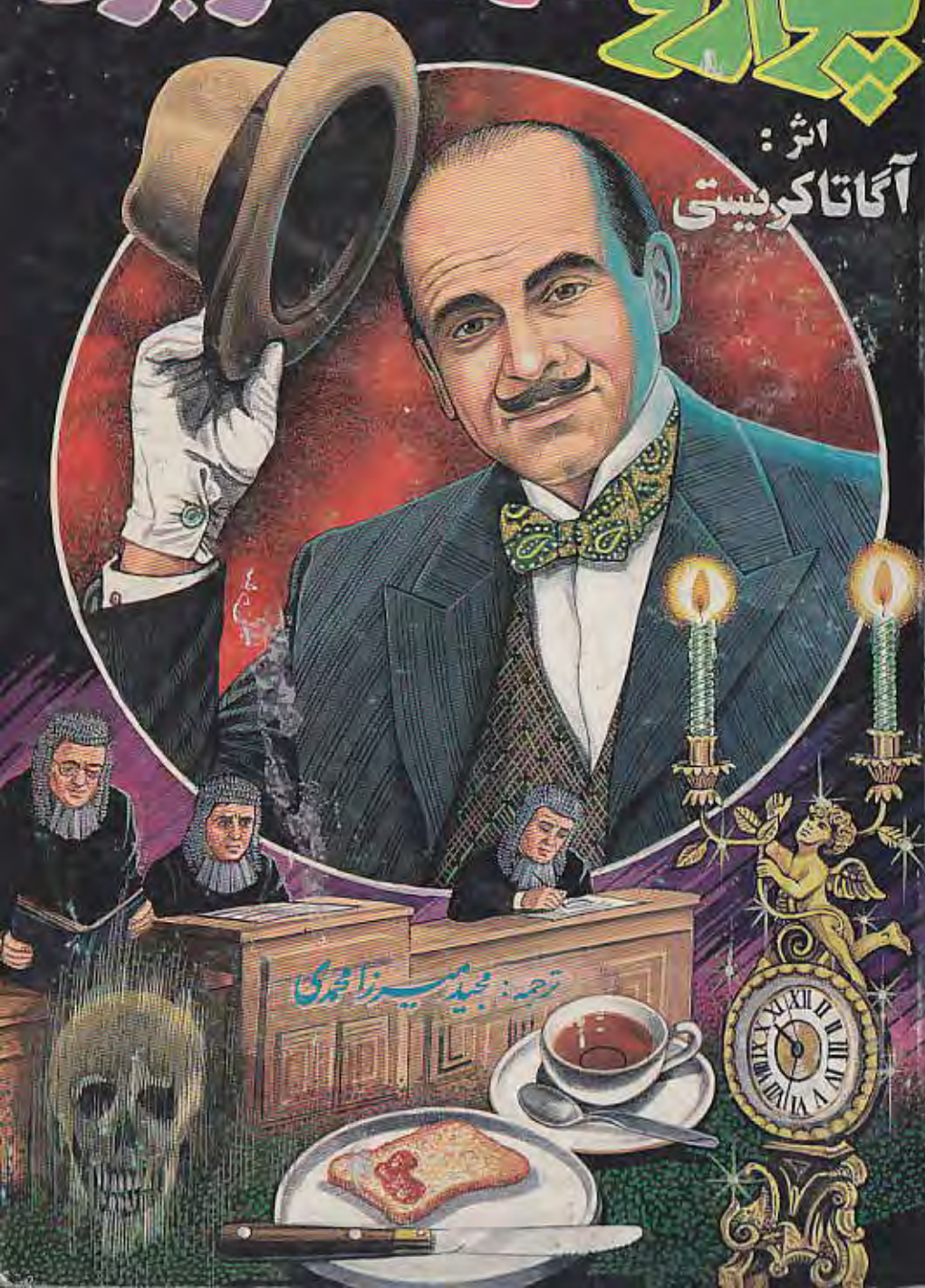


پیارو در هانتزبری

www.nbookcity.com شهر کتاب

اثر:
آگاتا کریستی



قیمت ۵۵۰ تومان



پوارو در هانتربری

نویسنده: آگاتا کریستی

مترجم: مجید میرزا محمدی

□ ناشر: انتشارات نهال نویدان

□ عنوان کتاب: پوارو در هانتربری

□ نویسنده: آگاتا کریستی

□ مترجم: مجید میرزامحمدی

□ چاپ: چاپخانه شمشاد

□ حروفچینی: سلطانی

□ چاپ اول: ۱۳۷۴

□ تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

آدرس: تهران - خیابان پیروزی انتهای خیابان نبرد، خیابان شهید عباس نوری،

پلاک ۱۱۰، تلفن: ۳۱۹۴۸۲۶

حق چاپ محفوظ

تقدیم به،

دوست بسیار عزیزم آقای حسن تجسّسی
و خانواده پرمهرش

به نام خدا

مقدمه

«الینور کاترین کارلیسل»^۱ طبق این کیفرخواست شما متهم به قتل «ماری جرارد»^۲ در تاریخ ۲۷ جولای گذشته هستید. آیا خود را گناهکار می‌دانید یا بیگناه؟

الینور کارلیسل، سر خود را بالا نگه‌داشته و کاملاً راست ایستاده بود. سری زیبا با استخوانهائی برآمده و بسیار مشخص. چشمهائی به رنگ آبی روشن و عمیق و موهائی مشکی. ابروانی که به شکل خط نازک و کم‌رنگی درآمده بود.

همه‌جا را سکوت فرا گرفته بود. سکوتی قابل ملاحظه.

وکیل مدافع، «سر ادوین بولمر»^۳ از ترس بر خود لرزید.
فکر کرد:

— خدای بزرگ، خیال دارد خود را گناهکار اعلام کند...

جرأت خود را از دست داده است...

لبه‌های الینور کارلیسل از هم جدا شد و بصدا درآمد:

— بیگناه.

1. Elinor Karharine Carlisle

2. Mary Gerrard

3. Sir Edwin Bulmer

وکیل مدافع در صندلی خود فرو رفت. در حالی که فکر می کرد از خطر جسته است، دستمالی بر روی ابروان خود کشید. «سر ساموئل آتنبری»^۱ برخاست و به شرح مختصر پرونده برای دادگاه عالی پرداخت:

- مقام محترم قضاوت، هیأت منصفه محترم، به استحضار می رساند در ساعت سه و نیم بعد از ظهر ۲۷ جولای، ماری جرارد در «هانتربری»^۲ واقع در «میدنسفورد»^۳، جان خود را از دست داد... صدای او ادامه می یافت، طنین انداز و گوش نواز. الینور تحت تأثیر آن صدا، اندک اندک از خود بیخود می شد. فقط بطور اتفاقی جملاتی از نطق مختصر و ساده به ذهن آگاه او راه می یافت. ... پرونده ای که بطور اخص، ساده و واضح... - این برعهده دادگاه عالی است... اثبات انگیزه و موقعیت...

... تا آنجا که می توان ملاحظه کرد، هیچ کس هیچ انگیزه ای برای قتل این دختر بدبخت - ماری جرارد - نداشت، مگر متهم. دختری جوان با روحیه ای خوب، مورد علاقه همگان. حتی می توان گفت هیچ دشمنی در دنیا نداشت... ماری، ماری جرارد. حالا همه چیز چقدر دور بنظر می رسيد. دیگر واقعی نبود...

... توجه شما را خصوصاً به موارد زیر جلب می کنم:
۱- متهم در استفاده از سم، چه موقعیتها و روشهایی داشته است؟

۲- برای ارتکاب به چنین عملی چه انگیزه ای داشته است؟
این وظیفه من خواهد بود تا شهودی را به حضور شما فراخوانم که می توانند برای رسیدن به يك نتیجه حقیقی در این موارد به شما

1. Sir Samuel Attenbury

2. Hunterbury

3. Maidensford

کَمْ کنند...

... اما در مورد مسموم کردن ماری جرارد، باید تلاش کنم تا به شما نشان دهم که بجز متهم هیچ کس هیچ گونه موقعیتی برای ارتکاب به چنین جنایتی نداشته است...
الینور احساس می کرد که انگار در غباری غلیظ محبوس شده است. کلمات منقطع، از میان مه بیرون رانده می شدند:

... ساندویچها...

... خمیر ماهی...

... خانه خالی...

کلمات، همچون خنجری بر پوشش ضخیم افکار الینور فرو می رفتند... سوراخهای سوزن در میان پرده ای سنگین و درهم پیچیده...

دادگاه. چهره ها. ردیفهای ممتد چهره ها! يك چهره مشخص با سبیلی بزرگ و سیاه و چشمانی زیرك. «هرکول پوارو»^۱ در حالی که سرش اندکی به يك طرف خم شده بود و چشمانش غرق در اندیشه بود به او می نگریست.
اندیشید:

- او سعی می کند دقیقاً بفهمد چرا این کار را کردم... می کوشد به مغز من نفوذ کند تا ببیند به چه می اندیشیدم، چه احساسی داشتم...

احساس...؟ کمی آشفته و مغشوش... اندکی شوک...
چهره «رادی»^۲، عزیز او، چهره عزیز با بینی کشیده اش، دهان ظریف... رادی! همیشه رادی، همیشه، تا آن جا که بخاطر می آورد... از آن روزها در «هانتربری» در میان بوته های تمشك و در میان قفس خرگوشها و در کنار جوی آب. رادی، رادی، رادی...

چهره‌های دیگر! پرستار «اوبرایان»^۱، با دهانی که اندکی باز بود و چهرهٔ کک‌ومکی و سردی که به پیش رانده شده بود. پرستار «هاپکینز»^۲ که از خودراضی بنظر می‌رسید، خودراضی و پرکینه. چهرهٔ «پیتلرد»^۳، پیتلرد، چقدر مهربان، چقدر معقول، چقدر تسلی‌بخش! ولی حالا بنظر می‌رسید... چه بنظر می‌رسید؟ گمشده؟ بله، گمشده! اهمیت می‌داد، به تمام این ماجرا شدیداً اهمیت می‌داد! در حالی که برای خود او، ستارهٔ اول نمایش، اصلاً اهمیتی نداشت!

حالا این‌جا بود، تقریباً آرام و سرد و در جایگاه ایستاده بود: متهم به قتل. او در دادگاه بود.

چیزی به جنیش درآمد. پوشش اطراف مغزش سبک شد، به خیالی محض تبدیل شد. در دادگاه!... مردم...

جمعیت به جلو خم شده بودند و لبهایشان کمی از هم باز شده بود، با چشمهای نگرانیشان به او، به الینور خیره می‌نگریستند، با لذتی ترسناک و دیوصفتانه. با لذتی کُند و ظالمانه، به آنچه مرد بلندقامت با بینی عقابی در مورد او می‌گفت گوش می‌دادند.

- به حقایق موجود در این پرونده، می‌توان بسهولت پی برد و نیازی به بحث ندارند. من آنها را بصورتی ساده به شما ارائه خواهم داد. درست از آغاز...

الینور اندیشید:

- آغاز... آغاز؟ همان روزی که آن نامهٔ وحشتناک و بدون امضاء بدستش رسید! آن، آغاز ماجرا بود...

فصل اول

۱

نامه بدون امضاء!

الینور کارلیسل ایستاده و در حالی که نامه را در دستهایش گشوده بود به آن نگریست. هرگز چنین چیزی به دستش نرسیده بود. احساس ناخوشایندی را در خواننده آن بوجود می آورد. بدخط، با املائی بسیار غلط و روی کاغذی صورتی رنگ و ارزان:

«این برای اخطار به شماست (حرف آخر کشیده شده بود).

من هیچ اسمی از هیچ کس نمی برم ولی کسی هست که عمه شما را به خودش «جذب» کرده است و اگر شما موازب نباشید همه چیز را از دست خواهید داد. دخترها خیلی هنرمند هستند و خانمهای پیر، وقتی جوانها آنها را «جذب» می کنند و چاپلوسی می کنند نرم می شوند. بهتر است شما بیائید و خودتان ببینید که چه می گذرد. «این درست نیست که حق شما و آن آقای جوان نادیده گرفته شود. و او خیلی هنرمند است و خانم پیر ممکن است هر آن پس بیفتد.»

هواخواه شما

وقتی در باز شد، الینور که ابروهای نازکش از ناراحتی درهم کشیده شده بود هنوز به این پیغام خیره می‌نگریست. خدمتکار اعلام کرد: آقای ولمن. و رادی وارد شد.

رادی! مثل همیشه الینور وقتی رادی را دید، به اندك احساس گیجی خود پی برد. احساس ضربان يك لذت ناگهانی. احساس يك اجبار در تظاهر به جدی بودن و غیرانسانی بودن. زیرا با آن که رادی او را دوست می‌داشت، واضح بود که احساس رادی نسبت به الینور همچون احساس الینور به او نبود. اولین نظر به رادی، در او حالت بخصوصی بوجود آورد، قلبش چنان به تپش افتاد که تقریباً دردآور بود. بی‌معنی بود که يك مرد، يك مرد معمولی... بله، يك مرد جوان کاملاً معمولی بتواند در کسی این‌گونه تأثیر بگذارد. این که فقط نگاه او، دنیا را به چرخش اندازد، این که صدایش، انسان را وادار کند تا... فقط کمی... فریاد برآرد... عشق یقیناً باید احساسی خوشایند باشد و نه چیزی که شدت آن، آدمی را بدرد آورد...

يك چیز واضح بود: باید خیلی خیلی مراقب بود تا غیرجدی و بی‌اندیشه با آن برخورد نکرد. مردان، سرسپردگی و ستایش را دوست ندارند. مسلماً رادی این را دوست نداشت.

به نرمی گفت:

— سلام رادی!

رادی گفت:

— سلام عزیزم. خیلی مصیبت زده بنظر می‌رسی. آن چیست؟

صورت حساب است؟

الینور سرش را تکان داد.

رادی گفت:

— فکر کردم شاید همین باشد... اواسط تابستان، می‌دانی

که... زمانی که پریان برق‌ص در می‌آیند و حسابهای بعمل آمده

خرامان سرازیر می شوند!

الینور گفت:

- تقریباً هولناک است. این يك نامه بدون امضاء است.

ابروان رادی بالا رفت. چهرهٔ باریک بین و زیرکش، تغییر کرد و خشک شد. با شگفت زدی تند و پرازنجاری گفت:

- نه!

الینور دوباره گفت:

- تقریباً هولناک است. . . .

يك قدم بطرف میزش حرکت کرد.

- فکر کنم بهتر باشد آنرا پاره کنم.

او می توانست آنرا پاره کند و می خواست چنین کند، چون رادی و نامهٔ بدون امضاء دو چیزی بودند که نمی بایست در کنار هم قرار می گرفتند. شاید بهتر بود آن را دور می افکند و دیگر به آن نمی اندیشید. رادی ممانعتی بعمل نمی آورد. باریک بینی او بسیار آشکارتر از حس کنجکاوی اش بود.

ولی الینور بدون اراده، تصمیم دیگری گرفت و گفت:

- گرچه شاید بهتر باشد اول آن را بخوانی. بعد آن را می سوزانیم.

نامه در مورد عمه «لورا»^۱ است.

ابروان رادی از تعجب بالا رفت.

- عمه لورا؟!!

نامه را گرفت و خواند و با انزجار اخم کرد و آن را پس داد.

- بله.

و ادامه داد،

- حتماً باید سوزانده شود. چه مردم عجیب و غریبی پیدا

می شوند!

الینور گفت:

- فکر می‌کنی کار یکی از خدمتکاران باشد؟

- تصور می‌کنم.

مکث کرد:

- در شگفتم چه کسی... این شخص چه کسی است...

فردی که به او اشاره شده است؟

الینور اندیشمندانه گفت:

- حتماً ماری جرارد است، فکر می‌کنم.

رادی در تلاش برای یادآوری، اخم برچهره آورد:

- ماری جرارد؟ او دیگر کیست؟

- دختر ساکنین کلبه. باید بچگی او را بخاطر داشته باشی؟ عمه

لورا، همیشه شیفته دخترک بود و به او دلبستگی داشت. هزینه

تحصیل و هزینه‌های فوق‌العاده دیگر او را پرداخت. درس پیانو،

فرانسه و اینجور چیزها.

رادی گفت:

- اوه، بله. حالا او را بخاطر آوردم. بچه‌ای ضعیف و استخوانی

که تماماً دست بود و پا و موهای نرم و بهم ریخته‌ای داشت.

الینور با سر پاسخ مثبت داد:

- بله، احتمالاً از آن تعطیلات تابستانی که پدر و مادرم خارج

کشور بودند، او را ندیده‌ای. البته تو آن قدر که من در هانتربری بوده‌ام

آن جا نبوده‌ای اخیراً نیز برای فراگیری زبان آلمانی به آلمان رفت و

برای يك خانواده آلمانی مشغول بکار شد. ولی وقتی که بچه بودیم او

را با خودمان می‌بردیم و با او بازی می‌کردیم.

رادی پرسید:

- الآن چه شکلی است؟

الینور گفت:

- بسیار خوش قیافه شده است. خوش رفتار و این طور چیزها.

بسبب تحصیلاتش، هرگز نمی‌توانی او را بعنوان دختر جرارد پیر بپذیری.

- کاملاً خانم شده است، نه؟

- بله. فکر می‌کنم به همین دلیل نمی‌تواند چندان با جرارد پیر کنار بیاید. می‌دانی که، خانم جرارد چندسال پیش مرد و ماری و پدرش با هم نمی‌سازند. درس خواندن و رفتار خانم مآبانه‌اش را مسخره می‌کند.

رادی با تندی گفت:

- مردم هرگز تصور نمی‌کنند که با تعلیم و تربیت بعضی‌ها، چه زیان‌هایی بیار می‌آورند! اغلب، این کار بیرحمی است، نه محبت! الینور گفت:

- تصور می‌کنم که خیلی زیاد به خانه عمه لورا می‌رود... میدانم که پس از اولین سکنه عمه «لورا»، او با صدای بلند برایش کتاب می‌خواند.

رادی گفت:

- چرا؟ مگر پرستار نمی‌تواند برایش بخواند؟

الینور با لبخند گفت:

- لهجه غلیظ ایرلندی پرستار او برایان، اصلاً لطافت ندارد!

تعجب نمی‌کنم چرا عمه لورا، ماری را ترجیح می‌دهد.

رادی يك یا دو دقیقه با سرعت و در حالی که عصبی بود در طول اتاق بالا و پائین رفت و سپس گفت:

- می‌دانی الینور، فکر می‌کنم ما باید به آن جا برویم.

الینور با اندکی عقب‌نشینی گفت:

- برای این؟

- نه، نه. اصلاً. اوه، لعنت بر شیطان. آدم باید صادق باشد،

بله! گرچه این نامه، ناجوانمردانه است، ولی امکان دارد حقایقی در پشت آن نهفته باشد. منظورم این است که آن پیرزن، شدیداً بیمار

است . . .

- بله، رادی.

رادی با لبخند به الینور نگریست و بدین گونه به استعداد خطاکاری طبیعت انسان اعتراف کرد و گفت:

- و پول واقعاً اهمیت دارد . . . برای تو و من، الینور.

الینور فوراً تأیید کرد:

- اوه، همین طور است.

او بطور جدی گفت:

- این بدان معنی نیست که من پولکی هستم، ولی عمه لورا بارها گفته است که تو و من تنها بستگان او هستیم. تو برادرزاده اش هستی و من برادرزاده همسرش. او همیشه سعی کرده به ما بفهماند که پس از مرگش هر چه دارد به من یا تو می رسد، یا شاید هر دوی ما و . . . و الینور صحبت از مبلغی هنگفت است.

الینور گفت:

- بله. باید همین طور باشد.

- حفظ و نگهداری هانتربری شوخی نیست. رادی مکث کرد:

- فکر کنم، وقتی عمو «هنری»^۱ عمه لورای تو را ملاقات کرد،

بقول معروف، وضع مالی خوبی داشت. ولی عمه لورا وارث بود. او و پدر تو، بازنده های بسیار ثروتمندی بودند. جای تأسف است که پدر تو دست به بورس بازی زد و ثروتش را از دست داد.

الینور آه کشید:

- پدر بیچاره، هرگز استعداد تجارت نداشت. قبل از فرارسیدن

مرگش، خیلی نگران اوضاع شده بود.

- بله، عمه لورای تو، مغزش را بهتر از او بکار می گرفت. او با

عمو هنری ازدواج کرد و با هم هانتربری را خریدند و يك روز به من

گفت که همیشه در سرمایه‌گذار یه‌هایش بی‌نهایت خوش شانس بوده است. در حقیقت هیچ چیز تنزل نکرد.

پس از مرگش عمو هنری همه چیز را برای او گذاشت، این طور نیست؟

رادی، سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

بله، مرگ زودرسش يك مصیبت بود. و عمو لورا دیگر هرگز ازدواج نکرد. پیرزن وفادار. و او همیشه نسبت به ما خیلی خوب بوده است. طوری با من رفتار کرده که انگار من برادرزاده حقیقی او هستم. اگر دچار مشکل می‌شدم به من کمک می‌کرد. خوشبختانه چندان دچار مشکل نشده‌ام.

الینور با حق‌شناسی گفت:

نسبت به من هم بیش از حد سخاوتمند بوده است.

عمو لورا خوش قلب است. ولی الینور، می‌دانی، بدون این که امکانات واقعی خودمان را در نظر بگیریم و شاید بدون این که منظوری داشته باشیم سرگرم يك زندگی افراطی هستیم.

الینور با تأسف گفت:

فکر می‌کنم همین طور است... همه چیز گران تمام می‌شود. لباسها و صورت آدم. و چیزهای احمقانه‌ای مثل سینما رفتن و میهمانیها و حتی صفحات گرامافون!

رادی گفت:

عزیزم، تو مثل گل سوسن صحرایی هستی، غیر از این است؟

تو نه زحمتی می‌کشی و نه نخ تابی!

الینور گفت:

آیا فکر می‌کنی باید این کار را بکنم، رادی؟

او سرش را تکان داد:

من تو را همان گونه که هستی دوست دارم: لطیف و فارغ و طعنه‌آمیز. نفرت دارم از این که جدی شوی. من فقط می‌گویم اگر

بخاطر عمه لورا نبود، تو احتمالاً مشغول يك كار سخت بودی.
رادی ادامه داد:

— در مورد من هم همین طور است. به کاری مشغولم. با
«لوئیس اندهام»^۱ کار کردن چندان سخت نیست. من راضی هستم.
با دارا بودن يك شغل، احترام خود را حفظ می‌کنم. ولی... این را
بخاطر داشته باش... بدلیل انتظاری که از عمه لورا نگران آینده
نیستم.
الینور گفت:

— تا حدی به آدمهای زالوصفت شباهت داریم.
— این حرف بی‌معنی است! به ما فهمانده‌اند که روزی به پول
خواهیم رسید. فقط همین. طبیعی است که این حقیقت روی رفتار
ما تاثیر می‌گذارد.
الینور اندیشمندانه گفت:

— عمه لورا هرگز بطور قطعی به ما نگفته است که ثروتش را
چگونه تقسیم کرده است.
رادی گفت:

— این موضوع مهم نیست! به احتمال قریب به یقین بین ما دو نفر
تقسیم کرده است. ولی اگر این طور هم نباشد... اگر تمام یا
بیشتر آن را چون از گوشت و خون او هستی برای تو گذاشته باشد،
بهر حال عزیزم، من در آن سهم خواهم شد، زیرا قرار است من با
تو ازدواج کنم و اگر این دلبند پیر فکر کند که به عنوان تنها مرد
نماینده و لمرها باید اکثر آن به من تعلق گیرد، باز هم مشکلی وجود
نخواهد داشت چون تو قرار است با من ازدواج کنی.

با محبت به الینور لبخندی زد و ادامه داد:

— شانس آوردیم که یکدیگر را دوست داریم. تو مرا دوست

داری، این طور نیست، الینور؟
الینور با سردی و تقریباً خودنمایی گفت:
- بله.

رادی جواب او را تقلید کرد:
- بله!

و ادامه داد:

- تو پرستیدنی هستی، الینور. آن اندک غرور تو، حد و مرزی که
ایجاد می کنی و غیرقابل دسترس، همچون پرنسس ها. فکر می کنم
همین صفت تو بود که باعث شد دوست داشته باشم.
الینور نفس را در سینه حبس کرد و گفت:
- جداً؟
- بله.

و با اخم ادامه داد:

- بعضی از زنهای این چنین هستند... اوه، نمی دانم، چنین
احساس مالکیتی دارند. چنین... چنین حالت فداکاری و
سرسپردگی. احساساتشان همه جا را فرا می گیرد! من از این موضوع
نفرت دارم. با تو هرگز نمی دانم... هرگز مطمئن نیستم...
احتمال دارد هر دقیقه برگردی و با آن حالت سرد و اعتماد بنفس،
بگوئی که عقیده ات را عوض کرده ای... به همین خونسردی...
بدون این که مژه برهم بزنی! تو موجودی سحرآمیز هستی، الینور. تو
مثل اثری هنری هستی... و چه... چه... کامل!
او ادامه داد:

- می دانی، فکر می کنم ازدواج ما ازدواج کاملی خواهد بود...
ما یکدیگر را بقدر کافی دوست داریم و نه بیش از حد. دوستان
خوبی هستیم. علائق مشترک بسیار داریم. یکدیگر را بطور کامل
می شناسیم. ما تمام مزایای خویشاوندی با یکدیگر را داریم و از
مضرات ارتباط نسبی نگرانی نداریم. من هرگز از تو خسته نخواهم

شد. چون موجود فریبنده‌ای هستی. گرچه شاید تو از من خسته شوی. من آدمی خیلی معمولی هستم.

الینور سرش را تکان داد و گفت:

— من از تو خسته نخواهم شد. رادی، هرگز.

رادی گفت:

— فکر می‌کنم عمه لورا در مورد ما دو نفر ایده بسیار زیرکانه‌ای

دارد، گرچه از زمانی که ما تصمیم نهائی خودمان را گرفتیم پیش او

نرفتم. و این، می‌تواند بهانه خوبی باشد، این طور نیست، ...

برای رفتن به آن جا؟

— بله. چند روز پیش داشتم فکر می‌کردم. ...

رادی، جمله او را تمام کرد:

— که آن قدر که باید، این اواخر آن جا نرفته‌ایم. من هم به این

فکر افتاده بودم وقتی برای اولین بار سخته کرد، تقریباً آخر هر هفته به

آنجا می‌رفتم. و حالا حتماً حدود دو ماه از آخرین باری که به آن جا

رفتم گذشته است.

الینور گفت:

— اگر از ما خواسته بود، آن جا می‌رفتم، فوراً.

— بله، البته. و ما می‌دانیم که از پرستار او برایان خوشش می‌آید

و بخوبی از او مراقبت می‌شود.

از طرفی، شاید ما هم کمی تنبلی کرده‌ایم. من الآن دیگر از

جنبه پول صحبت نمی‌کنم، بلکه از جنبه انسانی آن می‌گویم.

الینور به نشانه تأیید سرش را تکان داد:

— می‌دانم.

— پس آن نامه کثیف سرانجام نتیجه خوبی داد. ما برای حفظ

منافع خودمان به آن جا می‌رویم، و در عین حال به این دلیل که به آن

عزیز پیر علاقه داریم.

کبریتی روشن کرد و با آن، نامه‌ای را که از الینور گرفته بود آتش

زد و گفت:

- در فکرم چه کسی آن را نوشته بود؟ نه این که اهمیتی داشته باشد... همانطور که در بچگی می گفتیم، کسی است که در «طرف ما» قرار دارد. شاید هم کار خوبی برای ما کرده باشند. ما در «جیم پارتینگتون»^۱ برای زندگی به «ریویرا»^۲ رفت، یک دکتر جوان و جذاب ایتالیائی از او مراقبت می کرد، کاملاً دیوانه آن دکتر شد و هر چه پول داشت برای او به ارث گذاشت. جیم و خواهرش سعی کردند که وصیتنامه را از درجه اعتبار ساقط کنند، ولی موفق نشدند.

الینور گفت:

- عمه لورا به دکتر جدیدی که جای دکتر «رنسام»^۳ را گرفته است علاقه مند شده است، ولی نه زیاد! در آن نامه به یک دختر اشاره شده است. حتماً ماری است.

رادی گفت:

- ما به آن جا می رویم و خودمان خواهیم دید...

۲

پرستار او برایان با خش خش از اتاق خانم ولمن بیرون آمد و وارد حمام شد. از روی شانه اش گفت:

- من کتری را می گذارم. مطمئنم که یک فنجان چای قبل از ادامه کار می چسبد، پرستار.

پرستار هاپکینز با آسودگی گفت:

- خوب، عزیزم، من همیشه می توانم از یک فنجان چای لذت ببرم. همیشه می گریسم هیچ چیز مثل یک فنجان چای خوب نیست... یک فنجان چای غلیظ!

پرستار او برایان، کتری را از آب پر کرد و در حالی که اجاق گاز

را روشن می کرد، گفت :

- من در این قفسه، همه چیز دارم. . . قوری و فنجان و شکر. و «ادنا»^۱ روزی دوباره برای من شیر تازه می آورد. هیچ نیازی نیست که مدام زنگ بزنم. این اجاق گاز عالی است. کتری را در يك چشم بهم زدن جوش می آورد.

پرستار او برایان زنی بود سی ساله با موهای قرمز و دندانه‌های سفید درخشان، چهره‌ای كك مکی و لبخندی زیبا. پرستار بخش، هاپکنیز، که هر روز صبح برای مرتب کردن رختخواب و نظافت پیرزن سنگین وزن می آمد، زنی میانسال با ظاهری ساده بود و رفتاری تند و پر نخوت داشت. با لحنی دلپذیر گفت :

- همه چیز در این خانه بسیار عالی است.

دیگری با حرکت سر گفته او را تأیید کرد.

- بله، بعضی از چیزها قدیمی هستند. حرارت مرکزی وجود ندارد ولی همه جا آتش هست و تمام دختران خدمتکار، بسیار مقید هستند و خانم «بیشاپ»^۲ بخوبی مراقب آنهاست. پرستار هاپکنیز گفت :

- این دختران امروزی. . . نمی توانم تحملشان کنم. . .

بیشترشان نمی دانند چه می خواهند و نمی توانند يك روز را با شایستگی کامل کار کنند.

پرستار او برایان گفت :

- ماری جرارد دختر خوبی است. واقعاً نمی دانم خانم ولمن بدون او چه خواهد کرد. دیدید همین الان چطور سراغ او را گرفت؟ اوه، خوب، من معتقدم او موجودی دوست داشتنی است با روش بخصوص خودش.

پرستار هاپکنیز گفت :

- برای ماری متاسفم. پدر پیرش تمام سعی خود را می کند تا او را آزار دهد.

- بی شعور پست! يك كلمه حرف مؤدبانه در مغزش وجود ندارد.

پرستار او برایان ادامه داد:

- آها، کتری به صدا در آمد. بمحض این که جوش بیاید چای را دم خواهیم کرد.

چای آماده شد و ریخت، داغ و پرنگ. دو پرستار در اتاق او برایان که مجاور اتاق خواب خانم ولمن بود نشستند.

پرستار او برایان گفت:

- آقای ولمن و دوشیزه کارلیسل امروز می آیند. صبح يك تلگرام رسید.

پرستار هاپکنیز گفت:

- پس این طور، عزیزم، فکر کردم که بانوی پیر از چیزی هیجان زده شده است. مدتها است که به این جا نیامده بودند، این طور نیست؟

- بیش از دو ماه است. این آقای ولمن چه جوان خوبی است، ولی خیلی مغرور بنظر می آید!

- پرستار هاپکنیز گفت:

- چند روز بیش، عکس دوشیزه کارلیس به اتفاق یکی از دوستانش در «نیومارکت»^۱ را در مجله «تاتلر»^۲ دیدم.

پرستار او برایان گفت:

- او خیلی سرشاس است. این طور نیست؟ و همیشه لباسهای زیبا می پوشد. آیا فکر نمی کنید که دختر خوش قیافه ای باشد؟

پرستار هاپکنیز گفت:

- زیر آن آرایش غلیظ، مشکل بتوان گفت که این دخترها چه شکلی هستند! بنظر من، هیچ يك از چیزهائی که در ماری جرارد وجود دارد در او پیدا نمی شود!

پرستار او برایان لبهایش را جمع کرد و سرش را بسویی خم کرد:
- فکر می کنم در این مورد حق با شما باشد. ولی ماری شیوه ندارد!

پرستار هاپکنیز با طعنه گفت:
- پرهای زیبا، پرنده را زیبا می کنند.
- يك فنجان چای دیگر، پرستار؟
- متشکرم پرستار. از يك فنجان دیگر بدم نمی آید.
هر دو زن از فراز فنجانهای خود که بخار از آنها برمی خاست، اندکی به هم نزدیکتر شدند.
پرستار او برایان گفت:

- دیشب اتفاق عجیبی افتاد. ساعت دو رفتم تا طبق معمول، پیرزن عزیزم را مرتب کنم. و او آن جا بیدار بود و دراز کشیده بود. ولی حتماً خواب دیده بود چون بمحض این که بداخل اتاق رفتم، گفت: عکس. باید عکس را ببینم. بنابراین گفتم: بله، البته، خانم ولمن. ولی بهتر نیست تا صبح صبر کنید؟ او گفت: نه، می خواهم همین الآن به آن نگاه کنم. من هم گفتم: خوب، عکس کجا هست؟ منظورتان همان عکس آقای رادریک است؟ و او گفت رادریک؟ نه، «لوئیس»^۱. و تقلا کرد. من رفتم او را بلند کنم و او کلیدش را از جعبه کوچکی که در کنار تخت خوابش قرار داشت در آورد و به من گفت که دومین کشو کمد را باز کنم، و همان طور که گفته بود در آن جا يك عکس بزرگ در يك قاب نقره ای بود. چه مرد جذابی! و در کنار آن نوشته شده بود: لوئیس. البته عکس بسیار

قدیمی بود که حتماً سالها پیش گرفته شده بود. آن را برایش بردم و مدت زیادی آن را نگهداشت و فقط زمزمه می کرد. لوئیس... لوئیس. بعد آه کشید و آن را به من داد و گفت که سر جایش بگذارم. و باورنمی کنید، وقتی دوباره برگشتم به شیرینی بچه ها به خواب رفته بود.

پرستار ها پکینز گفت:

- فکر می کنی، همسرش بود؟

پرستار او برایان گفت:

- نه، همسرش نبود. چون امروز صبح از خانم بیشاپ پرسیدم، البته خیلی بی تفاوت، که اسم کوچک آقای ولمن مرحوم چه بوده و او گفت که هنری بوده است!

زن ها نگاهی رد و بدل کردند. پرستار ها پکینز بینی درازی داشت که نوک آن از خوشنودی اندکی لرزید و در حالی که متفکر بود، گفت:

- لوئیس... لوئیس. به فکر افتادم. بخاطر ندارم که چنین اسمی را در این اطراف شنیده باشم.

دیگری یادآوری کرد:

- این موضوع مربوط به سالها پیش بوده است، عزیزم.

- بله، و البته من چند سالی است که این جا بوده ام. حالا در شگفتم که...

پرستار او برایان گفت:

- یک مرد بسیار جذاب. بنظر می رسید که به یک افسر سواره نظام شباهت داشت!

پرستار ها پکینز چای خود را سر کشید و گفت:

- خیلی جالب است.

پرستار او برایان با حالتی احساساتی گفت:

- شاید خواهر و برادر بوده اند و پدری بیرحم آنان را از هم جدا کرده است...

پرستار ها پکینز آهی کشید و گفت:

- شاید در جنگ کشته شده باشد . . .

۳

وقتی پرستار هاپکینز، تحت تأثیر چای و تحقیقات نظری رماتیک خود به هیجان آمد و سرانجام، خانه را ترك کرد، ماری جرارد بیرون دوید تا به او برسد.

- اوه، پرستار، ممکن است تا دهکده با شما قدم بزنم؟

- البته که می‌توانی، ماری عزیزم.

ماری جرارد در حالی که نفس نفس می‌زد گفت:

- باید با شما صحبت کنم. خیلی نگران همه چیز هستم.

زن مسن‌تر با مهربانی به او نگاه کرد.

ماری جرارد در بیست و یک سالگی، موجودی دوست‌داشتی بود، با شباهتی به گل‌های رز وحشی. گردنی کشیده و لطیف، موهای طلائی روشن با موه‌های نرم طبیعی در اطراف سر خوش ترکیب و چشم‌های آبی روشن و عمیق.

پرستار هاپکینز گفت:

- مشکل چیست؟

- مشکل این است که زمان همین‌طور می‌گذرد و من هیچ کاری

نمی‌کنم!

پرستار هاپکینز با خشکی گفت:

- برای آن وقت بسیار است.

- نه، ولی خیلی . . . خیلی احساس بی‌سروسامانی می‌کنم.

حالا احساس می‌کنم که خودم باید شروع کنم و هزینه‌های زندگی‌ام را بپردازم. باید دوره‌ی چیزی را ببینم.

پرستار هاپکینز با همدردی سر را به نشانه تأیید تکان داد.

- اگر این کار را نکنم، همه چیز به هدر می‌رود. من سعی کردم

تا . . . تا احساسم را برای خانم ولمن بیان کنم ولی . . . کار مشکلی

است . . . بنظر می‌رسد که متوجه نمی‌شود. مدام می‌گوید که وقت بسیار است.

پرستار هایپکینز گفت:

- او زنی بیمار است، این یادت باشد.

ماری از پشیمانی سرخ شد.

- اوه، می‌دانم. تصور می‌کنم که نباید او را ناراحت کنم، ولی این موضوع نگران کننده است. . . . و پدر در مورد آن خیلی. . . . خیلی بد برخورد می‌کند! دائماً به من بد و بیراه می‌گوید که خانمی با جاه و مقام شده‌ام! ولی مسلماً من نمی‌خواهم که وقت بگذارم و هیچ کاری نکنم!

- می‌دانم که تو نمی‌خواهی.

- مشکل این است که دوره هر آموزشی، تقریباً گران تمام می‌شود. الآن آلمانی را تقریباً خوب می‌دانم و شاید با آن کاری بکنم. اما فکر می‌کنم واقعاً می‌خواهم پرستار بیمارستان باشم. من شغل پرستاری و خود بیماران را خیلی دوست دارم.

پرستار هایپکینز با حالتی جدی گفت:

- تو، باید مثل يك اسب قوی باشی، این را بخاطر داشته باش!

- من قوی هستم! و من واقعاً پرستاری را دوست دارم. خاله‌ام،

آن که در زلاندنو زندگی می‌کند پرستار است. پس می‌بینید که این در خون من است.

پرستار هایپکینز پرسید:

- ماساژ چطور؟

و ادامه داد.

- یا بیمارستان «نورلند»؟ تو خیلی به بچه‌ها علاقه داری. پول

خوبی از ماساژ بدست می‌آید.

ماری با تردید گفت :

- تعلیم آن خیلی گران تمام می شود، این طور نیست؟ امیدوار بودم . . . ولی البته توقع من بیش از حد است . . . تا کنون هم خیلی برای من زحمت کشیده است .

- منظورت خانم ولمن است؟ حرفت بی ربط است . بنظر من او به تو این دین را دارد . او فقط امکان تحصیلی مقدماتی را برای تو بوجود آورده است، نه از آن نوع تخصصی که تو را بجای مناسبی برساند . نمی خواهی تدریس کنی؟
- بقدر کافی باهوش نیستم .

پرستار هاپکینز گفت .

- تو خیلی مغز داری! اگر نصیحت مرا گوش کنی، ماری، به تو می گویم که فعلاً باید صبور باشی . بنظر من، همان طور که گفتم، خانم ولمن آن قدر به تو مدیون هست که کمکت کند تا شروع کنی و خودت زندگی ات را بگردانی . و شك ندارم که او چنین منظوری دارد . ولی حقیقت موضوع این است که او خیلی دوست دارد و نمی خواهد تو را از دست بدهد .

ماری گفت :

- اوه! (نیم نفسش را در سینه حبس کرد) واقعاً فکر می کنید این طور باشد؟

- اصلاً شکی ندارم! آن جا بانوئی پیر و بیچاره وجود دارد که کم و بیش ناتوان است و از يك سمت بدن فلج است و هیچ چیز و هیچ کسی نیست که او را سرگرم کند . وجود يك موجود زیبایی جوان و باطراوت در محیط خانه برای او خیلی ارزش دارد . تو در اتاق بیمار، روش خیلی خوبی داری .

ماری به نرمی گفت :

- اگر شما واقعاً این طور فکر می کنید . . . این موضوع باعث می شود تا احساس آرامش بیشتری بکنم . . . خانم ولمن عزیز، من به

او خیلی، خیلی علاقه دارم! او همیشه با من بسیار خوب بوده است. برای او هر کاری می‌کنم!

پرستار هاپکینز با خشکی گفت:

- پس بهترین کاری که می‌توانی انجام دهی این است که همان جایی که هستی بمانی و دست از نگرانی برداری! زیاد طول نخواهد کشید. ماری گفت:

- منظور شما این است که...

چشمهایش کاملاً باز شده بود و وحشت زده بنظر می‌رسید.

پرستار بخش با حرکت سر فکر او را تأیید کرد:

- حالش بطرز شگفت‌انگیزی بهتر شده است، ولی چندان طول نخواهد کشید. حملهٔ دومی پیش خواهد آمد و بعد هم سومین حمله. من این‌طور چیزها را خیلی خوب می‌دانم. صبور باش عزیزم. اگر بانوی پیر را در روزهای آخر عمرش، خوشحال و مشغول نگهداری، از هر کار دیگر بهتر است. زمان کارهای دیگر خواهد رسید. ماری گفت:

- شما خیلی مهربان هستید.

پرستار هاپکینز گفت:

- پدرت دارد از کلبه خارج می‌شود. و باید بگویم که بقیهٔ اوقات روز، چندان مطلوب نخواهد گذشت.

آنها تقریباً به نزدیک دروازهٔ آهنی رسیده بودند. روی پله‌های کلبه، پیرمردی با پشت خمیده بسختی و لنگان از دو پله روبروی خود پائین می‌آمد.

پرستار هاپکینز با خوشروئی گفت:

- صبح بخیر، جرارد

«افریم»^۱ جرارد با تندی گفت:

- آها!

پرستار هاپکینز گفت:

- هوای خیلی خوبی است.

جرارد پیر با ترشروئی گفت:

- شاید برای شما. برای من نیست. این کمردرد مرا عذاب

می دهد.

پرستار هاپکینز همچنان با خوشروئی گفت:

- تصور می کنم، رطوبت هفته گذشته باعث آن شده باشد. این

هوای گرم، خیلی زود آن را برطرف می کند.

بنظر می رسد که رفتار حرفه ای و پروح او پیرمرد را آزار می داد. با

بدخلقی گفت:

- پرستارها، پرستارها، شما همه مثل هم هستید. خوشرو در

مقابل مشکلات مردم. شما خیلی کم اهمیت می دهید! و حالا

ماری هم در مورد پرستار شدن حرف می زند. با زبان فرانسه و آلمانی

و پیانو زدن و تمام چیزهایی که در آن مدرسه بزرگ یاد گرفته و

سفرهای خارجش، باید فکر می کرد و می خواست که چیزی بهتر از

پرستار باشد.

ماری با تندى گفت:

- پرستار بیمارستان بودن بقدر کافی برای من خوب خواهد بود!

- بله، و خیلی زود هیچ کاری نخواهی کرد، این طور نیست؟ و

با آن وقار و خودنمایی هایت و آن روش بانوی... فاخر... بیکار

این طرف و آن طرف بخرامی. تنبلی، این آن چیزی است که تو

دوست داری، دخترم!

ماری با چشمان اشک آلود اعتراض کرد:

- پدر این حقیقت ندارد. شما حق ندارید این را به من بگوئید!

پرستار هاپکینز با حالتی سنگین، موقر و باشوخی پادرمیانی

کرد:

- امروز صبح، همه کمی بی حوصله هستیم، مگر نه؟ تو واقعاً از آنچه می‌گوئی منظوری نداری، جرارد. ماری دختر خوبی است و دختر خوبی هم برای تو.

جرارد با حالتی تقریباً کینه جویانه به دخترش نگاه کرد:

- او دختر من نیست، این روزها با آن زبان فرانسه‌اش و تاریخش و حرف‌های نازدارش. مرده شور ببرد! برگشت و دوباره وارد کلبه شد.

در حالی که هنوز اشک در چشمهایش بود گفت:

- می‌بینید پرستار، چقدر مشکل است، نمی‌بینید؟ او خیلی غیر منطقی است. او هرگز مرا واقعاً دوست نداشت، حتی زمانی که دختر کوچکی بودم. مامان همیشه از من حمایت می‌کرد.

پرستار هاپکینز با مهربانی گفت:

- خوب، خوب، نگران نباش. این چیزها برای امتحان ماست! خدای بزرگ، باید عجله کنم! امروز صبح، چه حوزه‌ای را باید سرکشی کنم.

و ماری جرارد در حالی که به تماشای دور شدن هیکل چابک پرستار ایستاده بود، با بیچارگی اندیشید که واقعاً هیچ کس کاملاً خوب نیست یا نمی‌تواند واقعاً به او کمک کند. پرستار هاپکینز با وجود تمام مهربانیهایش، از این که توانسته بود اندکی از ذخیره‌ی مزگیهای خود را بیرون بریزد و چیز تازه‌ای به آنها ارائه دهد کاملاً خشنود بود.

ماری با دلشکستگی اندیشید:

- من چکار باید بکنم؟

فصل دوم

۱

خانم ولمن، روی بالش های خود که با دقت درست شده بود دراز کشیده بود. نفس هایش کمی سنگین بود، اما در خواب نبود. چشمهایش... چشمهایی که هنوز شبیه به چشمهای برادرزاده اش الینور، عمیق و آبی بود به سقف خیره شده بود. او زنی بود فربه و سنگین با نیمرخی شبیه به عقاب. در چهره اش غرور و عزم دیده می شد.

پلکها پائین افتادند و به روی شخصی که در کنار پنجره نشسته بود برگشت و تقریباً با اشتیاق و محبت در همان جا ثابت ماند و سرانجام گفت:

- ماری...

دختر سرعت برگشت:

- اوه، خانم ولمن، شما بیدارید.

لورا ولمن گفت:

- بله، مدتی است بیدارم.

- اوه، نمی دانستم. وگرنه...
 خانم ولمن سخن او را قطع کرد:
 - نه، اشکالی ندارد. داشتم به خیلی چیزها... فکر می کردم.
 - بله، خانم ولمن.
 نگاه دلسوزانه و صدای جذاب ماری، هاله ای از محبت بر
 چهره پیرزن نشانده. به آرامی گفت:
 - من به تو خیلی علاقه دارم، عزیزم. تو نسبت به من خیلی
 خوب هستی.
 - اوه، خانم ولمن، این شما هستید که نسبت به من خوب
 بوده اید. اگر بخاطر شما نبود، نمی دانم چه باید می کردم! شما برای
 من همه کار کرده اید.
 - نمی دانم... نمی دانم، مطمئن نیستم...
 زن بیمار با بیقراری حرکت کرد، بازوی راستش تکان خورد...
 بازوی چپ، همچنان بیجان و بی حرکت مانده بود:
 - منظور آدم این است که بهترین کاری را که می تواند انجام
 دهد... ولی خیلی مشکل می توان فهمید که چه چیز بهترین کار
 است... چه چیزی درست است. همیشه، زیاد به خود مطمئن
 بودم...
 ماری جرارد گفت:
 - اوه، نه، مطمئنم شما همیشه می دانید انجام چه کاری درست
 و بهترین است.
 اما لورا ولمن سرش را تکان داد:
 - نه... نه. این مطلب مرا نگران می کند. من همیشه يك
 معصیت آزار دهنده با خود داشته ام، ماری. من مغرورم. غرور
 می تواند خودشیطان باشد. این در خانواده ما رایج بوده است. الینور
 نیز همین صفت را دارد.
 ماری فوراً گفت:

- این برای شما خوب است که دوشیزه الینور و آقای رادریک در کنارشان باشند.

خانم ولمن با ملایمت گفت:

- آنها بچه‌های خوبی هستند. . . . بچه‌های خیلی خوب. و به من علاقه دارند، هر دوشان. همیشه می‌دانم که کافیس است آنها را بخوایم و آنها هم هر زمان که باشد بیایند. اما نمی‌خواهم دائم این کار را بکنم. آنها جوان و خوشحال هستند. . . و دنیا، پیش رویشان است. نیازی نیست تا قبل از رسیدن وقتشان، آنها را به تباهی و زجر نزدیک کرد.

ماری گفت:

- خانم ولمن، من مطمئنم آنها هرگز چنین احساسی نخواهند داشت.

خانم ولمن که انگار بیشتر با خودش حرف می‌زد تا با آن دختر، همچنان ادامه داد:

- همیشه امیدوار بودم آنها با هم ازدواج کنند، ولی هرگز سعی نکردم در این مورد چیزی را پیشنهاد کنم. جوانها خیلی ضدونقیض هستند. قصد داشتم آنها را منصرف کنم! مدتها پیش وقتی آنها بچه بودند عقیده داشتم که الینور، قلب خود را در اختیار رادی گذاشته است، ولی اصلاً در مورد رادی مطمئن نبودم. او موجود عجیب و غریبی است. هنری هم همین‌طور بود. . . خیلی محتاط و نازک نازنجی. . . . بله، هنری. . . .

لحظاتی چند سکوت کرد و به شوهر مرحومش اندیشید. سپس زمزمه کرد:

- زمانی بسیار دور. . . زمانی بسیار بسیار دور. . . فقط پنج سال از ازدواجمان می‌گذشت که او مرد. ذات‌الریه مزمن. . . ما خوشحال بودیم. . . . بله، خیلی خوشحال. ولی بدلالی تمام آن خوشحالها غیر واقعی بنظر می‌آمد. من دختر عجیب و موقری بودم

که تکامل نیافته بود. . . سرم مملو از ایده‌های ستایش و پرستش
قه‌رمانها بود. فاقد واقعیت. . .

ماری زمزمه‌کنان گفت:

- بعد از آن واقعه، شما حتماً خیلی تنها بوده‌اید.

- بعد؟ اوه، بله. . . بسیار تنها. بیست و شش سال داشتم و
حالا بیش از شصت سال از عمرم می‌گذرد. مدت زمانی طولانی،
عزیزم. . . مدت زمانی بسیار طولانی. . .
و با تندخویی شدید و ناگهانی گفت:

- و حالا این!

- بیماریتان؟

- بله. سخته چیزی است که همیشه از آن واهمه داشتم. و تمام
ذلتی را که باعث می‌شود! مثل نوزادان آدم را شستشو بدهند و
پرستاری کنند! بدلیل ناتوانی، نمی‌توان هیچ کاری برای خود انجام
داد. این موضوع مرا دیوانه می‌کند. این موجود، او برایان، طبیعت
خوبی دارد. . . این را بخاطر او می‌گویم. درشتی‌های من برای او
مسأله‌ای نیست و از بیشتر آنهایی که مثل خودش هستند احمق‌تر
نیست. ولی ماری، برای من خیلی فرق می‌کند که تو در کنارم
باشی.

- واقعاً؟

دختر جوان از خجالت سرخ شد.

- من. . . من خیلی خوشحالم، خانم ولمن.

لورا ولمن با زیرکی گفت:

- تو این روزها نگران بوده‌ای، درست است؟ در مورد آینده. این
را بگذار بعهده من، عزیزم. کاری خواهم کرد که تو توانایی استقلال
داشته باشی و حرفه‌ای را پیشه کنی، ولی کمی صبور باش. . . بودن
تو در این جا برای من خیلی ارزش دارد.

- اوه، خانم ولمن، البته. . . البته! شما را با دنیا عوض نخواهم

کرد. مگر این که شما بخواهید...

نه، از تو نمی‌خواهم...

صدایش بر خلاف معمول، عمیق و رسا بود.

- تو... تو تقریباً مثل دختر من هستی، ماری. از زمانی که

تاتی‌تاتی می‌کردی، بزرگ شدن تو را، این جا، در هانتربری

دیده‌ام... دیدم چگونه دختری زیبا شدی... من به تو افتخار

می‌کنم، فرزند. فقط امیدوارم آنچه را برای تو بهترین بوده انجام داده

باشم.

ماری بسرعت گفت:

- اگر منظورتان این است که نسبت به من خیلی خوب بوده‌اید و

رشد تحصیلی مرا باعث شده‌اید... خوب، بالاتر از شأن من...

اگر فکر می‌کنید که این کار مرا ناراضی کرده یا... یا... به من آن

چیزی را داده که پدر، ایده‌های خانم با جاه و مقام می‌نامد، مسلماً

حقیقت ندارد. من فقط خیلی سپاسگزارم، همین. و اگر مشتاق

هستم که شروع کنم و زندگی خودم را بگردانم، فقط به این دلیل

است که احساس می‌کنم این کار درستی است و نه این که... نه

این که... خوب، بعد از تمام کارهایی که شما برای من انجام

داده‌اید هیچ کاری نکنم. من... من نباید مایل باشم در مورد من

فکر کنند که سربار شما شده‌ام.

لورا ولمن ناگهان صدایش تند شد و گفت:

- پس این چیزی است که جرارد در سر تو فرو کرده است؟

ماری، به حرفهای پدرت توجه نکن. در مورد این که سربار من

هستی، هرگز نه پیش آمده و نه پیش خواهد آمد! من فقط بخاطر

خودم از تو خواسته‌ام که کمی بیشتر این جا بمانی. بزودی کار تمام

خواهد شد... اگر آنها روش مناسبی برای کارها داشتند، همین جا

و همین الآن عمر من به پایان می‌رسد... و به هیچ یک از طرحهای

طولانی و احمقانه پرستارها و پزشک‌ها نیازی نبود.

- اوه، نه، خانم ولمن. دکتر می گوید که شاید شما برای سالها زندگی کنید.

- من ابداً مایل نیستم از تو تشکر کنم! چند روز پیش، با حالتی مناسب و با اطمینان به او گفتم «تنها کاری که برای من مانده این است که به او بفهمانم که آرزو دارم کار را به پایان برسانم و او با مقداری داروی خوب، کار مرا بدون درد به آخر برساند.» و به او گفتم: «و اگر کمی شجاعت داشته باشی، دکتر بهر حال این کار را می کنی!»

ماری گفت:

- اوه، او چه گفت؟

- این مرد جوان بی ادب فقط پوزخندی زد، عزیزم و گفت نمی خواهد با به مخاطره افکندن خود به پای چوبه دار برود. او گفت، «خانم ولمن، اگر تمام پولتان را برای من بجا بگذارید، البته موضوع فرق خواهد کرد!» جوان گستاخ و بی حیا! ولی از او خوشم می آید. عیادت او بیشتر از داروهایش برای من مفید است.

ماری گفت:

- بله، او آدم خیلی مطبوعی است. پرستار او برایان خیلی به او علاقه دارد و پرستار هاپکینز نیز.

خانم ولمن گفت:

- هاپکینز با این سنش باید شعور بیشتری داشته باشد. اما در مورد او برایان، خنده های احمقانه می کند و می گوید، اوه، دکتر. و هر بار که دکتر به او نزدیک می شود، آن روبانهای بلندش را با عشوهِ بالا می اندازد.

- پرستار او برایان بیچاره.

خانم ولمن با اغماض گفت:

- او واقعاً آدم بدی نیست، ولی کلاً پرستارها اوقات مرا تلخ می کنند. آنها همیشه فکر می کنند که شما از يك «فنجان چای

خوب! آن هم در ساعت پنج صبح بدتان نمی آید!
 مکث کرد و سپس گفت:
 - این صدای چیست؟ صدای اتومبیل است؟
 ماری از پنجره به بیرون نگاه کرد:
 - بله، يك اتومبیل است. دوشیزه الینور و آقای رادریک
 رسیدند.

۲

خانم ولمن به برادرزاده خود گفت:
 - من برای تو و رادی خیلی خوشحالم شدید، الینور.
 الینور به او لبخند زد:
 - فکر می کردم شما خوشحال شدید، عمه لورا.
 پیرزن پس از لحظه ای مکث، گفت:
 - تو... به او اهمیت می دهی، الینور؟
 ابروان ظریف الینور بالا رفتند:
 - البته.
 لورا ولمن فوراً گفت:
 - تو باید مرا ببخشی، عزیزم. می دانی، تو خیلی کم حرف
 می زنی. مشکل می شود فهمید که تو به چه فکر می کنی و چه
 احساسی داری. وقتی شما دو نفر خیلی جویبارتر بودید، فکر می کردم
 که شاید... بیش از حد به او اهمیت می دهی...
 ابروان ظریف الینور دوباره بالا رفت:
 - بیش از حد؟
 - بله. بیش از حد اهمیت دادن عاقلانه نیست. دختران جوان،
 گاهی این کار را می کنند... وقتی به آلمان رفتی تا رابطات را با او
 قطع کنی خیلی خوشحال شدم. بعد وقتی برگشتی، بنظر می رسید
 که نسبت به او کاملاً بی تفاوت شده ای... و خوب، از آن وضع هم

متأسف شدم! من پیرزن خسته کننده‌ای هستم که مشکل می‌شود رضایتم را جلب کرد! ولی همیشه تصور می‌کردم که شاید تو خوئی نسبتاً جدی داشته باشی . . . آن خوئی که در فامیل ما وجود دارد. برای دارنده این خصلت چندان خوشحال کننده نیست . . . ولی همان طور که گفتم، وقتی آن گونه بی تفاوت نسبت به رادی از خارج برگشتی، من متأسف شدم، چون همیشه امیدوار بودم شما دو نفر به هم برسید. و حالا رسیده‌اید و همه چیز چقدر خوب شده است! و تو واقعاً خیلی به او اهمیت می‌دهی؟

الینور با وقار گفت:

- من بقدر کافی برای رادی اهمیت قائل می‌شوم نه بیش از حد.

خانم ولمن به نشانه تائید، سر خود را تکان داد.

- پس، فکر می‌کنم خوشبخت خواهید شد. رادی به عشق نیاز

دارد. . . ولی از هیجانات سرکش خوشش نمی‌آید. او از این که

تحت تملک قرار بگیرد، می‌گریزد.

الینور با احساس گفت:

- شما رادی را خیلی خوب می‌شناسید!

خانم ولمن گفت:

- اگر رادی فقط کمی بیش از آنچه تو به او اهمیت می‌دهی برای

تو اهمیت قائل باشد . . . خوب، چه بهتر.

الینور با زیرکی گفت:

- نصیحت عمه «آگاتا»^۱، نامزد خود را در حدس و گمان

نگهدار و اجازه نده بیش از حد به تو مطمئن باشد.

لورا ولمن با صراحت گفت:

- فرزند، تو خوشحال نیستی؟ مشکلی وجود دارد؟

- نه، نه. چیزی نیست.

لورا ولمن گفت:

- تو فقط فکر کرده‌ای که من تا حدودی . . . پست شده‌ام، نه؟ عزیزم، تو جوان و احساساتی هستی. متأسفم که این زندگی است که پست است. . . .

الینور با اندکی تلخی گفت:

- فکر می‌کنم همین طور است.

لورا ولمن گفت:

- فرزندم . . . تو واقعاً ناراحت هستی؟ موضوع چیست؟

- هیچی . . . کاملاً هیچی.

از جای خود برخاست و بسوی پنجره رفت و در حالی که نیمه برگشته بود، گفت:

- عمه لورا، صادقانه به من بگوئید که آیا عشق، همیشه چیز مسرت بخشی است؟

چهره خانم ولمن سخت شد:

- به آن گونه که منظور تو است، نه، احتمالاً نه. . . . اهمیت

دادن به موجود دیگری، آن هم با شور فراوان، بجای لذت، همیشه اندوه به همراه دارد. ولی بهر حال، الینور، کسی نمی‌تواند بدون این تجربه باشد. کسی که هرگز واقعاً عاشق نشده، هرگز واقعاً زندگی نکرده است. . . .

دختر به نشانه تأیید سر خود را تکان داد:

- بله. . . شما درك می‌کنید . . . شما می‌دانید به چه صورت

است. . . .

بسرعت برگشت، در حالی که چشمانش پرسشگر بود.

- عمه لورا. . . .

در باز شد و پرستار او برایان مو سرخ وارد شد و با رفتاری با

نشاط گفت:

- خانم ولمن، دکتر برای ملاقات شما آمده‌اند.

۳

دکتر لرد، مرد جوانی بود با سی و دو سال سن. موهائی خنثائی رنگ، چهره‌ای کک‌مکی زشت ولی دلپذیر و آرواره‌هائی کاملاً چهارگوش داشت. چشمهای باهوش و نافذش به رنگ آبی روشن بود. او گفت:

- صبح بخیر، خانم ولمن.

- صبح بخیر، دکتر لرد. ایشان برادرزاده من هستند، دوشیزه کارلیسل.

تحسین بسیار واضحی در چهره روشن دکتر لرد پدیدار شد و گفت:

- حال شما چطور است؟

دستی را که الینور بسوی او دراز کرده بود تقریباً با احتیاط فشرد، انگار نگران بود آن را بشکند.

خانم ولمن ادامه داد:

- الینور و برادرزاده دیگر آمده‌اند تا مرا سر حال بیاورند.

دکتر لرد گفت:

- عالی است! درست همان چیزی که نیاز دارید! مطمئنم که

برای شما خیلی مفید خواهد بود، خانم ولمن.

بی آن که در چهره‌اش نشانی از تحسین دیده شود، همچنان به الینور نگاه می‌کرد.

الینور در حالی که بطرف در می‌رفت، گفت:

- تصور می‌کنم، بهتر باشد قبل از این که تشریف ببرید شما را

بینم، دکتر لرد.

- اوه... اوه... البته.

او بیرون رفت و در را پشت سر خود بست. دکتر لرد کنار

تخت‌خواب رفت و پرستار او برایان بطور نامنظم در پشت سر او حرکت کرد.

خانم ولمن چشمکی زد و گفت:

— طبق معمول، مرور ساک جادویی، دکتر: نبض، تنفس،
دمای بدن؟ شما دکترها چه حقه بازهائی هستید!

پرستار آهی کشید و گفت:

— اوه، خانم ولمن، این چه حرفی است که به دکتر می‌زنید!

— دکتر لرد چشمکی زد و گفت:

— پرستار، خانم ولمن، دست مرا می‌خواند. بهر حال، خانم
ولمن، می‌دانید که من باید کارهای چرند خود را انجام دهم. مشکل
من این است که هرگز رفتار کنار تخت بیمار را یاد نگرفته‌ام.

— رفتار کنار تخت‌خواب شما خوب است. در حقیقت، تقریباً
شما به آن افتخار هم می‌کنید.

پیتز لرد به آرامی خندید و گفت:

— این چیزی است که شما می‌گوئید.

دکتر لرد، پس از آن که طبق معمول، چند سؤال کرد و پاسخ
داده شد روی صندلی خود به عقب تکیه داد و به بیمار خود لبخند
زد. او گفت:

— خوب، خیلی خوب پیش می‌رود.

لورا ولمن گفت:

— پس طی چند هفته می‌توانم بلند شوم و اطراف خانه قدم بزنم؟

— نه، به این زودی.

— نه، نه هرگز. ای دغل‌کار! فایده زندگی که دائم دراز کشیده
باشم و مثل نوزاد از من مراقبت شود چیست؟

دکتر لرد گفت:

— بهر حال فایده زندگی چیست؟ سؤال اصلی همین است.

هرگز این افسانه زیبای قرون وسطائی در مورد زندان «لیتل‌ایز»^۱ را

خوانده اید؟ در آن جا نه می شد نشست نه خوابید. تصور می شد که هر کس به آن جا محکوم شود طی چند هفته جان خود را از دست می دهد. اما اصلاً این طور نبود. يك مرد، مدت شانزده سال در يك قفس آهنی زندگی کرد، آزاد شد و تا پیری با بنیه ای خوب به زندگی ادامه داد.

لورا ولمن گفت:

- منظور از این داستان چیست؟

پیتر لرد گفت:

- منظور این است که انسان، دارای غریزه زندگی است. انسان زندگی نمی کند چون منطق انسان حکم به زندگی می کند. مردمی که بقول معروف «مرده شان بهتر است» نمی خواهد بمیرند! مردمی که بوضوح همه چیز دارند تا برای آن زندگی کنند به خود اجازه می دهند از آن دست بشویند، چون توان مبارزه ندارند.

- ادامه بدهید.

- چیز دیگری برای گفتن نمانده است. شما یکی از آنهایی هستید که واقعاً می خواهید زندگی کند، هر چه هم می خواهید بگوئید! و اگر جسم شما می خواهد زندگی کند، فایده ای ندارد که مغز شما چیزهای دیگری بگوید.

خانم ولمن با تغییر ناگهانی موضوع گفت:

- از این جا چقدر خوشتان می آید؟

پیتر لرد با لبخند گفت:

خیلی خوشم می آید.

- برای مرد جوانی مثل شما کسل کننده نیست؟ مایل نیستید تخصص بگیرید؟ پزشك عمومی بودن در مناطق روستائی برای شما خسته کننده نیست؟

لرد سر حنائی، سر خود را تکان داد.

- نه. من شغلم را دوست دارم. می دانید، من مردم را دوست

دارم و امراض معمولی روزمره را دوست دارم. واقعاً دلم نمی‌خواهد میکرب کمیاب يك مرض مشکوك را ملزم به اطاعت کنم. من سرخك و آبله مرغان و این جور چیزها را دوست دارم. دوست دارم واکنش متفاوت بدن‌ها در مقابل آنها را ببینم. دوست دارم ببینم که آیا ممکن است روی یکی از روشهای معالجه شناخته شده موفق نشوم. مشکل من این است که هیچ انگیزه‌ای ندارم. آن قدر این جا خواهم ماند تا پاشنه‌های ریشم بلند شود و مردم بگویند. «البته، ما همیشه دکتر لرد را داشتیم و او پیرمرد خوبی است، ولی روشهایش خیلی قدیمی و غیر متداول است و شاید بهتر باشد تقاضای يك دکتر جوان چنین وچنان را بکنیم که با روشهای روز، کاملاً آشنا باشد...» خانم ولمن گفت:

- اه... م. م. بنظر می‌آید که همه چیز را ضبط کرده باشی!

پیت لرد از جای خود برخاست.

- خوب، من دیگر باید بروم.

خانم ولمن گفت:

- حدس می‌زنم که برادرزاده‌ام می‌خواهد با شما صحبت کند.

راستی، در مورد او چه فکر می‌کنید؟ شما قبلاً او را ندیده‌اید.

دکتر لرد ناگهان از خجالت سرخ شد و گفت:

- من... اه! او واقعاً خوش قیافه است، این طور نیست؟

و... اه... با هوش و این جور چیزها، فکر می‌کنم.

خانم ولمن سرگرم تفریح شده بود. اندیشید:

چقدر جوان است، واقعاً...

با صدای بلند گفت:

- شما باید ازدواج کنید.

میان چمنزاری وسیع می گذشت عبور کرده بود و سپس به باغچه محصور آتشزخانه وارد شده بود. از باغچه بخوبی مراقبت شده بود و پر بار بود. در شگفت بود که آیا روزی خواهد رسید که او و الینور در هانتبری زندگی کنند.

تصور می کرد که چنین خواهد شد. او زندگی در آن جا را دوست داشت. او زندگی در مناطق غیر شهری را ترجیح می داد. در مورد الینور کمی شك داشت، احتمالاً الینور زندگی در لندن را ترجیح می داد. . . .

دانستن این که دیگران در کنار الینور چه جایگاهی دارند اندکی مشکل بود. کمتر پیش می آمد که احساسات و افکارش را در مورد چیزهای مختلف بروز دهد. او این حالت الینور را دوست داشت. . . . از کسانی که در مورد احساسات و افکارشان برای دیگران به وراجی می پردازند و مسلم می دانند که آنها می خواهند از تمام مکانیزمهای درونی شان سر در بیاورند نفرت داشت. کم حرفی، همیشه جالب توجه تر بود. از جنبه حقوقی فکر کرد که الینور حقیقتاً موجود کاملی است. هرگز در مورد او چیزی وجود نداشت که موجب برخورد یا رنجش شود. ایده او لذت بخش بود، هنگام صحبت، شوخ بود. . . . رویهمرفته، بهترین مصاحب بود. با رضایت کامل از خودش، اندیشید:

- من واقعاً شانس آورده ام که او را دارم. نمی توانم بفهمم در آدمی مثل من چه چیزی می بیند. رادریک ولمن با وجود مشکل پسندی، از خود راضی نبود. این که الینور راضی شده بود با او ازدواج کند، صادقانه بر او تأثیر گذاشته بود.

زندگی، بطور مطبوعی در مقابل او امتداد می یافت. انسان بخوبی می داند که در چه موقعیتی قرار دارد و این يك نعمت است. حدس می زد که او و الینور در آینده ای نزدیک ازدواج خواهند کرد، البته در صورتی که الینور نیز بخواهد. احتمالاً الینور اندکی آن را

بتعویق می افکند. نباید او را به تعجیل وامی داشت. ابتدا، کمی در مضیقه خواهند بود، اما جای نگرانی نبود. او خالصانه امیدوار بود عمه لورا در آینده ای نزدیک نمیرد. او عزیز بود و همیشه نسبت به او خوب رفتار کرده بود. در تعطیلات او را به آن جا دعوت می کرد همیشه به فعالیتهايش علاقه نشان می داد.

ذهنش از مرگ واقعی او پس رفت. (معمولاً ذهنش از هر گونه واقعیت نامطبوع عقب می نشست). مایل نبود تا خشنودیاها را بیش از حد آشکار ببیند... ولی... اوه... بعد از آن... خوب، زندگی در این جا بسیار خوشایند خواهد بود، بخصوص که که برای نگهداری آن، پول هنگفتی وجود داشت. بفکر افتاد که عمه اش دقیقاً آن را چگونه بجای گذاشته است. نه این که واقعاً اهمیت داشت. برای برخی از زنها اهمیت داشت بدانند که پول به کدامیک تعلق دارد. شوهر یا همسر. اما در مورد الینور این گونه نبود. برایش چندان اهمیتی نداشت که حداکثر بهره را از پول بگیرد.

اندیشید:

- نه، جای نگرانی نیست... هر اتفاقی هم که بیفتد! از دروازه انتهائی باغچه محصور خارج شد. از آن جا بی هدف بسوی بیشه کوچکی که بهنگام بهار نرگس های زرد در آن می روئیدند رفت البته حالا دیگر فصل آن تمام شده بود. ولی در جائی که آفتاب از میان شاخ و برگ درختان می تابید، نور سبز درخشان، بسیار دوست داشتنی بود.

فقط لحظه ای کوتاه، دچار بیقراری عجیبی شد... در طبع ملایمش، لرزش خفیفی را احساس کرد:

- چیزی وجود دارد... چیزی که من ندارم... چیزی که من می خواهم... من می خواهم... نور سبز طلائی، لطافت هوا... همراه آنها ضربانی نیروبخش پدیدار شد، جوششی در خون، یک بیتابی ناگهانی.

از میان درختان، دختری بسوی او آمد. . . دختری با موهای کم رنگ و روشن پوستی به سرخی گلهای رز. فکر کرد:

- چه زیبا. . . چه زیبایی وصف ناپذیری.

چیزی او را تحت تأثیر قرار داد. تقریباً بی حرکت ایستاد، انگار که از انجماد بی حرکت شده بود. حس کرد که دنیا به چرخش افتاده، واژگون شده و بطور ناگهانی و بصورتی امکان ناپذیر و بطور باشکوهی دیوانه شده است.

ناگهان دختر ایستاد و پس از لحظه‌ای درنگ، بطرف او که دهانش مثل موشها بازمانده و لال و گنگ شده بود آمد.

دختر، پس از لحظه‌ای مکث، گفت:

- مرا بخاطر نمی‌آورید، آقای رادریک؟ البته زمان زیادی گذشته است. من ماری جرارد هستم، ساکن کلبه.

رادی گفت:

- اوه. . . اوه. . . شما ماری جرارد هستید؟

او گفت:

- بله.

سپس با اندکی شرم، ادامه داد:

- البته از آخرین باری که مرا دیدید تغییر کرده‌ام.

او گفت:

- بله، تغییر کرده‌اید. من. . . من امکان نداشت شما را

تشخیص بدهم.

ایستاد و به او خیره شد. صدای پای پشت سر خود را نشنید.

ماری شنید و بسوی آن برگشت.

الینور لحظاتی بی حرکت ایستاد و سپس گفت:

- سلام، ماری.

ماری گفت:

- حال شما چطور است، دوشیزه الینور. خوشحالم شما را

می بینم. خانم ولمن چشم انتظار آمدن شما به این جا بود.
الینور گفت:

- بله... مدت زیادی گذشته است. من... پرستار او برایان
مرا برای پیدا کردن شما فرستاده است. او می خواهد خانم ولمن را از
جایش بلند کند و می گوید که معمولاً شما به همراه او این کار را
می کنید.

ماری گفت:

- الآن می روم.

او براه افتاد و سپس دوید. الینور ایستاد و رفتن او را نظاره کرد.
ماری، خوب می دوید، در حرکتش ظرافت وجود داشت.
رادی به آهستگی گفت:

- آتلانتا، خدای حامل بهشت...

الینور پاسخی نداد. يك یا دو دقیقه بی حرکت ایستاد. سپس
گفت:

- چیزی به وقت ناهار نمانده است. بهتر است برگردیم.

در کنار یکدیگر بسوی خانه قدم زدند...

۵

- اوه! قبول کن، ماری. «گاربو»^۱ در آن بازی می کند و فیلمی
بسیار عالی است... از پاریس همه چیز را نشان می دهد. و
داستانی از یکی از بهترین نویسنده ها. يك بار هم اپرای آن به روی
صحنه آمده است.

- «تد»^۲، خیلی لطف داری، ولی واقعاً نمی توانم.

«تد بیگ لند»^۳ خشمگین گفت:

- ماری، این روزها، نمی توانم تو را ترغیب کنم بیرون برویم. تو

عوض شده‌ای . . . کاملاً عوض شده‌ای .

- نه، نشده‌ام، تد.

- چرا، شده‌ای. فکر می‌کنم چون به آن مدرسهٔ بزرگ در آلمان

رفته‌ای. حالا دیگر از سر ما هم زیادی.

ماری با حدت و شدت گفت:

- حقیقت ندارد، تد. من اصلاً این طور نیستم.

مرد جوان که نمونه‌ای از يك انسان خوش بنیه بود، با وجود

خشم خود، با نگاهی که حاکی از ارزیابی دختر بود به او نگریست:

- بله، عوض شده‌ای. تو دیگر تقریباً بانویی تمام عیار شده‌ای،

ماری.

ماری با تلخی بی‌مقدمه‌ای گفت:

- تقریباً چندان خوب نیست، چه می‌گوئی؟

با درکی ناگهانی گفت:

- نه، فکر نمی‌کنم باشد.

ماری فوراً گفت:

- بهر حال، این روزها چه کسی به این گونه مسائل اهمیت

می‌دهد؟ بانوان و آقایان نجیب‌زاده و این جور چیزها.

- به آن شکل اهمیتی ندارد، نه.

به این ترتیب، تد او را تأیید کرد، ولی اندیشمندانه ادامه داد.

- بهر حال، يك احساسی وجود دارد. خدای بزرگ، ماری، تو

به يك دوشس یا کنتس یا مانند آنها شباهت پیدا کرده‌ای.

ماری گفت:

- این چه حرفی است. من کنتس‌هائی را دیده‌ام که به لباسهای

کهنهٔ زنانه شبیه بوده‌اند!

- خوب، تو می‌دانی منظور من چیست.

زنی با وقار که لباس سیاه زیبایی بر تن داشت، موی دماغ آنها

شد. نگاهی تند بر آنها افکند. تد يك یا دو قدم کنار رفت و گفت:

- عصر بخیر، خانم بیشاپ.

خانم بیشاپ با حالتی خیرخواهانه سر خود را خم کرد.

- عصر بخیر، تد بیگلند. عصر بخیر، ماری.

همچون کشتی که تمام بادبانهایش را گسترده باشد، بسرعت عبور کرد.

تد با احترام دور شدن او را نظاره کرد.

ماری زمزمه کرد.

- ولی، او واقعاً شبیه دوشس ها است!

- بله... خیلی موقر است. همیشه کاری می کند که خیس عرق می شوم.

ماری به آهستگی گفت:

- او از من خوشش نمی آید.

- مزخرف نگو، دختر.

- حقیقت دارد. از من خوشش نمی آید. همیشه حرفهای تندی به من می گوید.

- حسادت.

تد در حالی که برای تأیید حرف خود، سرش را با حالتی حکیمانه تکان می داد، گفت:

- فقط همین است.

ماری اندیشمندانه گفت:

- تصور می کنم احتمالاً همین طور باشد...

- همین طور هم هست، مطمئن باش. او سالهاست که در هانتربری، سمت سرخدمتکاری را داشته است، بر همه چیز حاکم بوده و به تمام اطرافیانش دستور می داده و حالا خانم ولمن پیر به تو علاقه مند شده است و این برای او دردناک است! علت فقط همین است.

در حالی که برپیشانی ماری هاله ای از ناراحتی سایه افکنده

بود، گفت:

- این احساس من احمقانه است، ولی نمی توانم تحمل کنم که کسی از من خوشش نیاید. من از مردم انتظار دارم مرا دوست داشته باشند.

- مطمئناً، زنانی هستند که از تو خوششان نمی آید، ماری! زنان پرکینه و حسودی که فکر می کنند تو بیش از حد زیبا هستی!

ماری گفت:

- فکر می کنم حسادت چیز وحشتناکی است.

تد به آرامی گفت:

- شاید... ولی بهر حال وجود دارد. راستی، هفته گذشته يك فيلم خیلی عالی در سینما «آلدور»^۱ دیدم. «کلارک گیبل»^۲. در مورد یکی از آن مردان میلیونی بود که در مورد همسرش کوتاهی می کرد. و بعد زن هم تظاهر کرد که به او خیانت کرده است. بعد سروکله يك مرد دیگر پیدا شد...

ماری از او دور شد و گفت:

- متأسفم تد، باید بروم. دیر کرده ام.

- کجا می روی؟

- دارم می روم با پرستار هاپکینز چای بنوشیم.

تد شکلک در آورد.

- بد سلیقه. آن زن، بزرگترین سخن چین دهکده است! آن بینی درازش را برای فضولی به هر کاری وارد می کند.

ماری گفت:

- همیشه به من خیلی محبت داشته است.

- اوه، من نمی گویم که به کسی آزار می رساند، ولی زیاد حرف می زند.

ماری گفت:

- خدا حافظ، تد.

شتابان دور شد و او را که همان جا ایستاده و با آزرده‌گی به او خیره شده بود، ترك کرد.

۶

هاپکینز در کلبه کوچکی در انتهای دهکده سکونت داشت. تازه از راه رسیده بود و سرگرم باز کردن بندهای کلاهش بود که ماری وارد شد.

- آها، سرانجام آمدی. کمی دیر کردم. خانم «کالدکوت»^۱ دوباره حالش بد شده بود. باعث شد که برای کارهای بزرگی که داشتم دیر کنم. تو و تدیگ‌لند را در انتهای خیابان دیدم. ماری تقریباً با افسردگی گفت:

- بله...

پرستار هاپکینز در حالی که خم شده بود تا گاز زیر کتری را روشن کند با حالتی پرسشگر به او نگاه کرد.

- چیز بخصوصی به تو می‌گفت، عزیزم؟

- نه. فقط از من دعوت کرد به سینما برویم.

پرستار هاپکینز سرعت گفت:

- پس این طور.

و ادامه داد.

- خوب، البته، او مرد جوان خوبی است و در تعمیرگاه وضع چندان بدی ندارد و پدرش نسبت به اکثر کشاورزان اطراف این جا درآمد نسبتاً بیشتری دارد. بهر حال، عزیزم، نمی‌توانم تو را بعنوان همسر تدیگ‌لند تصور کنم. آن هم با این تحصیلات و چیزهای

دیگر تو. همان طور که می گفتم، اگر من بجای تو بودم، در زمانی مناسب می رفتم و دورهٔ ماساژ می دیدم. مدام به این سو و آن سو می روی و به این ترتیب، با مردم آشنا می شوی و وقت کم و بیش مال خودت خواهد بود.

ماری گفت:

— در مورد آن فکر خواهم کرد. خانم ولمن چند روز پیش با من حرف زد و خیلی خوب با آن برخورد کرد. دقیقاً همان طور بود که شما گفته بودید. در حال حاضر نمی خواهد که من این جا را ترك كنم. گفت که دلش برای من تنگ خواهد شد، ولی گفت که نگران آینده نباشم و منظورش این است که به من كمك می کند.

پرستار هاپکینز با تردید گفت:

— امیدوارم که این را روی کاغذ بیاورد! افراد بیمار،

عجیب و غریب هستند.

ماری پرسید:

— آیا شما فکر می کنید که خانم بیشاپ واقعاً از من منزجر است. . . . یا فقط این طور خیال می کنم؟

پرستار هاپکینز دقیقه ای به فکر فرو رفت:

— باید بگویم که چهره ای عبوس به خود می گیرد. او از افرادی است که دوست ندارند جوانها را ببینند که اوقات خوش دارند یا برای خود کاری می کنند. احتمالاً فکر می کند که خانم ولمن بیش از حد به تو علاقه دارد و از این موضوع رنج می برد.

با خوشروئی و با صدای بلند خندید:

— ماری، عزیزم، اگر من بجای تو بودم نگران نمی شدم. ممکن است آن پاکت بزرگ را باز کنی؟ داخل آن دو عدد شیرینی «دونات»^۱ است.

فصل سوم

۱

«دیشب، عمه شما دچار دومین سکنه شد. زیاد نگران نشوید ولی پیشنهاد می‌کنم در صورت امکان به این جا بیایید. لرد.»

۲

پس از رسیدن تلگرام، الینور فوراً به رادی تلفن زد و بلافاصله به اتفاق بوسیله قطاری که بسوی هانتبری می‌رفت، عازم شدند. طی يك هفته‌ای که از سفرشان به هانتبری می‌گذشت، الینور زیاد رادی را ندیده بود. در دو موقعیت کوتاهی که یکدیگر را دیده بودند، ملاحظات غریبی بین آنها حاکم شده بود. رادی برای او گل فرستاده بود، دسته گل بزرگی از رزهای ساقه‌بلند. از سوی او کاری غیر عادی بود. در جلسه‌ای که باهم ناهار خورده بودند، بنظر می‌رسید که نسبت به همیشه مقیدتر شده است. مشورت با او در مورد سلیقه‌اش در انتخاب غذا و نوشیدنی، جدیت غیرمعمول در کمک به در آوردن و پوشاندن کت الینور. فکر کرد که انگار رادی،

نقشی در يك نمايشنامه را بازی می‌کند، نقش يك نامزد صمیمی . . .

بعد به خود گفته بود:

- احمق نباش. هیچ مسأله‌ای وجود ندارد. . . تو دچار توهم شده‌ای! مقصر این ذهن قبیح توطئه‌چین و تملک‌خوی توست.

رفتار خود او نسبت به رادی نیز احتمالاً اندکی مستقل‌تر و کناره‌گیرتر از معمول شده بود.

حالا در این موقعیت اضطراری، ملاحظات و قیدوبندها نادیده گرفته می‌شدند و آنها طبق معمول و بصورت طبیعی با یکدیگر صحبت می‌کردند.

رادی گفت:

- بیچاره پیرزن عزیز. وقتی آن روز او را دیدم چقدر حالش خوب بود.

الینور گفت:

- خیلی برای او نگرانم. می‌دانم که از بیمار بودن بهر شکل چقدر نفرت داشت و حالا گمان می‌کنم که از پیش ناتوان‌تر شده است و او واقعاً از این وضع بیزار خواهد بود! رادی، آدم فکر می‌کند که مردم باید خلاص شوند. . . اگر واقعاً خودشان این را بخواهند.

رادی گفت:

- موافقم. این تنها کار متمدنانه است. حیوانات را از درد خلاص می‌کنند. گمان می‌کنم فقط به این دلیل این کار را با انسان نمی‌کنند چون با طبیعتی که انسان دارد، مردم برای پولشان توسط اقوام زودباور خودشان خلاص می‌شوند. . . احتمالاً حتی وقتی که حالشان واقعاً بد هم نباشد.

الینور اندیشمندانه گفت:

- البته این کار در دست پزشکان می‌بود.

- دکتر هم می‌تواند کلاهبردار باشد.

- می توان به مردی مثل دکتر لرد اعتماد کرد.
رادی گفت:

- بله، آدم ساده و درستکاری بنظر می آید. مرد خوبی است.

۳

دکتر لرد، روی تختخواب خم شده بود. پرستار او برایان در پشت سر او می پلکید. در حالی که پیشانی دکتر چین خورده بود، سعی می کرد صدای مبهمی که از دهان بیمارانش بیرون می آمد را بفهمد.

او گفت:

- بله، بله. خوب، هیجان زده نشوید. وقت زیاد است. وقتی که منظورتان بله است، فقط دست راست را کمی بالا بیاورید. آیا چیزی وجود دارد که نگران آن هستید؟
علامت، مثبت بود.

- چیزی فوری؟ بله. چیزی که می خواهید انجام شود؟ دنبال کسی فرستاده شود؟ دوشیزه کارلیسل؟ و آقای ولمن؟ آنها در راه هستند.

خانم ولمن دوباره سعی کرد بی ربط صحبت کند. دکتر لرد با دقت گوش کرد.

- شما می خواستید که آنها بیایند ولی آیا منظورتان آنها نبود؟ شخص دیگری؟ یکی از بستگان؟ نه؟ در مورد انجام يك کار؟ فهمیدم. چیزی در مورد پول؟ وکیل؟ درست حدس زدم، مگر نه؟ شما می خواهید وکیلان را ببینید؟ می خواهید در مورد چیزی به او دستوری بدهید؟

خوب، خوب... اشکالی ندارد. آرام باشید. وقت زیاد است. چه می گوئید... الینور؟
او اسم را که بطور ناقص ادا شده فهمید.

- او می‌داند کدام وکیل؟ و او کارها را با وکیل هماهنگ می‌کند؟ خوب است. او حدود نیم ساعت دیگر این‌جا خواهد بود. به او خواهم گفت که شما چه می‌خواهید و به اتاق شما خواهیم آمد و همه کارها را مرتب خواهیم کرد. حالا دیگر نگران نباشید. همه چیز را به من واگذار کنید. مراقب خواهم بود که همه چیز به همان ترتیب که شما می‌خواهید انجام شود.

لحظه‌ای ایستاد و آرام شدن بیمارش را نگاه کرد، سپس بی‌صدا دور شد و از اتاق به پاگرد رفت. پرستار او برایان بدنبال او رفت. در همان لحظه، پرستار هاپکینز از پله‌ها بالا می‌آمد. دکتر سرش را برای او تکان داد. پرستار نفس‌زنان گفت:

- شب بخیر، دکتر.

- شب بخیر، پرستار.

به اتفاق دو پرستار به اتاق مجاور که متعلق به پرستار او برایان بود، رفت و دستور هائی به آنها داد. پرستار هاپکینز می‌بایست شب را در آن‌جا می‌ماند و جای خود را با پرستار او برایان عوض می‌کرد.

- فردا می‌بایست پرستار مقیم دیگری پیدا کنم. شیوع دیفتری در «استمفورد»^۱ هم عجیب گرفتارئی شده است. بیمارستانهای خصوصی آن‌جا به خودی خود با کمبود پرستار مواجه هستند. دکتر لرد بعد از صدور دستورهایش که با احترام به آنها گوش داده شد (و گاهی این حالت، او را قلق‌لک می‌داد) به طبقه پائین رفت و آماده شد تا از برادرزاده‌ها که طبق ساعتش هرآن وارد می‌شدند استقبال کند. در سالن با ماری جرارد روبرو شد. رنگ پریده و نگران بود. ماری پرسید:

- حالش بهتر شده است؟

دکتر لرد گفت:

- می‌توانم يك شب آرام را برای او تضمین کنم. . . این تنها کاری است که می‌شد انجام داد.

ماری، بریده‌بریده پرسید:

- چقدر ظالمانه بنظر می‌رسد. . . چقدر ناعادلانه. . .

او با همدردی سرش را تکان داد:

- بله، گاهی چنین بنظر می‌رسد. معتقدم. . .

حرفش را قطع کرد.

- اتومبیل آنهاست.

از سالن خارج شد و به اتاق پذیرائی رفت. ماری به طبقه بالا دوید.

الینور بمحض این که وارد اتاق پذیرائی شد با صدای بلند گفت:

- حالش خیلی بد است؟

رادی رنگ پریده و نگران بنظر می‌رسید.

دکتر با متانت گفت:

- متأسفم که برای شما ضربه سنگینی خواهد بود. شدیداً فلج شده است. حرفهایش تقریباً نامفهوم است. ضمناً بشدت نگران چیزی هستند. چیزی در مورد آوردن وکیلشان است. آیا شما او را می‌شناسید، دوشیزه کارلیسل؟

الینور به آهستگی گفت:

- آقای «سدون»^۱. . . در میدان «بلومزبری»^۲. ولی در این

ساعت شب، آن جانیستند و من آدرس خانه‌شان را نمی‌دانم.

دکتر لرد با حالتی اطمینان‌بخش گفت:

- فردا وقت زیاد خواهد بود. اما من مایلم که خیلی زود ذهن

خانم ولمن را آرام کنم. دوشیزه کارلیسل اگر شما با من به طبقه بالا

بیائید فکر می‌کنم بتوانیم به او اطمینان بدهیم.

— البته، الآن می‌آیم.

رادی با نومی‌دی گفت:

— مرا نیز همراه خود می‌برید؟

او کمی از خود شرم‌منده بود ولی از رفتن به اتاق بیمار و مشاهده عمه لورا که آن‌جا گنگ و ناتوان دراز کشیده بود واهمه داشت.

دکتر لرد فوراً به او اطمینان داد:

— اصلاً نیازی نیست، آقای ولمن. بهتر است که افراد زیادی در

اتاق نباشند.

کاملاً مشخص بود که نگرانی رادی برطرف شده است.

دکتر لرد و الینور به طبقه بالا رفتند. پرستار او برایان نزد بیمار

بود.

لورا ولمن چنان عمیق و با خرخر نفس می‌کشید که انگار در بی‌حسی کامل دراز کشیده است. الینور که از مشاهده چهره درهم پیچیده و چروک خورده او وحشت کرده بود، ایستاد و به او نگریست.

ناگهان پلک چشم راست خانم ولمن لرزید و باز شد. همین‌که الینور را تشخیص داد تغییر اندکی در چهره‌اش نمایان شد. کوشید تا حرف بزند:

— الینور...

این کلمه برای کسی که نمی‌توانست حدس بزند او چه می‌خواهد

بگوید، بی‌معنی بود.

الینور فوراً گفت:

— من این‌جا هستم، عمه لورا. شما نگران چیزی هستید؟

می‌خواهید که دنبال آقای سدون بفرستم؟

صداهای گرفته و ناهنجار دیگری شنیده شد. الینور معنای آن را

حدس زد و گفت:

- ماری جرارد؟

دست راست او به نشانه تأیید به آرامی لرزید و حرکت کرد.
صدای کشیده نامفهومی از میان لبهای زن بیمار خارج شد.
دکتر لرد و الینور از درماندگی، چینی به پیشانی انداختند. صدا،
دوباره و دوباره تکرار شد. سپس الینور متوجه شد.

- پیش‌بینی؟ شما می‌خواهید در وصیت خود برای او پیش‌بینی
لازم را بکنید؟ می‌خواهید که او مقداری پول داشته باشد؟ متوجه
شدم، عمه لورای عزیز. خیلی ساده خواهد بود. آقای سدون فردا
خواهند آمد و همه چیز همان‌گونه که شما می‌خواهید انجام خواهد
شد.

چنین می‌نمود که بیمار رنجور آسوده شد. پریشانی از چشمان
خواهشمند او رخت بر بست.

الینور دستهای او را در دست گرفت و فشار ضعیفی را در
انگشتان او حس کرد.

خانم ولمن با تلاش بسیار گفت:

- تو... همه چیز... تو...

الینور گفت:

- بله، بله، همه چیز را به من واگذار کنید. نظارت می‌کنم تمام
چیزهایی که می‌خواهید انجام شود!

بار دیگر، فشار انگشتان را حس کرد. سپس آرام شد. پلکها
پائین افتاد و بسته شد.

دکتر لرد، دست روی بازوی الینور گذاشت و او را به آرامی از
اتاق بیرون برد. پرستار او برایان دوباره، صندلی خود را کنار تخت
قرار داد.

در پاگرد، خارج اتاق، ماری جرارد که سرگرم صحبت با پرستار
هاپکینز بود بسوی آنها آمد.

- اوه، دکتر لرد، می‌توانم پیش او بروم؟ خواهش می‌کنم.

او با اشاره سر اجازه داد .
 - با این حال ساکت باش و مزاحمش نشو .
 ماری به داخل اتاق بیمار رفت .
 دکتر لرد گفت :
 - قطار شما دیر کرد . شما . . .
 به حرف خود ، ادامه نداد .
 الینور برگشته بود و رفتن ماری را نظاره می کرد . دفعه‌تاً متوجه سکوت ناگهانی خود شد . برگشت و نگاهی پرشش‌آمیز به او افکند .
 دکتر با چهره‌ای که نشان می داد یکه خورده است به او خیره شد .
 گونه‌های الینور سرخ شد . شتابزده گفت :
 - مرا ببخشید . چه گفتید ؟
 پتر لرد به آرامی گفت :
 - چه می گفتی ؟ یادم نمی آید . دوشیزه کارلیسل ، شما در اتاق بیمار خیلی عالی رفتار کردید !
 با گرمی ادامه داد :
 - وضع را سریع درک کردید ، اطمینان بخش بودید ، کاملاً همان گونه که لازم بود عمل کردید .
 صدای فین فین بسیار ضعیفی از پرستار هاپکینز شنیده شد .
 الینور گفت :
 - عزیز بیچاره من . وقتی او را در این وضع می بینم واقعاً ناراحت می شوم .
 - البته . ولی ناراحتی خودتان را نشان ندادید . شما باید خیلی برخورد مسلط باشید .
 الینور که لبهایش را جمع کرده بود ، گفت :
 - من یاد گرفته‌ام که . . . احساساتم را نشان ندهم .
 دکتر به آرامی گفت :
 - بهر حال گهگاهی باید نقاب کنار برود .

پرستار هاپکینز با سروصدا بداخل حمام رفته بود. الینور که ابروهای ظریفش را بالا برده بود و کاملاً به دکتر نگاه می کرد، گفت:

- نقاب؟

دکتر لرد گفت:

- رویهم رفته، چهرهٔ انسان کمتر از يك نقاب نیست.

- و در زیر آن؟

- در زیر آن، انسان بدوی وجود دارد، چه زن، چه مرد.

الینور بسرعت برگشت و در مسیر راه پله جلو افتاد. پیتز لرد که گیج شده بود و برخلاف معمول جدی بنظر می رسید بدنبال او حرکت کرد.

رادی برای دیدن آنها وارد سالن شد و با نگرانی پرسید:

- خوب؟

الینور گفت:

- عزیز بیچاره، خیلی غم انگیز است که بینم او... من نمی توانم بروم، رادی... تا... تا... او سراغ تو را می گیرد. رادی پرسید:

- او چیزی می خواست... چیز بخصوصی؟

پیتز لرد به الینور گفت:

- من دیگر باید بروم. فعلاً کاری نیست که بتوانم انجام دهم. فردا صبح اول وقت، يك سر خواهم آمد. خداحافظ، دوشیزه کارلیسل. زیاد... زیاد نگران نباشید.

لحظه ای کوتاه، دست او را گرفت و فشرد. در فشار دست او، حالت غریبی از اطمینان و آرامش وجود داشت. طور عجیبی به الینور نگاه کرد، انگار... انگار برای او احساس تأسف می کرد.

بمحض آن که در، پشت سر دکتر بسته شد، رادی سؤال خود را تکرار کرد.

الینور گفت:

- عمه لورا در مورد . . . در مورد بعضی کارها نگران است. موفق شدم او را آرام کنم و به او گفتم که آقای سدون حتماً خواهد آمد. قبل از هر چیز باید به او تلفن کنیم.

رادی پرسید:

- آیا می‌خواهد وصیتنامه جدیدی تهیه کند؟

الینور پاسخ داد:

- چنین چیزی نگفت.

- چه چیزی . . . ؟

سوالی را که آغاز کرده بود قطع کرد.

ماری جرارد از پله‌ها پائین می‌دوید. سالن را پیمود و از میان در منتهی به بخش آشپزخانه ناپدید شد.

الینور با صدائی خشن گفت:

- بله؟ چه چیزی می‌خواستی پرسیدن؟

رادی بطور مبهم گفت:

- من . . . چه؟ فراموش کردم چه بود.

او به دری که ماری جرارد از میان آن خارج شده بود خیره می‌نگریست.

دستهای الینور مشت شد. می‌توانست ناخنهای بلند و تیز خود را حس کند که به گوشت کف دستش فرو می‌رود. اندیشید:

- نمی‌توانم این را تحمل کنم . . . نمی‌توانم این را تحمل کنم . . . این خیانت نیست . . . حقیقت دارد . . . رادی . . . رادی، نمی‌توانم تو را از دست بدهم.

و همچنان در فکر بود:

- آن مرد چه چیزی . . . دکتر . . . در طبقه بالا چه چیزی در صورت من دید؟ او چیزی را دید . . . اوه، خدا، زندگی چه وحشتناک است . . . بدین گونه که من احساس می‌کنم. چیزی بگو، احق. بر خودت مسلط شو!

با صدائی خونسرد و بلند گفت:

- در مورد غذا، رادی، من چندان گرسنه نیستم. من کنار عمه لورا می‌نشینم و دو پرستار می‌توانند پائین بیایند.

رادی با نگرانی گفت:

- و شام را با من بخورند؟

الینور با سردی گفت:

- تو را گاز نخواهند گرفت!

- ولی خودت چطور؟ تو باید چیزی بخوری. چرا اول ما شام نخوریم و بعد اجازه دهیم که آنها پائین بیایند؟

الینور گفت:

- نه، آن طور بهتر است.

با تندى افزود:

- می‌دانی، آنها خیلی زودرنج هستند.

فکر کرد:

- نمی‌توانم در طول شام با او بنشینم... تنها... طبق معمول با او رفتار کنم و حرف بزنم...

با بی‌صبری گفت:

- اوه، بگذار به روش خودم، کارها را انجام بدهم!

فصل چهارم

۱

او فقط خدمتکاری معمولی نبود که صبح روز بعد الینور را بیدار کرد. این خود خانم بیشاپ بود که در لباس سیاه قدیمی اش خش خش کنان حرکت می کرد و بدون خجالت می گریست:

- اوه، دوشیزه الینور، او تمام کرد. . .

- چی؟

الینور در رختخواب نشست.

- عمه عزیز شما. خانم ولمن. بانوی عزیز من. در خواب بدرود حیات گفت.

- عمه لورا؟ مرد؟

الینور خیره شد. بنظر می رسید که نمی توانست بپذیرد.

خانم بیشاپ اکنون راحت تر گریه می کرد.

- فکرش را که می کنم.

او به حق افتاد.

- پس از سالها! هیجده سال این جا بودم. ولی مسلماً بنظر

نمی‌آید...

الینور به آرامی گفت:

- پس عمه لورا را در خواب مرد... در آرامش کامل... چه نعمتی نصیب او شد!

خانم بیشاپ گریه می‌کرد:

- چقدر ناگهانی. دکتر می‌گفت که امروز صبح يك سر این جا خواهد آمد و همه چیز طبق معمول است. الینور با تندی گفت:

- چندان ناگهانی نبود. بهر حال، مدتها بود که بیمار بود. فقط شکرگزارم که بیشتر زجر نکشید.

خانم بیشاپ با اشک گفت که مسلماً این موضوع قابل شکر است و اضافه کرد:

- چه کسی به آقای رادريك خواهد گفت؟

الینور گفت:

من این کار را خواهم کرد.

و روبدو شامبر پوشید و به اتاق او رفت و در زد. صدایش شنیده شد که گفت:

- بیا تو.

الینور وارد شد.

- عمه لورا درگذشت، رادی. در خواب مرد.

رادی در حالی که در تخت‌خوابش نشسته بود، آه عمیقی کشید:

- بیچاره عمه لورای عزیز! من که خدا را شکر می‌کنم. تحمل آن را نداشتم بینم که آن حالت دیروزش ادامه پیدا کند. الینور گفت:

- نمی‌دانستم دیروز او را دیدی؟

رادی با اندکی شرم، سر خود را به نشانه تأیید تکان داد:

- الینور، حقیقت این است که خیلی احساس ترس و بزدلی کردم

چون از دیدن او طفره رفتم! دیشب پیش او رفتم. پرستار همان که چاق است برای انجام کاری بیرون رفت. . . . فکر می‌کنم با یک بطری آب جوش پائین رفت. . . . و من هم آهسته وارد اتاق شدم. البته او نمی‌دانست که من آن‌جا بودم. فقط کمی ایستادم و او را نگاه کردم. بعد، وقتی شنیدم که خانم «گمپ»^۱ دوباره با سروصدا از پله‌ها بالا می‌آید، آهسته از اتاق خارج شدم. ولی خیلی. . . وحشتناک بود!

الینور با حرکت سر نظر او را تأیید کرد:

- بله، وحشتناک بود.

رادی گفت:

- او از آن وضع نفرت داشت، از هر دقیقه آن!

- می‌دانم.

رادی گفت:

این خیلی عالیست که من و تو همیشه، همه چیز را به یک صورت می‌بینیم.

الینور با صدای آهسته‌ای گفت:

- بله، همین‌طور است.

رادی گفت:

- در این لحظه هر دوی ما احساسی مشابه داریم. فقط خدا را شکر که از تمام اینها خلاص شد. . . .

۲

پرستار او برایان گفت:

- پرستار، موضوع چیست؟ چیزی را گم کرده‌ای؟

پرستار هاپکینز که چهره‌اش نسبتاً سرخ شده بود در کیف کوچک

کمکهای اولیه که شب قبل در سالن گذاشته بود مشغول جستجو بود. غرغرنان گفت:

- خیلی ناراحت کننده است. نمی توانم تصور کنم چنین کاری کرده باشم!

- موضوع چیست؟

پرستار هاپکینز تا حدودی نامفهوم گفت:

- موضوع «الیزاریکین»^۱ است، همان که «سارکوما»^۲ دارد. او را که می شناسید، باید دو بار در روز تزریق داشته باشد. . . صبح و شب. . . مورفین. شب گذشته، سر راه که به این جا می آمدم، آخرین واحد شیشه قلی را به او زدم و می توانم قسم بخورم که شیشه جدید را در کیف گذاشته بودم.

- دوباره نگاه کن. آن بسته ها خیلی کوچک هستند.

پرستار هاپکینز برای آخرین بار، محتویات کیف کمکهای اولیه را بهم زد.

- نه این جا نیست! فکرش را که می کنم، می بینم حتماً آن را روی کمد خودم جا گذاشته ام! واقعاً که! فکر می کردم که می توانم بیش از این روی حافظه ام حساب کنم. می توانستم قسم بخورم که آن را با خودم آورده بودم!

- کیفش را که جایی رها نکردی، کردی؟ سر راهت به این جا؟

پرستار هاپکینز با تندی گفت:

- نه، هرگز!

پرستار او برایان گفت:

- اوه، خوب، عزیزم. اشکالی که ندارد؟

- اوه، بله. تنها محلی که کیفم را زمین گذاشتم همین جا در

سالن بود و این جا هیچ کس چیزی را نمی دزد!

حدس می‌زنم که اشکال فقط از حافظه‌ام است. متوجه که می‌شوید پرستار، مرا عصبانی می‌کند. از طرفی، قبل از هر چیز باید تا انتهای دهکده به خانه بروم و دوباره برگردم. پرستار او برایان گفت:

- عزیزم، امیدوارم بعد از ماجرای دیشب، روز خسته کننده‌ای در پیش نداشته باشی. بانوی پیر بیچاره. فکر نمی‌کردم مدت زیادی دوام بیاورد.

- نه، من هم فکر نمی‌کردم. با جرأت می‌گویم که دکتر هم زیاد متعجب نخواهد شد!

پرستار او برایان با اندکی نکوهش گفت:

- او همیشه نسبت به بیمارهایش خیلی امیدوار است.

پرستار هاپکینز در حالی که آماده رفتن می‌شد، گفت:

- آه، او جوان است! تجربه ما را ندارد!

و با این بیان دلتنگ کننده آن جا را ترک کرد.

۳

دکتر، روی پنجه پاهای خود بلند شد. ابروان حنائی رنگش، چنان بطرف بالا رفت که تقریباً در موهای بالای پیشانی‌اش محو شد. با تعجب پرسید:

- پس جسد خشک شده است... آه؟

- بله، دکتر.

زبان پرستار او برایان برای بیان تمام جزئیات ماجرا به مورمور افتاده بود، ولی بدلیل مقرارت سخت حرفه‌اش منتظر ماند.

پیتر لرد اندیشمندانه گفت:

- خشک شده است؟

در حالی که به فکر فرو رفته بود لحظه‌ای ایستاد، سپس با تندگی گفت:

- مقداری آب جوش برای من بیاورید.

پرستار او برایان، متعجب و گیج شد ولی روح آموزشهای بیمارستانی به او اجازه نمی داد که علت را جویا شود. اگر يك دكتر به او می گفت که برود و پوست تمساح بیاورد، او بطور خودکار زمزمه می کرد.

- بله، دكتر.

و مطیعانه از اتاق بیرون می خرامید تا مشکل را حل کند.

۴

رادريك ولمن گفت:

- آیا منظورتان این است که عمه من بی آن که وصیت کند مرده است... یعنی او هرگز هیچ وصیتنامه ای تنظیم نکرده است؟
آقای سدون عینکش را پاك کرد و گفت:
- ظاهراً که همین طور است.
رادی گفت:

- چقدر عجیب!

آقای سدون سرفه ای تنفرآمیز کرد.

- نه آن قدر تعجب انگیز که شما تصور می کنید. بیش از آنچه شما فکر می کنید اتفاق می افتد. در این مورد نوعی خرافات وجود دارد. مردم فکر می کنند که خیلی وقت دارند. بنظر می رسد که واقعیت محض تنظیم وصیتنامه، موجب نزدیک تر کردن مرگ به آنها می شود. خیلی عجیب است... ولی وجود دارد!
رادی گفت:

- آیا شما هیچ وقت... اه... در مورد این موضوع، بطور

دوستانه او را سرزنش نکردید؟

آقای سدون با خشکی پاسخ داد:
- غالباً.

- و او چه می گفت؟

آقای سدون آهی کشید:

- همان چیزهای همیشگی. این که وقت خیلی زیاد است! این که فعلاً قصد ندارد بمیرد! این که تصمیم قطعی خود را نگرفته است چگونه ثروتش را واگذار کند!

الینور گفت:

- ولی یقیناً بعد از اولین سگته اش...؟

آقای سدون سرش را تکان داد.

- اوه، نه، بعداً بدتر بود. او اصلاً مایل نبود به موضوع اشاره شود!

رادی گفت:

- مطمئناً خیلی عجیب بود؟

آقای سدون بار دیگر گفت:

- اوه، نه. طبیعتاً بیماری اش او را بسیار عصبی تر کرده بود.

الینور با لحنی متحیر گفت:

- ولی او می خواست بمیرد...

آقای سدون در حالی که عینکش را پاک می کرد، گفت:

- اه، دوشیزه الینور عزیز. ذهن انسان، قطعه مکانیزم غریبی است. خانم ولمن ممکن است فکر کرده باشد می خواهد بمیرد، ولی به موازات همان احساس، امیدی جریان داشت که او کاملاً بهبود خواهد یافت. و به همان امید، فکر می کنم احساس می کرد که تنظیم وصیتنامه بد اقبالی خواهد بود. موضوع این نبود که او قصد نداشت وصیتنامه ای تنظیم کند بلکه تنظیم آن را کاملاً بتعویق می انداخت.

- آیا شما می دانید که

آقای سدون در حالی که ناگهان و با حالتی تقریباً خصوصی رادی را مخاطب قرار می داد، افزود.

- آیا شما می دانید که چطور يك نفر از چیزی که ناخوشایند است . . . و نمی خواهد با آن مواجه شود طفره می رود و پرهیز می کند؟

رادی از خجالت سرخ شد و با من و من گفت :

- بله، من . . . من . . . بله، البته . بله منظورتان را می فهمم .

آقای سدون گفت :

- دقیقاً . خانم ولمن همیشه قصد داشت تا وصیتنامه ای تنظیم

کند ولی برای تنظیم آن فردا همیشه بهتر از امروز بود! او مدام به خود می گفت که فرصت بسیار است .

الینور به آهستگی گفت :

- پس به همین علت است که دیشب آن قدر ناراحت بود . . . و

با عجله زیاد اصرار داشت بدنبال شما فرستاده شود . . .

آقای سدون پاسخ داد :

- بدون شك!

رادی با لحنی متحیر گفت :

- ولی حالا چه اتفاقی می افتد؟

- نبودن وصیتنامه خانم ولمن؟

وکیل سرفه ای کرد و ادامه داد .

- از آن جا که خانم ولمن بدون تنظیم وصیتنامه مرده است ، تمام

دارائی او به نزدیک ترین خویشاوندانش تعلق می گیرد . . . که او دوشیزه الینور کارلیسل است .

الینور آهستگی گفت :

- تماماً به من؟

آقای سدون توضیح داد :

- دولت درصد معینی را برداشت می کند .

او وارد جزئیات شد و به این ترتیب سخن خود را پایان داد :

- هیچ مقرری یا امانتی وجود ندارد . پول خانم ولمن همان طور

که خودشان انتخاب کرده بودند کاملاً به خودشان تعلق داشت. بنابراین، مستقیماً به دوشیزه کارلیسل منتقل می‌گردد، اه... متأسفم که هزینه‌های مراسم تدفین بسیار سنگین خواهد بود، ولی حتی بعد از پرداخت آنها، ثروت قابل ملاحظه‌ای خواهد بود که بخوبی در بهترین شرکتهای بیمه معتبر سرمایه‌گذاری شده است.

الینور گفت:

- ولی رادریک...

آقای سدون با اندک سرفه‌ای پوزش خواهانه، گفت:

- آقای ولمن فقط برادرزاده همسر خانم ولمن هستند. هیچ رابطه نسبی وجود ندارد.

رادی گفت:

- کاملاً.

الینور به آرامی گفت:

- البته، چندان مطرح نیست که کدامیک از ما پول را بدست می‌آوریم، چون قرار است ما با هم ازدواج کنیم.

ولی به رادی نگاه نکرد.

نوبت آقای سدون رسیده بود که بگوید:

- کاملاً!

تقریباً بسرعت آن را ادا کرد.

۵

الینور گفت:

- ولی اهمیتی ندارد، دارد؟

او تا حدودی با لحنی اعتراض‌آمیز سخن می‌گفت:

آقای سدون آن‌جا را ترك کرده بود.

چهره رادی از خشم منقبض شد و گفت:

- آن باید متعلق به تو باشد. این کاملاً حق توست. بخاطر

خدا، الینور، به ذهنت راه نده که من به تو غبطه می خورم. من این پول لعنتی را نمی خواهم!

الینور با صدائی که تا حدودی ثبات خود را از دست داده بود گفت:

- رادی، ما در لندن توافق کردیم که مهم نیست کدامیک از ما وارث باشیم، چون... چون قرار است با هم ازدواج کنیم...؟

رادی جوابی نداد و او با اصرار ادامه داد:

- رادی، یادت نمی آید چنین چیزی گفته باشی؟

رادی جواب داد:

- بله.

به کفشهایش نگاه کرد. چهره اش سفید و عبوس شده بود و در خطوط مرتب دهانش، درد وجود داشت.

الینور با حرکتی سریع، سرش را دلیرانه بالا آورد و گفت:

- مهم نیست... اگر قرار است ما ازدواج کنیم... آیا قرار است، رادی؟

او گفت:

- قرار است که ما چی؟

- آیا قرار است ما با هم ازدواج کنیم؟

- تصور می کنم، نظر همین بود.

لحنش با اندکی برندگی، بی تفاوت بود. ادامه داد:

- البته، الینور، اگر تو حالا نظریه دیگری داری... الینور فریاد زد:

- اوه، رادی، نمی توانی صادق باشی؟

او چشمک زد و سپس با صدائی پائین و متحیر گفت:

- نمی دانم چه اتفاقی برای من افتاده است... الینور زیر لب گفت:

- من می دانم...

او بسرعت گفت:

- احتمالاً، حقیقت دارد. بعد از همه این ماجراها، چندان از ایده زندگی با پول همسرم را دوست ندارم...

الینور که چهره‌اش سفید شده بود، گفت:

- علت این نیست... چیز دیگری است...

او مکث کرد و سپس گفت:

- علت... ماری است، درست نمی‌گوییم؟

رادی با ناراحتی زمزمه کرد:

- این‌طور حدس می‌زنم. تو از کجا می‌دانستی؟

الینور که لبه‌ایش را به یک طرف جمع کرده بود و لبخند کجی بر صورت آورده بود، گفت:

- مشکل نبود... هر بار که به او نگاه می‌کنی... هر کس

می‌تواند آن را روی چهره‌ات ببیند...

ناگهان آرامشش درهم شکسته شد.

- اوه، الینور... من نمی‌دانم موضوع چیست! فکر می‌کنم دارم

دیوانه می‌شوم! وقتی اتفاق افتاد که او را دیدم... همان روز

اول... در جنگل... فقط صورتش... آن... آن همه چیز را

زیرورو کرد. تو نمی‌توانی بفهمی که...

الینور گفت:

- بله، می‌توانم. ادامه بده.

رادی با ناتوانی گفت:

- من نمی‌خواستم که عاشق او بشوم... با تو کاملاً خوشحال

بودم. اوه، الینور، من چقدر پست هستم که با تو این‌طور حرف

می‌زنم...

الینور گفت:

- حرف بیهوده نزن و ادامه بده. به من بگو...

رادی بطور شکسته گفت:

— تو شگفت‌انگیز هستی . . . صحبت با تو خیلی کمک می‌کند. الینور، من به تو خیلی علاقه دارم! باید باور کنی. این ماجرای جدید مانند يك فریفتگی است! همه چیز را بهم ریخته است: تصور من از زندگی . . . و لذت من از چیزها . . . و . . . تمام چیزهای منطقی مرتب و منظم . . .

الینور با ملایمت گفت:

— عشق . . . چندان منطقی نیست . . .

رادی با درماندگی گفت:

— نه . . .

الینور در حالی که صدایش اندکی می‌لرزید، گفت:

— چیزی به او گفته‌ای؟

رادی گفت:

— امروز صبح . . . مثل يك احمق . . . عقلم را از دست داده

بودم . . .

الینور گفت:

— بله؟

رادی گفت:

— البته، او . . . او فوراً دهان مرا بست! او ضربه دیده بود.

بخاطر عمه لورا و . . . بخاطر تو . . .

الینور حلقه‌ی الماس را از انگشتش خارج کرد و گفت:

— بهتر است این را پس بگیری، رادی.

آن را پس گرفت و بی آن که به الینور نگاه کند، زمزمه کرد:

— الینور، تو نمی‌دانی چطور احساس می‌کنم که هیولا شده‌ام.

الینور با صدای آرامش گفت:

— آیا فکر می‌کنی با تو ازدواج کند؟

او سرش را تکان داد:

— نمی‌دانم. نه . . . تا مدتی طولانی، نه. فکر نمی‌کنم فعلاً به

من اهمیتی بدهد. اما ممکن است به مرحله‌ای برسد که اهمیت بدهد. . . .

الینور گفت:

- فکر می‌کنم درست بگوئی. تو باید به او وقت بدهی. مدت کوتاهی او را نبینی و سپس. . . از اول شروع کنی.

- الینور، عزیزم! تو بهترین دوستی هستی که تا بحال کسی توانسته است داشته باشد. می‌دانی، الینور، من واقعاً تو را دوست دارم. . . درست مانند سابق! گاهی ماری درست مانند يك رؤیا بنظر می‌رسد. شاید بیدار شوم. . . و ببینم که او وجود ندارد. . .

الینور گفت:

- اگر ماری وجود نداشت. . .

رادی با احساس ناگهانی گفت:

- گاهی آرزو می‌کنم که نبودم. . . تو و من، الینور، وابسته‌ایم.

ما واقعاً وابسته‌ایم، این طور نیست؟

الینور به آرامی سر خود را خم کرد و گفت:

- اوه، بله. . . ما وابسته‌ایم.

فکر کرد:

- اگر ماری وجود نداشت. . .

فصل پنجم

۱

پرستار هاپکینز با احساس گفت :

- مراسم تدفین زیبایی بود .

پرستار او برایان پاسخ داد :

- مسلماً همین طور بود . و گلها ! هرگز گلھائی به آن

زیبائی دیده بودید؟ با زنبق های سفید ، يك چنگ ساخته

بودند و يك صلیب از رزهای زرد وجود داشت . واقعاً زیبا

بود .

پرستار هاپکینز ادامه داد :

- دوشیزه کارلیسل دختر سخاوتمندی است . به من يك هدیه

زیبا داد ، گرچه ناچار نبود چنین کاری بکند .

پرستار او بریان بگرمی گفته او را تأیید کرد و ادامه داد ،

- او دختر سخاوتمند بسیار خوبی است . من واقعاً از خست

نفرت دارم .

پرستار هاپکینز گفت :

- خوب، ثروت زیادی به ارث برده است.
- پرستار او برایان گفت:
- در تعجبم...
- او حرف خود را قطع کرد.
- پرستار هاپکینز با حالتی تشویق آمیز گفت:
- بله؟
- عجیب بود که بانوی پیر وصیتنامه‌ای تنظیم نکرده بود.
- کار بدی بود.
- پرستار هاپکینز با تندی این را گفت و ادامه داد،
- مردم باید وادار شوند وصیتنامه تنظیم کنند! وقتی این کار را
- نمی‌کنند، سرانجام فقط ناخشنودی بوجود می‌آید.
- پرستار او برایان گفت:
- در فکرم که اگر وصیتنامه‌ای تنظیم کرده بود، ثروتش را چطور
- به ارث می‌گذاشت؟
- پرستار هاپکینز با متانت گفت:
- من يك چیز را می‌دانم.
- آن يك چیز چیست؟
- او مقداری پول برای ماری به ارث می‌گذاشت... ماری
- جرارد.
- بله، صد درصد، و این حقیقت دارد.
- پرستار دیگر تأیید کرد و با هیجان افزود.
- می‌خواستم ماجرای آن شبی را که آن عزیز بیچاره در آن وضع
- بود و دکتر می‌کوشید او را آرام کند برای شما تعریف کنم. دوشیزه
- الینور آن‌جا بود و دستهای عمه‌اش را گرفته بود و به خدای توانا قسم
- می‌خورد،
- پرستار او برایان در حالی که تخیلات ایرلندی‌اش با او شتاب
- گرفته بود، افزود،

- که باید بدنبال وکیل فرستاد و همه چیز برطبق آن پیش برود.
بانوی پیر بیچاره می گفت «ماری! ماری!» و دوشیزه الینور گفت «آیا
منظورتان ماری جرارد است؟» و همان جا قسم خورد که ماری باید به
حق و حقوق خود برسد!

پرستار هاپکینز تا حدودی با تردید گفت:

- به همین شکل بود؟

پرستار اوبرایان با متانت جواب داد:

- همین طور بود و پرستار هاپکینز به شما می گویم: بعقیده من،
اگر خانم ولمن زنده مانده بود تا آن وصیتنامه را تنظیم کند، بعید نبود
که همه را به تعجب اندازد! چه کسی می دانست، شاید هر سکه از
پولی را که به او تعلق داشت برای ماری جرارد به ارث می گذاشت!
پرستار هاپکینز با تردید گفت:

- فکر نمی کنم این کار را می کرد. من خوشم نمی آید که کسی
پولش را از گوشت و خون خودش دریغ کند.

پرستار اوبرایان بطور سر بسته گفت:

- گوشت و خون داریم تا گوشت و خون.

پرستار هاپکینز فوراً گفت:

- حالا، منظورت از این حرف چیست؟

پرستار اوبرایان با وقار گفت:

- من کسی نیستم که بدگویی بکنم! و نام کسی را که مرده است
لکه دار کنم.

پرستار هاپکینز، سرش را به نشانه تأیید به آرامی تکان داد و
گفت:

- درست است. من با شما موافقم. باید اشتباهها را رفع کرد.

قوری را پر کرد.

پرستار اوبرایان گفت:

- راستی، وقتی به خانه برگشتید، آن شیشه مورفین را دست

نخورده پیدا کردید؟

پرستار هاپکینز چهره‌اش را درهم کشید و گفت:
- نه. خیلی دلم می‌خواهد بدانم چه اتفاقی برای آن افتاده است
ولی فکر می‌کنم شاید به این ترتیب باشد: شاید آن را روی لبه طاقچه
گذاشته باشم، به همان ترتیبی که اغلب وقتی در کمد را قفل
می‌کنم این کار را انجام می‌دهم و شاید غلتیده و بداخل سبد زباله که
از آشغال پر بود و صبح قبل از ترك خانه، خالی شده بود افتاده باشد.
مکث کرد.

- حتماً به همین ترتیب بوده است، چون نمی‌توانم تصور کنم چه
بلای دیگری ممکن است بر سر آن آمده باشد.
پرستار او برآیان گفت:

- که این طور، خوب عزیزم، حتماً به همان صورت اتفاق افتاده
است. بنظر نمی‌آید که کیف خود را جای دیگری رها کرده باشی...
فقط در سالن هانتبری... بنابراین بنظر می‌رسد چیزی را که الآن
شما حدس زدید، قطعیت داشته باشد. آن شیشه بداخل سبد زباله
افتاده است.

پرستار هاپکینز با شوق گفت:

- درست است. نمی‌توانسته به صورت دیگری باشد، آیا
می‌توانسته؟

برای خود قطعه‌ای از شرینی شکری برداشت و گفت:

- بنظر نمی‌آید که...

و صحبت خود را قطع کرد.

پرستار دیگر بسرعت با حرف او موافقت کرد... شاید کمی هم
بیش از حد سریع، و با آرامش گفت:

- اگر من جای شما بودم دیگر در مورد آن نگران نمی‌شدم.

پرستار هاپکینز گفت:

- من نگران نیستم...

۲

الینور جوان و بی‌پیرایه، در لباس سیاه خود، پشت میز بزرگ کار خانم ولمن در کتابخانه نشست. کاغذهای مختلفی در مقابل او پخش شده بود. گفتگو با خدمتکاران و خانم بیشاپ را به پایان رسانده بود. سپس، نوبت ماری جرارد بود که وارد اتاق شد و دقیقه‌ای در کنار او مکث کرد.

او گفت:

- شما می‌خواستید مرا ببینید، دوشیزه الینور؟
الینور به بالا نگاه کرد.

- اوه، بله ماری. بیا این‌جا و بنشین، ممکن است؟
ماری به او نزدیک شد و در صندلی که الینور نشان داده بود، نشست. صندلی تا حدودی بسوی پنجره چرخیده بود و نور از میان آن به چهره ماری می‌تابید و لطافت خیره‌کننده پوست او را به نمایش می‌گذاشت و رنگ طلائی روشن موهای او را باز می‌تاباند. الینور یکی از دستهایش را بر صورت خود گذاشت. از میان انگشتانش می‌توانست چهره دختر مقابل خود را ببیند. فکر کرد:

- آیا ممکن است این چنین از کسی نفرت داشت و نشان نداد؟
با لحنی خوشایند تاجر مآبانه و با صدای بلند گفت:
- ماری، فکر می‌کنم بدانی که عمه لورا خیلی به تو علاقه‌مند بود و نگران آینده‌ات بود.

ماری با صدای نرم خود گفت:

- خانم ولمن همیشه نسبت به من خیلی خوب بودند.
الینور که لحنش سرد و شمرده شده بود، گفت:
- اگر عمه من برای تنظیم وصیتنامه فرصت داشت، می‌دانم آرزو داشت تا تعدادی وصیت بکند. و چون بدون تنظیم وصیتنامه در گذشت، مسؤلیت برآورده ساختن آرزوهای او برعهده من است. با

آقای سدون مشورت کردم و با راهنمایی ایشان، طبق يك جدول، مبالغی را برای خدمتکاران برحسب طول خدمتشان و غیره در نظر گرفته ایم.

مکث کرد و سپس ادامه داد:

– البته، تو کاملاً در آن گروه قرار نمی‌گیری.

اندکی امیدوار بود که شاید این کلمات، کنایه‌آمیز باشد، ولی چهره‌ای که به آن می‌نگریست، هیچ تغییری نکرد. ماری کلمات را همان‌گونه که ادا می‌شد پذیرفت و به آنچه در پیش بود گوش می‌داد. الینور گفت:

– گرچه برای عمه من مشکل بود که مفهوم صحبت کند، اما شب آخر توانست منظورش را بفهماند. حتماً، تصمیم داشت برای آینده تو پیش‌بینی‌های لازم را بکند.

ماری به آهستگی گفت:

– این از محبت بسیار ایشان بود.

الینور با لحن تندی گفت:

– بمحض آن که گواهی انحصاروراثت صادر شود، ترتیبی خواهم داد که مبلغ دو هزار پوند به تو منتقل شود. . . این مبلغ کاملاً به تو تعلق خواهد داشت و می‌توانی آن را هرطور که مایل باشی خرج کنی. رنگ به چهره ماری دوید:

– دو هزار پوند؟ اوه، دوشیزه الینور، واقعاً محبت می‌کنید! نمی‌دانم چه بگویم.

الینور با تندی گفت:

– این چندان هم محبت من نیست و خواهش می‌کنم چیزی نگو.

ماری از خجالت سرخ شد و زمزمه کرد:

– شما نمی‌دانید چقدر برای من مهم است.

الینور گفت:

- خوشحالم .
مکث کرد و نگاهش را از ماری بسوی دیگر اتاق افکند . با
اندکی تلاش گفت :
- داشتم فکر می کردم . . . هیچ نقشه‌ای داری ؟
ماری فوراً گفت :
- اوه ، بله . من باید برای کاری دوره بینم . احتمالاً ماساژ . این
پیشنهاد پرستار ها پکینز بود .
الینور گفت :
- ایده خوبی بنظر می آید . سعی می کنم با آقای سدون هماهنگ
کنم تا بزودی یا اگر ممکن باشد فوراً مقداری پول به تو پیش پرداخت
شود .
ماری با سپاسگزاری گفت :
- دوشیزه الینور ، شما خیلی خیلی خوب هستید .
الینور تند و کوتاه گفت :
- این آرزوی عمه لورا بود .
مکث کرد و سپس گفت :
- خوب ، فکر می کنم تمام شد .
این بار ، عبارت مرخص کردن قاطعانه ، بر پوست حساس ماری
اثر کند . از جای خود برخاست و با صدائی آهسته گفت :
- خیلی متشکرم ، دوشیزه الینور .
و اتاق را ترك کرد .
الینور کاملاً ساکت نشست و به مقابل خود خیره شد . چهره اش
کاملاً آرام بود . هیچ اثری از این که در ذهنش چه می گذرد وجود
نداشت . ولی مدتی طولانی بی حرکت آن جا نشست . . .

پیدا کرد. ایستاده بود و به بیرون پنجره خیره نگاه می کرد. بمحض این که الینور وارد شد بسرعت برگشت.
الینور گفت:

— همه کارها را انجام دادم! پانصد پوند برای خانم بیشاپ... سالها این جا بوده است. یک صد پوند برای آشپز، و برای «میلی»^۱ و «الیو»^۲ هر یک پنجاه پوند. برای بقیه هم هر یک پنج پوند. بیست و پنج پوند برای سرباغبان، «استفنس»^۳. و البته، جرارد پیر، ساکن کلبه. هنوز در مورد او کاری انجام نداده‌ام. خیلی سخت است. تصور می کنم باید به پانسیون سپرده شود.

مکث کرد و سپس تا حدودی با عجله ادامه داد:

— دوهزار پوند برای ماری جرارد در نظر گرفتیم. آیا فکر می کنی این همان چیزی است که عمه لورا آرزو داشت؟ بنظرم، تقریباً همین مبلغ باشد.

رادی بی آن که به او بنگرد، گفت:

— بله، دقیقاً درست است. تو همیشه قضاوتی بسیار عالی داشته‌ای، الینور.

برگشت و دوباره به بیرون پنجره نگاه کرد.

الینور لحظاتی نفس را در سینه حبس کرد، سپس در حالی که کلمات بطور نامفهوم و آشفته ادا می شد با شتابی عصبی به سخن گفتن پرداخت:

— باز هم مانده است: من می خواهم به... فقط کاری درست است... منظورم این است که، سهم مناسبی باید به تو تعلق بگیرد، رادی.

همین که او با خشمی که در صورتش دیده می شد بطرفش چرخید، الینور با عجله ادامه داد:

- نه، گوش کن، رادی. این فقط عدالت محض است! پول متعلق به عموی تو بود. . . . که برای همسرش به ارث گذاشت. . . . یقیناً همیشه فرض می کرد که به تو می رسد. منظور عمه لورا هم همین بود. می دانم که همین منظور را داشت، این را از خیلی چیزها که می گفت فهمیدم. اگر من پول او را بدست آورده ام، تو باید پولی که متعلق به عمویت بود را بدست آوری. . . . کار درست فقط همین است. . . . من. . . . من نمی توانم این احساس را تحمل کنم که تو را غارت کرده ام. . . . فقط به این دلیل که عمه لورا از تنظیم وصیتنامه، طفره رفته بود. تو باید. . . . تو باید این موضوع را درک کنی!

چهره حساس و کشیده رادریک سفید شده بود. او گفت:

- خدای بزرگ، الینور، قصد داری کاری کنی که من احساس کنم لاشخوری تمام عیار هستم؟ آیا حتی يك لحظه هم امکان دارد فکر کنی که من بتوانم. . . . بتوانم این پول را از تو بگیرم؟
- من این پول را به تو نمی دهم. فقط. . . . عادلانه است.

رادی فریاد زد:

- من پول تو را نمی خواهم!

- آن مال من نیست!

- طبق قانون متعلق به تو است. . . . و فقط همین اهمیت دارد!

برای خاطر خدا، اجازه بده کاملاً تجارت مآبانه صحبت کنیم! من حتی يك سکه از تو نخواهم گرفت. تو که قصد نداری برای من نقش بانوی سخاوتمند را بازی کنی!

الینور فریاد زد:

- رادی!

فوراً تغییر حالت داد:

- اوه، عزیزم، متأسفم. نمی دانم چه می گویم. احساس

می کنم گیج شده ام. . . . کاملاً گم شده ام. . . .

الینور با نرمی گفت:

- رادی بیچاره . . .

دوباره برگشت و مشغول بازی با منگوله‌های پرده شد. با لحنی متفاوت و شمرده گفت:

- آیا می‌دانی که . . . ماری جرارد قصد دارد چکار کند؟

- قصد دارد به فراگیری ماساژ بپردازد، خودش چنین می‌گوید. - که این طور.

سکوت برقرار شد. الینور قامت خود را راست کرد و سرش را به عقب برد. ناگهان صدایش حالت تحکم به خود گرفت و گفت:

- رادی، می‌خواهم که با دقت به من گوش کنی!

در حالی که اندکی تعجب کرده بود بسوی الینور برگشت:

- البته، الینور.

- می‌خواهم که به نصیحت من عمل کنی، البته اگر بخواهی.

- و نصیحت تو چیست؟

الینور با خونسردی گفت:

تو بطور تمام وقت که مشغول نیستی؟ تو همیشه می‌توانی به مرخصی بروی، نمی‌توانی؟

- اوه، بله.

- پس فقط . . . درست همین کار را بکن. برو جایی در خارج

کشور، بمدت . . . مثلاً سه ماه. تنها برو. دوستان جدید پیدا کن و

جاهای تازه را ببین. اجازه بده کاملاً بی‌پرده صحبت کنم. در حال

حاضر فکر می‌کنی که عاشق ماری جرارد شده‌ای. شاید باشی. ولی

الآن لحظه‌ای نیست که به او نزدیک شوی . . . تو خودت این را خوب

می‌دانی. نامزدی ما یقیناً بهم خورده است. پس، بعنوان يك مرد آزاد

به خارج برو و در پایان سه ماه، بعنوان يك مرد آزاد تصمیم خودت را

بگیر. آن وقت خواهی دانست که آیا تو . . . واقعاً ماری را دوست

داری یا این که فقط شیفتگی موقت بوده است. و اگر کاملاً مطمئن

بودی که حتماً او را دوست داری . . . خوب، سپس برگرد و نزد او برو

و همین را به او بگو و... بگو که در این مورد اطمینان داری و در آن زمان، احتمالاً به حرفهای تو گوش خواهد کرد. رادی به او نزدیک شد.

— الینور، تو شگفت‌انگیز هستی! چقدر روشن‌فکر! بطور شگفت‌انگیزی انعطاف‌پذیر! هیچ نشانی از احساس خرد کردن یا صفت بد در تو وجود ندارد. من تو را از هر زمان دیگر بیشتر ستایش می‌کنم. دقیقاً همان کاری را خواهم کرد که تو پیشنهاد می‌کنی. می‌روم و از همه چیز می‌برم... و پی می‌برم که آیا به یک مرض واقعی مبتلا شده‌ام یا این‌که فقط از خودم احمق شوم ساخته‌ام. اوه، الینور، عزیزم، نمی‌دانی چقدر به تو علاقه‌مندم. الآن متوجه می‌شوم که تو هزاران بار از من برتر هستی. خدا تو را بخاطر تمام خوبیهایت حفظ کند.

بسرعت و بی‌اراده برگشت و از اتاق خارج شد. شاید کلو درستی انجام داد که برنگشت تا به چهره الینور نگاه کند.

۴

دو روز بعد بود که ماری در مورد بهبود آینده‌اش، پرستار هاپکینز را مطلع کرد.

آن زن کارآزموده با گرمی به او تبریک گفت:

— ماری، این برای تو یک شانس بزرگ است. شاید بانوی پیر، نسبت به تونیت خوبی داشت، ولی اگر پیش‌بینی هاروی کاغذ نوشته نشوند چندان ارزشی ندارند! این امکان وجود داشت که اصلاً چیزی بدست نیاوری. — دوشیزه الینور گفت: آن شبی که خانم ولمن درگذشت به او گفته است تا برای من کاری بکنند.

پرستار هاپکینز خرخر کرد و گفت:

— شاید چنین چیزی گفته باشد، ولی بسیاری وجود دارند که بعداً همه چیز را خیلی آسان فراموش می‌کنند. روابط به این شکل است.

خودم چنین چیزهایی دیده‌ام، حرفم را باور کن! افراد در حال مرگ، می‌گویند که مطمئن هستند که می‌توانند انجام آرزوهایشان را به پسران عزیزشان یا دختران عزیزشان واگذار کنند. نه نفر از ده نفر این پسران عزیز و دختران عزیز، دلائل خیلی خوبی پیدا می‌کنند که هیچ یک از آنها را انجام ندهند. طبیعت انسان، طبیعت انسان است و هیچ کس دوست ندارد پولش را با کسی تقسیم کند مگر آن‌که قانوناً ناچار باشد! ماری عزیزم، حرفم را باور کن، تو شانس آورده‌ای. دوشیزه کارلیسل از بیشتر آنها درست‌کارتر است.

ماری به آرامی گفت:

— و با این حال... بصورتی... احساس می‌کنم از من خوشش نمی‌آید.

پرستار هاپکینز به صراحت گفت:

— خب، باید بگویم، با دلایلی خوب. بس است دیگر، این طور معصومانه به من نگاه نکن، ماری. الآن مدتی است که چشمهای آقای رادریک دنبال تو است.

ماری سرخ شد.

پرستار هاپکینز ادامه داد:

— بعقیده من، او خیلی تحت تأثیر تو قرار گرفته است. خودت چطور، دخترم؟ هیچ احساسی نسبت به او داری؟

ماری پس از لحظه‌ای مکث گفت:

— من... من نمی‌دانم. فکر نمی‌کنم. ولی البته، او خیلی خوب است.

پرستار هاپکینز گفت:

— اه... م. او نمی‌توانست باب سلیقه من باشد! یکی از آن مردان مشکل‌پسند و خیلی حساس و احتمالاً در مورد غذا وسواسی. مردان روز بروز بدتر می‌شوند. ماری، عزیزم، زیاد عجله نکن. با ظاهری که تو داری می‌توانی برای انتخاب، سلیقه زیادی به خرج

ذهی. چند روز پیش، پرستار او برایان به من می گفت که معتقد است تو باید در فیلمهای سینمایی بازی کنی. من همیشه شنیده‌ام که سینماگران، مو طلایی‌ها را دوست دارند.

ماری به پیشانی خود کمی چین انداخت و گفت:

- پرستار، فکر می کنید من در مورد پدرم چه باید بکنم؟ فکر می کند من باید مقداری از این پول را به او بدهم.

پرستار هاپکینز با خشم گفت:

- مبدا چنین کاری بکنی. خانم ولمن هرگز این پول را برای او در نظر نگرفته است. بعقیده من، اگر بخاطر تو نبود، او سالها پیش، کارش را از دست داده بود. هرگز آدمی به این تبلی ندیده‌ام! ماری گفت:

- مسخره بنظر می آید، با آن همه پولی که داشت، چطور وصیتنامه‌ای تنظیم نکرد تا نشان دهد چطور باید خرج شود.

پرستار هاپکینز سرش را تکان داد.

- مردم این جور هستند. آدم را متعجب می کنند. همیشه آن را بتعویق می اندازند.

ماری گفت:

- بنظر من که حماقت محض است.

پرستار هاپکینز با چشمک کم جانی گفت:

- خودت وصیتنامه‌ات را نوشته‌ای، ماری؟

ماری به او خیره شد.

- اوه، نه.

- با این که بیش از بیست و یک سال سن داری.

- ولی من... من چیزی ندارم که از خودم باقی بگذارم...

خوب، تصور می کنم که الآن دارم.

پرستار هاپکینز با تندی گفت:

- البته که داری. و آن هم يك مبلغ خوب و جمع و جور.

ماری گفت :

- اوه ، خوب ، عجله‌ای نیست ...

پرستار هاپکینز با خونسردی گفت :

- خودت هم شروع کردی . مثل هر کس دیگر . این که دختر جوان تندرستی هستی . دلیل نمی‌شود که هر لحظه در يك اتوبوس له نشوی یا در خیابان تصادف نکنی .

ماری خندید و گفت :

- من حتی نمی‌دانم چطور يك وصیتنامه را تنظیم کنم .

- خیلی ساده است . می‌توانی فرم آنرا از پستخانه تهیه کنی . بیا برویم و همین الآن یکی تهیه کنیم .

در کلبه پرستار هاپکینز ، فرم وصیتنامه باز شده بود و بحث در مورد مسایل مهم جریان داشت . به پرستار هاپکینز واقعاً خوش می‌گذشت . بعقیده او ، وصیتنامه نزدیک‌ترین و بهترین چیز به مرگ بود .

ماری گفت :

- اگر من وصیتنامه‌ای تهیه نمی‌کردم ، پول من به چه کسی می‌رسید ؟

پرستار هاپکینز با اندکی تردید گفت :

- فکر می‌کنم ، پدرت .

ماری با تندی گفت :

- نباید به او تعلق بگیرد . ترجیح می‌دهم به خاله‌ام در زندلانو

برسد .

پرستار هاپکینز با خوشحالی گفت :

- بهر حال ، به ارث گذاشتن برای پدرت چندان سودمند نبود ...

باید بگویم که عمر او زیاد به این دنیا نیست .

ماری آن قدر این گونه عبارات را از زبان پرستار هاپکینز شنیده بود که تحت تأثیر قرار نمی‌گرفت .

- نمی‌توانم آدرس خاله‌ام را بخاطر بیاورم. سالهاست که از او خبری نداریم.

پرستار هاپکینز گفت:

- تصور نمی‌کنم اهمیتی داشته باشد. آیا اسم کوچک او را می‌دانی؟

- ماری، «ماری رایلی»^۱.

- همین کافی است. بنویس که همه چیز را برای ماری رایلی،

خواهر مرحوم «الیزا»^۲ جرارد از هانتربری، میدنسفورد به ارث می‌گذاری.

ماری در حالی که خم شده بود، سرگرم نوشتن شد. همین که نوشتن به پایان رسید، ناگهان بر خود لرزید. سایه‌ای بین او و خورشید قرار گرفته بود. به بالا نگاه کرد و الینور کارلیسل را دید که پشت پنجره ایستاده و بداخل اتاق نگاه می‌کرد.

الینور گفت:

- با این جدیت مشغول چکاری هستید؟

پرستار هاپکینز با خنده گفت:

- چکار می‌کند؟ . . . سرگرم تنظیم وصیتنامه است.

- وصیتنامه را تنظیم می‌کند؟

الینور ناگهان به خنده افتاد. . . . خنده‌ای غریب. . . و تقریباً دیوانه‌وار. الینور گفت:

- پس، سرگرم تنظیم وصیتنامه‌ات هستی، ماری. مسخره

است. خیلی مسخره است. . . .

در حالی که همچنان می‌خندید برگشت و با سرعت در طول خیابان براه افتاد.

پرستار هاپکینز خیره شد.

- واقعاً که، دیدی؟ چه اتفاقی برای او افتاده؟

۵

الینور بیش از شش یا هفت قدم دور نشده بود - در حالی که همچنان می‌خندید - که از پشت، دستی به بازویش خورد. ناگهان ایستاد و برگشت.

دکتر لرد در حالی که ابروهایش را بالا برده بود، مستقیماً به او نگاه می‌کرد. با قاطیعت پرسید:
- به چه چیزی می‌خندیدید؟

الینور گفت:

- واقعاً... نمی‌دانم.

پتر لرد گفت:

- جواب تقریباً احمقانه‌ای است!

الینور سرخ شد و گفت:

- فکر می‌کنم حتماً عصبی شده‌ام... یا چیزی مانند آن.

بداخل کلبه پرستار بخش نگاه کردم و... و دیدم ماری جرارد سرگرم نوشتن وصیتنامه‌اش است. باعث شد بخندم. نمی‌دانم چرا!

لرد با لحنی تند گفت:

- نمی‌دانید؟

الینور گفت:

- عمل احمقانه‌ای بود... به شما گفتم که... عصبی هستم.

پتر لرد گفت:

- یک داروی تقویت برایتان می‌نویسم.

الینور بطور زننده‌ای گفت:

- چقدر مفید!

در حالی که خشم خود را فرو می‌نشاند، نیشخندی زد.

- قبول دارم، کاملاً بی‌فایده است، ولی وقتی مردم نمی‌گویند

چه مشکلی دارند، این تنها کاری است که می‌شود انجام داد.
الینور گفت:

- برای من هیچ مشکلی پیش نیامده است.

پیتزر با خونسردی گفت:

ولی مشکلات زیادی برای شما پیش آمده است.

الینور گفت:

- تصور می‌کنم، فشار زیادی به اعصابم وارد شده است...

- خیلی بیشتر از این را پیش‌بینی می‌کردم، ولی این چیزی نیست

که در مورد آن صحبت می‌کنم.

لحظه‌ای مکث کرد و سپس افزود.

- آیا... شما مدت بیشتری این‌جا می‌مانید؟

- فردا این‌جا را ترک خواهم کرد.

- قصد ندارید... این‌جا زندگی کنید؟

الینور سرش را تکان داد.

- نه... هرگز. فکر می‌کنم... فکر می‌کنم... این‌جا را

بفروشم، البته اگر پیشنهاد خوبی بشود.

دکتر لرد با اندکی افسردگی گفت:

- پس این‌طور...

الینور گفت:

- دیگر باید به خانه بروم.

دستش را با جدیت پیش برد. پیتزر لرد آن را فشرد و سپس با لحنی

التماس‌آلود گفت:

- دوشیزه کارلیسل، لطفاً، می‌توانید بگوئید وقتی می‌خندیدید،

در ذهن شما چه می‌گذشت؟

- چه چیزی باید در ذهن من می‌بود؟

- این چیزی است که مایلم بدانم.

چهره دکتر موقر و اندکی غمگین بود.

- فقط برایم خنده دار بود، همین!
 - این که ماری جرارد وصیتنامه اش را می نوشت؟ چرا؟ تنظیم وصیتنامه، يك امر کاملاً منطقی است. خیلی از مشکلات را حل می کند. البته، گاهی مشکلات را بوجود می آورد.
 الینور بابی تابی گفت:
 - البته... همه باید وصیتنامه ای تنظیم کنند. منظورم این نبود.

دکتر گفت:
 - خانم ولمن باید وصیتنامه ای تنظیم می کرد.
 الینور با احساس گفت:
 - بله، مسلماً.
 رنگ به چهره اش دوید.
 دکتر لرد بطور غیر منتظره ای گفت:
 - خود شما چطور؟
 - من؟
 - بله، همین الآن گفتید که همه باید وصیتنامه ای تنظیم کنند! شما این کار را کرده اید؟

الینور يك لحظه به او خیره شد و سپس خندید.
 - چه غیرعادی! نه، این کار را نکرده ام. به آن فکر نکرده بودم!
 من درست مثل عمه لورا هستم. می دانید، دکتر لرد، باید به خانه بروم و فوراً در این مورد با آقای سدون مکاتبه کنم.
 پتر لرد گفت:
 - بسیار عاقلانه است.

ارسال کنید؟ يك وصیتنامه کاملاً ساده. من قصد دارم همه چیز را بطور کامل برای رادريك ولمن به ارث بگذارم.

اردتمند شما
الینور کارلیسل

به ساعت نگریست. سرویس پست، طی چند دقیقه می‌رفت. کشو میز را گشود و سپس بخاطر آورد که همان روز صبح، آخرین تمبر را مصرف کرده بود. تقریباً مطمئن بود که در اتاق خوابش مقداری تمبر دارد. به طبقه بالا رفت. وقتی با تمبرهایی که در دست داشت، دوباره وارد کتابخانه شد، رادی کنار پنجره ایستاده بود. او گفت:

– از قرار معلوم، فردا این جا را ترك می‌کنیم. هانتربری قدیمی و دوست داشتنی. این جا اوقات خوشی داشتیم.

– آیا از این که فروخته شود ناراحت می‌شوی؟

– اوه، نه، نه! کاملاً درك می‌کنم که این بهترین کاری است که می‌توان انجام داد.

سکوت، برقرار شد. الینور، نامه‌اش را برداشت و برای اطمینان از صحت مندرجات، نگاه کوتاهی به آن افکند. سپس آن را در پاکت گذاشت و تمبر زد.

فصل ششم

۱

نامه‌ای از پرستار او برایان به پرستار هایکینز، ۱۴ جولای:
کاخ «لابورو»^۱

«هایکینز عزیز، چند روزی است که قصد دارم برای شما نامه بنویسم. این جا خانهٔ قشنگی است و معتقدم که مناظر آن، شهرت بسزائی دارد، ولی اگر متوجه منظور من شوید باید بگویم که براحتی هانتربری نیست. زندگی در يك منطقهٔ دور افتادهٔ روستائی، باعث شده که خدمتکار بسختی پیدا شود و آنهایی هم که این جا کار می‌کنند بی‌تجربه هستند و بعضی از آنان نیز چندان حاضر به خدمت نیستند و با وجودی که مطمئن هستم هرگز برای کسی مشکلی بوجود نمی‌آورم، حداقل باید ظروف غذایی که برای من به طبقهٔ بالا می‌فرستند داغ باشد. وسیلهٔ جوشاندن کتری وجود ندارد و چای هم بندرت با آب جوش درست شده است! با این حال، همیشه کمبود هست. بیمار، آقای خیلی مهربانی است،

ذات‌الریه مزمن دارد، ولی وخامت حال او پشت سر گذاشته شده و دکتر می‌گوید حال او رو به بهبود است.

چیزی که می‌خواهم به شما بگویم واقعاً نظرتان را جلب کرد، و آن عجیب‌ترین تصادفی است که تا بحال برای من پیش آمده است. در اتاق پذیرائی، روی پیانو عکسی در يك قاب نفرهای بزرگ قرار دارد و باور نمی‌کنید بگویم که این همان عکسی است که قبلاً در مورد آن با شما صحبت کرده بودم. همان عکسی که در پائین آن امضاء شده بود لوئیس و خانم و لمن آن را می‌خواست. خوب، البته من در شگفت شدم و کسی هم هست که شگفت‌زده نشود؟ و من از پیشخدمت میز غذا پرسیدم که «او کیست» و فوراً گفت که «او برادر «لیدی راتری»^۱ است. «سرلوئیس رایکرافت»^۲ ظاهراً نزدیک این‌جا زندگی می‌کرده و در جنگ کشته شده است. خیلی تأسف بار است، این‌طور نیست؟ با حالتی اتفاقی پرسیدم که: «آیا متأهل بوده» و پیشخدمت گفت: «بله، ولی لیدی رایکرافت درست پس از ازدواج به دارالمجانین فرستاده شده طفلک بیچاره». پیشخدمت گفت که: «او هنوز زنده است» موضوع جالبی نیست؟ و می‌بینید که تمام نظریاتمان کاملاً اشتباه بود. آنها می‌بایست خیلی به هم علاقه می‌داشتند. او و خانم و. و بدلیل بودن همسرش در دارالمجانین، نمی‌توانسته‌اند ازدواج کنند. درست مثل فیلمهای سینمایی، مگر نه؟ درست قبل از مرگش به آن عکس نگاه کرد و تمام آن سالها را بخاطر آورد. پیشخدمت گفت که او در سال ۱۹۱۷ کشته شد. کاملاً مثل یا، افسانه خیالی، این چیزی است که من احساس می‌کنم.

آیا آن فیلم جدیدی که «میرنالوی»^۳ در آن بازی می‌کند را دیده‌اید؟ دیدم که قرار است این هفته در میدنسفورد به نمایش گذاشته شود. این اطراف هیچ سینمایی وجود ندارد! اوه، چقدر بد است که انسان در يك منطقه

روستائی مدفون شود. عجیب نیست که آنها نمی‌توانند يك خدمتکار باکفایت استخدام کنند!

خوب فعلاً خداحافظ، عزیزم، برایم نامه بنویس و تمام خبرها را برایم بگو.

اردتمند شما،
آیلین اوبرایان

نامه‌ای از پرستار هاپکینز به پرستار اوبرایان، ۱۴ جولای:
کلبه رز

«اوبرایان عزیز، این‌جا همه چیز مطابق معمول پیش می‌رود. هانتبری تخلیه شده است. همه خدمتکاران رفته‌اند و تابلوی که نشان می‌دهد: فروشی، در آن‌جا به چشم می‌خورد. چند روز پیش، خانم پیشاپ را دیدم. او به نزد خواهرش که حدود يك مایل دورتر زندگی می‌کند، رفته است. همان‌طور که می‌توانید تصور کنید، از بفروش گذاشتن آن‌جا خیلی ناراحت است. مطمئن بود دوشیزه کارلیسل با آقای ولمن ازدواج می‌کند و همان‌جا می‌مانند. خانم ب. می‌گوید که نامزدی بهم خورده است! دوشیزه کارلیسل درست بعد از رفتن شما، به لندن رفت. یکی دوبار رفتارش خیلی غریب بود. من واقعاً نمی‌توانستم کارهای او سردر بیاورم! ماری جرارد به لندن رفته است و آموزش ماساژ را شروع کرده است: فکر می‌کنم برای او خیلی عاقلانه باشد. دوشیزه کارلیسل قصد دارد دو هزار پوند به او بپردازد که من آن‌را خیلی سخاوتمندانه می‌دانم و بیشتر از آن چیزی می‌دانم که خیلی‌ها ممکن است انجام دهند.

راستی، این‌که چطور بعضی چیزها رخ می‌دهند، خنده‌دار است. بخاطر می‌آوردید در مورد عکسی با امضا لئویس که خانم ولمن به شما نشان داده بود چیزهایی به من گفتید؟ چند روز پیش با خانم «اسلاتری»^۱

(او خدمتکار دکتر سابق، «رنسام»^۱ که قبل از دکتر لرد خدمت می کرد) بیچ می کردم و البته او تمام عمرش را در این جا گذرانده است و در مورد اهالی محترم اطراف این جا خیلی چیزها می داند. من بطور تصادفی، موضوع را پیش کشیدم و در مورد اسامی کوچک صحبت کردم و گفتم که اسم لوئیس غیر معمول است و در این میان او به نام لوئیس رایکرافت ساکن «فوربس پارک»^۲ اشاره کرد. او عضو هنگ هفدهم نیزه داران بود و در جنگ شرکت کرده بود و در اواخر جنگ کشته شد. بعد من گفتم، «او یکی از دوستان خیلی خوب خانم ولمن در هانتربری بود، همین طور نبوده؟» و فوراً به من نگاه کرد و گفت. «بله، آنها دوستانی خیلی صمیمی بودند و برخی می گویند بیش از دو دوست، ولی خود او کسی نبود که حرف بزند. . . و چرا که دوست نباشند؟ بعد من گفتم: ولی در آن زمان خانم ولمن مطمئناً بیوه بوده» و او گفت: «اوه بله، او بیوه بود» پس، عزیزم، فوراً متوجه شدم که او از این حرف منظوری داشت، بعد من گفتم که «پس این عجیب است که آنها هرگز با هم ازدواج نکردند» و او فوراً گفت: آنها نمی توانستند ازدواج کنند. سرلوئیس همسری داشت که در دارالمجانین بود! پس، حالا می بینید، ما تمام ماجرا را می دانیم! اتفاقات، خیلی عجیب رخ می دهند، این طور نیست؟ با توجه به سهولت طلاق در این روزها، بنظر شرم آور می رسد که در آن زمان دیوانگی نمی توانست دلیل قانع کننده ای برای طلاق باشد. آن مرد جوان خوش قیافه، تدبیگ لند که خیلی دوروبر ماری جرارد می پلکید را بخاطر می آورد؟ برای گرفتن آدرس او پیش من آمده بود ولی من آن را به او ندادم. بعقیده من ماری خیلی به او سر است. نمی دانم متوجه شده بودید یا خیر، عزیزم، ولی آقای ر - و - خیلی به او علاقه مند بود. جای تاسف است، چون دردسر بوجود آورد. حرف مرا قبول کن، این دلیل بهم خوردن نامزدی او و دوشیزه کارلیسل بود. و اگر از من

پرسید، ضربه سنگینی به دوشیزه کارلیسل وارد کرد. من نمی دانم چه چیزی در او دیده بود، اطمینان دارم که او باب سلیقه من نبود ولی از منبع موثقی شنیدم که دوشیزه کارلیسل، همیشه دیوانه وار او را دوست داشته است. واقعاً که خیلی درهم و برهم بنظر می رسد، این طور نیست؟ و او تمام آن پول را نیز بدست آورده است. معتقدم که آقای رادریک همیشه انتظار داشت عمه اش مقدار قابل توجهی برای او باقی بگذارد.

جرارد پیر، ساکن کلبه، کارش بسرعت رو به پایان است. . . . چند وقتی است که الفاظ بسیار زشتی بکار می برد. مثل همیشه بی تربیت و بدخلق است. چند روز پیش گفت که «ماری دختر او نیست» خوب، من گفتم، «اگر من جای شما بودم شرم می کردم چنین چیزی در مورد همسرم بگویم» او به من نگاه کرد و فقط گفت: تو احمقی بیش نیستی. تو متوجه نیستی. خیلی مؤذبانه بود، مگر نه؟ باید به شما بگویم که خیلی زیرکانه جواب او را دادم. فکر می کنم، قبل از ازدواج، همسرش ندیده خانم ولمن بوده.

هفته گذشته، قيلم خاك خوب را دیدم. واقعاً عالی بود! بنظر می رسد که زنان در کشور چین باید خیلی چیزها را تحمل کنند.

دوستدار شما

«جسی^۱ هاپکینز»

کارت پستالی از پرستار هاپکینز به پرستار او برایان:
«جالب است که نامه ها پیمان همزمان رسیده است! این آب و هوا وحشتناک نیست؟»

کارت پستالی از پرستار او برایان به پرستار هاپکینز:

«نامه‌ات امروز صبح به دستم رسید. چه تصادفی!»

نامه‌ای از رادریک ولمن به الینور کارلیسل، ۱۵ جولای:
 «الینور عزیز، همین الان نامه‌ات به دستم رسید. نه واقعاً هیچ مخالفتی
 با فروش هانتربری ندارم. محبت کردی که با من مشورت نمودی. فکر
 می‌کنم اگر مایل نباشی آن‌جا زندگی کنی، که حتماً همین‌طور است،
 عاقلانه‌ترین کار را می‌کنی. گرچه، شاید برای خلاص شدن از آن‌جا
 مشکل روبرو شوی. با توجه به نیاز این روزها، محل نسبتاً بزرگی
 است. البته، ناگفته نماند، با اقامتگاه خدمتکاران و گاز و روشنایی برق
 و تمام این چیزها، مدرن و مطابق روز شده است. بهر حال، امیدوارم
 شانس آن‌را داشته باشی!»

گرمای این‌جا خیلی عالی است. ساعتها، وقت را در دریا
 می‌گذرانم. جمعیت زیادی در این‌جا هست ولی چندان رفت و
 آمدی با آنها ندارم. یک بار به من گفתי که خیلی اجتماعی نیستم.
 متأسفانه حقیقت دارد. اکثریت نژادهای انسانی را نفرت‌انگیز
 یافته‌ام. احتمالاً، آنها نیز احساس متقابل را دارند.

از مدتها پیش احساس می‌کردم که تو از معدود نمونه‌های انسان واقعاً
 رضایت بخش هستی. در فکر هستم که یک یا دو هفته در سواحل
 «دالماتیان»^۱ پرنس بزنم. آدرس من: توسط «توماس کوک»^۲،
 «دابروونیک»^۳، از خیابان بیست و دوم. اگر کاری هست که بتوانم انجام
 دهم، مرا در جریان بگذار.»

باستایش و قدر دانی، دوستدار تو،

رادی

نامه‌ای از آقای سدون از «بلترویک اندسدون»^۴، به دوشیزه الینور

1. Dalmatian

2. Thomas Cook

3. Dubrounik

4. Blatherwick & Seddon

کارلیسل، ۲۰ جولای:

— شماره ۱۰۴، میدان «بلومزبری»^۱

«دوشیزه کارلیسل عزیز، مسلماً من فکر می‌کنم شما باید پیشنهاد سرگرد «سامرول»^۲ مبنی بر پرداخت دوازده هزار پانصد پوند بابت هانتربری را بپذیرید. در حال حاضر، فروش املاک بزرگ بسیار مشکل است و قیمت پیشنهاد شده بنظر مقرون بصرفه‌ترین آنهاست. بهر حال، این پیشنهاد مشروط به تملک فوری است و می‌دانم که سرگرد سامرول، املاک دیگری را نیز در همان اطراف دیده‌اند. بنابر این، به شما پیشنهاد می‌کنم که موافقت خود را فوراً اعلام کنید.

متوجه شده‌ام که سرگرد سامرول قصد دارد محل را پس از سه ماه بصورت مبله در اختیار داشته باشد که تا آن زمان، می‌باید امور قانونی تکمیل شود و کار فروش به پایان برسد.

با توجه به سرایدار کلبه، جرارد، و موضوع سپردن او به پانسیون، از دکتر لرد شنیده‌ام که پیرمرد بشدت بیمار است و انتظار نمی‌رود در قید حیات بماند.

گواهی انحصار وراثت هنوز صادر نشده است، ولی بنا به قرار تعیین شده، مبلغ يك صد پوند به دوشیزه ماری جرارد پیش پرداخت شده است.

اردمند شما،

«ادموند»^۳ سدون

نامه‌ای از دکتر لرد به دوشیزه کارلیسل، ۲۴ جولای:

«دوشیزه کارلیسل عزیز، امروز جرارد پیر درگذشت. کاری هست که من بتوانم انجام دهم؟ شنیده‌ام که خانه را به نماینده جدیدمان در پارلمان،

سرگرد سامرول فروخته‌اید .»

اردتمند شما ،

پیتر لرد

نامه‌ای از الینور کارلیسل به ماری جرارد ، ۲۵ جولای :

«ماری عزیز، از شنیدن خبر مرگ پدرتان متأسف شدم .

من از سرگردی بنام سامرول پیشنهادی برای هانتبری دریافت کرده‌ام . او مایل است در کوتاه‌ترین زمان ممکن ، در آن‌جا ساکن شود . من برای رسیدگی به اسناد عمه‌ام و یک پاکسازی کلی ، عازم آن‌جا هستم . آیا برای شما امکان دارد هرچه زودتر نسبت به تخلیه وسایل پدرتان اقدام کنید؟ امیدوارم که اوضاع بر وفق مراد شما باشد و آموزش ماساژ، برای شما بیش از حد سخت نباشد .»

اردتمند واقعی شما

الینور کارلیسل

نامه‌ای از ماری جرارد به پرستار هاپکینز ، ۲۵ جولای :

«پرستار هاپکینز عزیز، از این‌که در مورد پدرم برای من نامه نوشتید بسیار متشکرم . خوشحالم که زجر نکشید . دوشیزه الینور برای من نوشته‌اند که خانه به فروش رفته است و مایلند که کلبه بزودی تخلیه شود . اگر فردا برای مراسم تدفین بیایم ، آیا می‌توانید مرا در محل خود منزل دهید؟ اگر برای شما اشکالی ندارد، نیازی نیست پاسخ بدهید .»

دوستدار شما

ماری جرارد

فصل هفتم

۱

صبح سه شنبه، ۲۷ جولای، الینور از مسافرخانه «کینگز آرمز»^۱ خارج شد و يك یا دو دقیقه به بالا و پائین خیابان میدنزفورد نگاه کرد.

ناگهان با فریادی از شادی از خیابان عبور کرد. امکان نداشت که آن شخصیت باوقار و آن گامهای بی سروصدا که مثل کشتی بادبانی با سرعت پیش می‌رفت را اشتباه دیده باشد، - خانم پیشاپ!

- عجب، دوشیزه الینور! واقعاً شگفت‌زده شدم! هیچ اطلاع نداشتم که شما این اطراف هستید! اگر می‌دانستم که شما به هانتبری می‌آئید، شخصاً به آن‌جا می‌آمدم! آن‌جا چه کسی از شما مراقبت می‌کند؟ کسی را با خودتان از لندن آورده‌اید؟ الینور سرش را تکان داد.

— من آن جا نیستم . در کینگزآرمز اقامت دارم .
خانم بیشاپ بسوی دیگر خیابان نگاه کرد و با تردید ، هوا را
بوئید .

— شنیده‌ام که آن جا قابل تحمل است .
و حرفش را تعدیل کرد .

— می‌دانم که جای پاکیزه‌ای است . و می‌گویند که غذای آن جا
بد نیست ، ولی دوشیزه الینور ، بعید بنظر می‌رسد که شما به چنین
محللهائی عادت داشته باشید .

الینور در حالی که لبخند می‌زد گفت :

— واقعاً راحت هستم . فقط مدت يك یا دو روز خواهد بود . باید
به چیزهائی در خانه رسیدگی کنم . تمام چیزهای شخصی عمه‌ام . و
بعد ، چند قطعه وسایل هست که مایلم برای خودم به لندن ببرم .
— پس ، واقعاً خانه فروخته شده است ؟

— بله ، به سرگردی به نام سامرول ، نماینده جدیدمان . می‌دانید
که سر « جورج کر »^۱ در گذشت و انتخابات زودرس پیش آمد .

خانم بیشاپ با حالتی باشکوه گفت :

— بدون رأی منفی انتخاب شد . ما هرگز جز يك محافظه‌کار
برای میدنسفورد نداشته‌ایم .

الینور گفت :

— خوشحالم از این که خانه را کسی خریده است که واقعاً قصد
دارد در آن زندگی کند . متأسف می‌شدم اگر آن را به هتل تبدیل
می‌کردند یا برای خانه‌سازی آن را ویران می‌کردند .

خانم بیشاپ ، چشمهایش را بست و تمام اندام چاق اشرافی او
بلرزه افتاد .

— بله ، مسلماً این کار ناگوار بود . . . واقعاً ناگوار . همین که

هائرتبری در دست غریبه‌ها قرار می‌گیرد، بخودی خود بد است.
الینور گفت:

- بله، ولی خوب، برای من که می‌خواهم... تنها زندگی کنم،
خانه بسیار بزرگی بود.

خانم بیشاپ با صد، نفس را به درون کشید.
الینور سرعت گفت:

- می‌خواستم از شما سئوالی بکنم: هیچ چیز بخصوصی از
وسایل خانه وجود دارد که شما بخواهید آنرا داشته باشید؟ در این
صورت خوشحال می‌شوم که در اختیار شما قرار گیرد.

چهره خانم بیشاپ روشن شد و بسیار مؤدبانه گفت:
- خوب، دوشیزه الینور، این واقعاً توجه شما را می‌رساند و...
مطمئناً محبت شما را. اگر به این معنی نباشد که از حد خود تجاوز
کرده‌ام...

او مکث کرد و الینور گفت:

- اوه، نه.

- همیشه آن میز تحریر داخل اتاق پذیرائی را ستایش کرده‌ام. چه
قطعه کار زیبایی.

الینور آن را بخاطر آورد، قطعه نسبتاً مجللی از منبت‌کاری و
خاتم‌کاری. فوراً گفت:

- البته که متعلق به شما خواهد بود، خانم بیشاپ. چیز دیگری
هم هست؟

- مسلماً خیر، دوشیزه الینور. همین هم سخاوت فوق‌العاده شما
را می‌رساند.

الینور گفت:

- چند صندوقی با همان سبک میز تحریر وجود دارد. آیا به آنها
نیز علاقه‌ای دارید؟

خانم بیشاپ با تشکر دوباره آنها را پذیرفت و توضیح داد:

- در حال حاضر با خواهرم زندگی می‌کنم. آیا در خانه کاری هست که بتوانم برای شما انجام دهم، دوشیزه الینور؟ اگر مایل باشید می‌توانم با شما به آن‌جا بیایم.

الینور بسرعت و تا حدودی ناگهان پاسخ داد:
- نه، متشکرم.

خانم بیشاپ گفت:

- می‌توانم به شما اطمینان بدهم که نه تنها هیچ زحمتی نیست، بلکه خوشحال خواهم شد. رسیدگی به کارهای خانم ولمن عزیز، چه وظیفه‌اندوه‌باری است.

الینور گفت:

- متشکرم، خانم بیشاپ، ولی مایلم به تنهایی به آنها رسیدگی کنم. بعضی کارها را می‌توان بهتر به تنهایی انجام داد...
خانم بیشاپ نفس عمیقی از بینی کشید و گفت:
- هرطور که شما راحت هستید.
و ادامه داد:

- دختر جرارد به این‌جا آمده است. دیروز، مراسم تدفین بود. او نزد پرستار هاپکینز اقامت دارد. شنیدم که آنها امروز صبح به کلبه رفته‌اند.

الینور سر را به نشانه تأیید تکان داد و گفت:

- بله، من از ماری خواستم که بیاید و تکلیف آن‌جا را مشخص کند. سرگرد سامرول می‌خواهد هرچه زودتر نقل مکان کند.
- پس این‌طور.

الینور گفت:

- خوب، من دیگر باید بروم. از دیدنتان خیلی خوشحال شدم، خانم بیشاپ. میز تحریر و صندلیها را بخاطر خواهم سپرد.
او دست داد و از آن‌جا دور شد. به نانوائی رفت و یک قرص نان خرید. سپس به لبنیاتی رفت و نیم کیلو کره و مقداری شیر تهیه

کرد. پس از آن به خواربارفروشی رفت:

- مقداری مواد برای ساندویچ می‌خواهم.

- حتماً دوشیزه کارلیسل.

خود آقای «آبوت»^۱ در حالی که با آرنج، شاگرد کم سن و سالش را کنار می‌زد پیش آمد:

- چه میل دارید؟ قزل‌آلا و میگو؟ بوقلمون و زبان؟ قزل‌آلا و ساردین؟ گوشت و زبان؟

ظرف، پشت ظرف را پاك کرد و روی پیشخوان چید.

الینور با لبخندی نرم گفت:

- با وجود اسمهای آنها، همیشه فکر می‌کنم مزه‌هایشان یکسان است.

آقای آبوت فوراً گفته‌او را تصدیق کرد.

- خوب، شاید بنحوی همین‌طور باشد. بله، بنحوی. ولی البته، خیلی خوشمزه هستند... خیلی خوشمزه.

الینور گفت:

- زمانی مردم از خوردن خمیر ماهی می‌ترسیدند. مواردی از مسمومیت «پتوماین»^۲ در آنها دیده شده بود. این‌طور نیست؟

آقای آبوت حالت وحشت‌زده‌ای به خود گرفت:

- می‌توانم به شما اطمینان دهم که این از نوعی عالی است... بسیار قابل اطمینان... هرگز در مورد آن شکایتی نشده است.

الینور گفت:

- من يك قزل‌آلا و ماهی کولی و يك قزل‌آلا و میگو برمی‌دارم. متشکرم.

۲

الینور کارلیسل از در عقبی به محوطه هانتبری وارد شد.
روز تابستانی صاف و گرمی بود. بوته‌های نخودهای شیرین به
گل نشسته بودند. الینور از کنار ردیفی از آنها گذشت.
کملک باغبان، «هورلیک»^۱ که برای منظم نگهداشتن آن‌جا هنوز به کار
مشغول بود، با احترام به او خوش آمد گفت:

- صبح‌بخیر، دوشیزه. نامه شما بدستم رسید. در کناری را باز
گذاشته‌ام، دوشیزه. پرده‌ها را کنار زده‌ام و بیشتر پنجره‌ها را باز
کرده‌ام.

الینور گفت:

- متشکرم، هورلیک.

همین‌که براه افتاد، مرد جوان که استخوان گلایش بطور
متناوب، بالا و پائین می‌رفت با ترس ولرز گفت:

- دوشیزه، ببخشید...

الینور برگشت و گفت:

- بله؟

- حقیقت دارد که خانه به فروش رفته است؟ منظورم این است که
واقعاً کار آن به پایان رسیده است؟

- اوه، بله!

هورلیک با حالتی عصبی گفت:

- داشتم فکر می‌کردم که اگر شما در مورد من چند کلمه‌ای

صحبت کنید... منظورم با سرگرد سامرول است. او چند باغبان
خواهد خواست. شاید فکر کنند که من برای سرباغبانی بیش از حد
جوان باشم، ولی مدت چهار سال است که زیردست آقای استفن

کار کرده‌ام و فکر می‌کنم که بتوانم این‌جا را تا حدودی مرتب نگهدارم و از زمانی که دست‌تنها این‌جا بوده‌ام، محل را نسبتاً خوب اداره کرده‌ام.

الینور فوراً گفت:

- البته، هرچه از دستم برآید برای تو انجام می‌دهم، هورلیک. در حقیقت قصد داشتم در مورد تو به سرگرد سامرول اشاره‌ای بکنم و بگویم تو چه باغبان خوبی هستی.

چهره هورلیک تا حدودی سرخ شد.

- متشکرم، دوشیزه. محبت می‌کنید. می‌توانید درک کنید که این تقریباً ضربه‌ای بود، مثل... مرگ خانم ولمن و بعد به فروش رفتن سریع این‌جا... و من، خوب، حقیقت ماجرا این است که قرار است پائیز ازدواج کنم، آدم فقط باید مطمئن باشد که... حرف خود را قطع کرد.

الینور فوراً گفت:

- امیدوارم، سرگرد سامرول تو را استخدام کند. می‌توانی روی آنچه از دستم برمی‌آید حساب کنی. هورلیک دوباره گفت:

- متشکرم، دوشیزه متوجه می‌شوید که همه ما امیدوار بودیم این‌جا همچنان بوسیله فامیل حفظ شود. متشکرم، دوشیزه.

الینور براه خود ادامه داد. ناگهان، مثل جریانی که از سد شکسته‌ای سرازیر شود، موجی از خشم و رنجشی بی‌حد، سراپای وجود او را وا گرفت: «همه ما امیدوار بودیم این‌جا همچنان بوسیله فامیل حفظ شود...»

او و رادی می‌توانستند این‌جا زندگی کنند! رادی و او... رادی این‌را می‌خواست. این همان چیزی بود که او هم می‌خواست. آنها همیشه عاشق هانتربری بودند، هر دوی آنها. هانتربری عزیز... در سالهای قبل از مرگ خانواده‌اش، وقتی که در هندوستان بودند، او

در تعطیلات به این جا می آمد. در جنگل بازی می کرد، کنار نهر به گردش می پرداخت و انگور فرنگی های چاق و چله و تمشک های سیاه خوشمزه می خورد. بعداً نوبت به سیب ها می رسید. جا های مخفی بی سروصدائی وجود داشت که با يك كتاب به آن جا می رفت و ساعتها به مطالعه می پرداخت.

او همیشه به هانتربری عشق ورزیده بود. همیشه در ورای ذهنش اطمینان داشت که سرانجام روزی بطور دائم در آن جا زندگی خواهد کرد. عمه لورا این ایده را تشویق کرده بود. کلمات و عبارات کوتاه:

— الینور، شاید روزی تو دوست داشته باشی که آن درختان سرخدار را قطع کنی. احتمالاً، کمی دلتنگ کننده هستند!

— شاید، يك نفر این جا يك آبگیر بسازد. شاید، يك روز تو این کار را بکنی؟

و رادی؟ رادی نیز به هانتربری بعنوان خانه اش چشم دوخته بود. احتمالاً در ورای احساسش نسبت به الینور قرار گرفته بود. او ناخودآگاه احساس کرده بود این درست و مناسب است که، آن دو باید به اتفاق در هانتربری بسر برند.

و آنها می توانستند به اتفاق آن جا باشند. آنها می توانستند به اتفاق این جا باشند... هم اکنون... نه این که وسایل را برای فروش خانه جمع کنند، بلکه دوباره آن را تزئین کنند و برای زیباتر کردن خانه و باغ نقشه بکشند، و در کنار یکدیگر قدم بزنند، با لذت مالکانه ای ملایم و خوشحالی... بله، خوشحالی با یکدیگر بودن... ولی بسبب حضور مخرب زیبایی آن دختر، زیبایی همچون رزهای وحشی...

رادی از ماری جرارد چه می دانست؟ هیچ، کمتر از هیچ! به چه چیز او می اندیشید... به چه چیز ماری واقعی؟ به احتمال زیاد، او خصوصیات قابل تحسینی داشت، ولی آیا رادی چیزی درباره آنها

می دانست؟ این همان داستان قدیمی بود... شوخی قدیمی طبیعت!

خود رادی نبود که می گفت این يك فریفتگی است؟
آیا خود رادی... واقعاً... نمی خواست از آن رها گردد؟
اگر قرار بود ماری جرارد... مثلاً بمیرد، آیا روزی رادی اعتراف نمی کرد. «حالا می فهمم. همین جوری اتفاق افتاد. ما هیچ وجه مشترکی نداشتیم...»

شاید با اندکی افسردگی می افزود:
- او موجودی دوست داشتنی بود...
بگذار برای او همین گونه باشد... بله... يك خاطره زیبا... يك چیز زیبا و لذتی ماندنی...
اگر برای ماری جرارد اتفاقی می افتاد... رادی نیز نزد او...
الینور برمی گشت... کاملاً یقین داشت! اگر قرار بود برای ماری جرارد اتفاقی بیافتد...
الینور، دستگیره در کناری را چرخانده. از آفتاب گرم به سایه درون خانه وارد شد. به خود لرزید... آن جا سرد بود، تاریک، شوم... انگار آن جا، در خانه، چیزی در انتظارش بود...

در طول سالن گام برداشت و دری را که به قسمت آبدارخانه گشوده می شد، فشار داد. تا حدودی بوی نا گرفته بود. پنجره را فشار داد تا کاملاً باز شد. بسته اش را پائین گذاشت. کره، قرص نان، شیشه کوچک شیر. فکر کرد:
- احمق! قرار بود قهوه بخرم.

به درون قوطی های داخل یکی از قفسه ها نگاه کرد. درون یکی از آنها، کمی چای بود ولی از قهوه اثری نبود. فکر کرد:
- اوه، خوب، مهم نیست.

در شیشه خمیر ماهی را باز کرد. ایستاد و دقیقه ای به آنها خیره

شد. سپس آبدارخانه را ترك كرد و به طبقه بالا رفت. مستقیماً وارد اتاق خانم ولمن شد. ابتدا سراغ كمد بلند رفت. كشوها را گشود و لباسها را به دسته‌های كوچك تقسیم‌بندی و مرتب كرد و تا نمود...

۳

در داخل كلبه، ماری جرارد با درماندگی به اطراف می‌نگریست. هرگز فكر نكرده بود كه آن‌جا چقدر بهم ریخته است. زندگی گذشته‌اش همچون سیل به او هجوم آورد: مامان، برای عروسكهایش لباس می‌دوخت. پدر، همیشه بد اخلاق و تندخو بود. پدرش از او نفرت داشت. بله، از او نفرت داشت...

ناگهان به پرستار هاپکینز گفت:

- پدر چیزی نگفت... قبل از مرگش هیچ پیغامی برای من نداد، داد؟

پرستار هاپکینز با خوشروئی و سنگدلی گفت:

- اوه، خدای بزرگ، نه. از يك ساعت قبل از مرگش، بیهوش بود.

ماری به آهستگی گفت:

- احساس می‌کنم، شاید من باید می‌آمدم و از او نگهداری می‌کردم. بهر حال او پدرم بود.

پرستار هاپکینز با هاله‌ای از دست‌پاچی گفت:

- حالا، فقط به من گوش كن، ماری. پدرت بود یا نبود، هیچ ربطی ندارد. این‌طور كه من می‌بینم، این روزها، بچه‌ها چندان اهمیتی برای والدینشان قائل نیستند و والدین زیادی هم هستند كه به فرزندانشان اهمیت نمی‌دهند. دوشیزه «لامبرت»^۱ در دبیرستان، می‌گوید این به همان صورتی است كه باید باشد. با توجه به حرفهای

او، زندگی خانوادگی تماماً اشتباه است و بچه‌ها باید بوسیلهٔ دولت بزرگ شوند. بنظر من، شاید منظور، يك پرورشگاه مجلل است... ولی، بهر حال، بازگشت به گذشته و احساساتی بر خورد کردن، اتلاف وقت است. ما باید با زندگی کنار بیائیم... این وظیفهٔ ماست و گاهی چندان هم ساده نیست!

ماری به آهستگی گفت:

- فکر می‌کنم شما درست می‌گوئید، ولی احساس می‌کنم شاید تقصیر من بود که ما بهتر از آن با هم کنار نمی‌آیدیم. پرستار هاپکینز با صلابت گفت:

- مزخرف است!

این حرف، مثل بمب منفجر شد و ماری را آرام کرد. پرستار هاپکینز موضوعات سودمندتری را پیش کشید:

- می‌خواهی با اسباب‌وآثابه چه کنی؟ آنها را انبار کنی یا بفروشی؟

ماری با تردید گفت:

- نمی‌دانم. شما چه فکر می‌کنید؟

پرستار هاپکینز نگاهی عمیق به آنها انداخت و گفت:

- بعضی از آنها تقریباً خوب و محکم هستند. شاید بهتر باشد آنها را انبار کنی و سپس يك روز که آپارتمان کوچکی برای خودت در لندن تهیه کردی، با آنها مبلمانش کنی. خودت را از دست آشغالها خلاص کن. صندلیها خوب هستند... همین‌طور میز. و آن هم گنجۀ خوبی است... از انواعی است که قدیمی شده ولی از چوب ماهون^۱ سختی درست شده است و می‌گویند که يك روز سبك «ویختورین» دوباره مد خواهد شد. من اگر جای تو بودم، خودم را از دست آن کمد کشودار خلاص می‌کردم. آن قدر بزرگ است که در

هیچ محلی جا نمی‌شود. به همین صورت، نصف اتاق خواب را می‌گیرد.

آنها فهرستی از آنچه باید حفظ می‌شد و چیزهایی که باید واگذار می‌گردید تهیه کردند.

ماری گفت:

- وکیل خیلی به من لطف کرده است. . . منظورم آقای سدون است. او مقداری پول به من پیش پرداخت کرد تا بتوانم شهریه آموزش و هزینه‌های دیگر را پردازم. او گفت که یک یا دو ماه طول خواهد کشید تا کل پول به من پرداخت شود.

پرستار هاپکینز گفت:

- آیا کار جدیدت را دوست داری؟

- فکر می‌کنم که باید آن را خیلی دوست داشته باشم. در آغاز، کار سختی است. از خستگی مثل مرده‌ها به خانه برمی‌گردم.

پرستار هاپکینز با قیافه‌ای عبوس گفت:

وقتی در بیمارستان «سنت لوکس»^۱ کارآموز بودم، فکر می‌کردم که دارم می‌میرم. تصور می‌کردم که هرگز نمی‌توانم مدت سه سال ادامه دهم، ولی این کار را کردم.

آنها لباسهای پیرمرد را جمع کرده بودند. حالا بسراغ جعبه کاغذ رفتند.

ماری گفت:

- حدس می‌زنم، باید به اینها هم نگاهی بیندازیم.

هریک در یک سوی میز نشستند.

پرستار هاپکینز در حالی که مثنی از کاغذها را برمی‌داشت با غرغر گفت:

- تعجب‌انگیز است که مردم از چه آشغالهایی نگهداری

می‌کنند! بریده‌های روزنامه! نامه‌های قدیمی! همه چیز!
 ماری در حالی که سندی را باز می‌کرد، گفت:
 - این سند ازدواج مادر و پدر است. در کلیسای «سنت آلبانز»^۱
 سال ۱۹۱۹.

پرستار هاپکینز گفت:
 - وظایف ازدواج، این روشی قدیمی بود. مردم زیادی در این
 دهکده، هنوز آنها را بکار می‌گیرند.
 ماری با صدائی خفه گفت:
 - ولی، پرستار...
 - موضوع چیست؟
 ماری جرارد با صدائی لرزان گفت:

- متوجه نیستید؟ الآن سال ۱۹۳۹ است و من بیست و یک سال
 دارم. در سال ۱۹۱۹ من یک ساله بوده‌ام. این یعنی... این
 یعنی... پدر و مادرم تا... تا... قبل از آن باهم ازدواج نکرده
 بودند.

پرستار هاپکینز اخم کرد و با جدیت گفت:
 - خوب، منظور؟ در این وقت از روز، خودت را در این مورد
 نگران نکن.

- ولی پرستار، نمی‌توانم خود را کنترل کنم.
 - بعضی از زوجها کمی بعد از زمانی که باید ازدواج کنند به
 کلیسا می‌روند، ولی وقتی سرانجام این کار را می‌کنند، چه فرقی
 می‌کند؟ این چیزی است که من می‌گویم.
 ماری با صدائی پائین گفت:

- آیا به همین علت است که، فکر می‌کنید، پدرم هرگز مرا
 دوست نداشت؟ شاید چون مادرم وادارش کرده بود با او ازدواج کند؟

پرستار هاپکینز درنگ کرد. لبهایش را گاز گرفت و گفت:

- من تصور می‌کنم، چندان هم به این صورت نبوده است.

مکث کرد و سپس گفت:

- اوه، خوب، اگر قرار باشد در این مورد نگران باشی، بهتر

است حقیقت را بدانی. تو اصلاً دختر جرارد نیستی.

ماری گفت:

- پس علتش همین بود!

پرستار هاپکینز گفت:

- شاید.

ماری در حالی که ناگهان دو لکه قرمز در گونه‌هایش پدیدار

شده بود، گفت:

- تصور می‌کنم. اشتباه از من بود، ولی خوشحالم! همیشه

احساس ناراحتی می‌کردم چون به پدرم علاقه نداشتم، ولی اگر او

پدر من نبود، خوب، اشکالی وجود ندارد! شما از کجا می‌دانستید؟

پرستار هاپکینز گفت:

- جرارد، قبل از مرگش خیلی در این مورد حرف زد. تا حدودی

با شدت او را ساکت می‌کردم ولی، او اهمیت نمی‌داد. طبیعی است

که اگر این سند دیده نمی‌شد، من نمی‌بایست در این مورد چیزی به

تو می‌گفتم.

ماری به آهستگی گفت:

- در شگفتم که پدر واقعی من چه کسی است...

پرستار هاپکینز تأمل کرد. لبش را گشود و بعد دوباره بست.

بنظر می‌رسید برایش مشکل است که ذهنش را روی نقطه‌ای متمرکز

کند.

سپس سایه‌ای در طول اتاق ظاهر شد و دو زن برگشتند و الینور

کارلیسل را دیدند که در کنار پنجره ایستاده بود.

الینور گفت:

- صبح بخیر.

پرستار هاپکینز گفت:

- صبح بخیر، دوشیزه کارلیسل. روز خوبی است، این طور نیست؟

ماری گفت:

- اوه... صبح بخیر، دوشیزه الینور.

الینور گفت:

- من مشغول درست کردن تعدادی ساندویچ بودم. آن جا نمی آئید تا چندتائی بخورید؟ ساعت الآن يك است و خیلی دردرس است که برای ناهار به خانه بروید. مخصوصاً بقدر سه نفر درست کردم.. پرستار هاپکینز با لذت غیر منتظره ای گفت:

- خوب، دوشیزه کارلیسل، باید بگویم که این واقعاً ملاحظه کاری شما را می رساند. مکافاتی است که ناچار شوید کاری را که سرگرم آن هستید رها کنید و سپس تمام این راه را از دهکده به این جا برگردید. امیدوار بودم که کارمان را امروز صبح تمام کنیم. اول وقت رفتم و کار بیمارهایم را انجام دادم. ولی جمع و جور کردن، بیش از آنچه فکر کنید طول خواهد کشید.

ماری با قدردانی گفت:

- متشکرم، دوشیزه الینور. خیلی لطف دارید.

هر سه نفر به اتفاق در مسیر خانه براه افتادند. الینور در جلوی ساختمان را باز گذاشته بود. وارد شدند و بداخل سالن خنک قدم گذاشتند. ماری اندکی لرزید. الینور با زیرکی به او نگاه کرد و گفت:

- موضوع چیست؟

ماری گفت:

- اوه، هیچی... فقط يك لرز، چون از زیر آفتاب بداخل آمدم...

الینور با صدائی بم گفت :

- عجیب است . این همان حالتی است که صبح به من دست داد .

پرستار هاپکینز خندید و با خوشروئی و صدائی بلند گفت :

- دیگر بس است . بعد هم تظاهر می کنید که در خانه روح وجود دارد . من چیزی احساس نکردم .

الینور لبخند زد و بطرف اتاق صبح که در سمت راست در جلو قرار داشت پیش افتاد . پرده ها کنار رفته و پنجره ها باز شده بودند . فضا سرزنده بنظر می رسید .

الینور، سالن را پیمود و از آبدارخانه بشقاب بزرگی محتوی ساندویچ را با خود آورد . در حالی که آن را بدست ماری می داد گفت :

- لطفاً بردارید .

ماری ، يك ساندویچ برداشت . الینور لحظه ای ایستاد و دختر جوان را که با دندانهای سفید و یکدست خود، ساندویچ را گاز می زد، نگاه کرد .

لحظاتی نفس را در سینه حبس کرد و سپس همراه با آهی کوتاه آن را خارج کرد .

در حالی که حضور ذهنش را از دست داده بود و همچنان که بشقاب را کنار خود در دست گرفته بود، دقیقه ای ایستاد، سپس با دیدن لبهای گشوده پرستار هاپکینز که گرسنگی او را نشان می داد، سرخ شد و فوراً بشقاب را به زن مسن تر تعارف کرد .

الینور، خود نیز ساندویچی برداشت و با عذرخواهی گفت :

- قصد داشتم مقداری قهوه درست کنم ، ولی فراموش کردم بخرم . هر چند، اگر کسی مایل باشد، مقداری نوشابه روی آن میز هست .

پرستار هاپکینز با اندوه گفت :

- فقط اگر فکر کرده بودم که مقداری چای با خودم بیاورم چه خوب می شد.

الینور با پریشانی فکر گفت:

- هنوز کمی چای در یکی از قوطیها در آبدارخانه هست.

چهره پرستار هاپکینز روشن شد.

- پس من فوراً می روم و کتری را می گذارم. تصور می کنم شیر

نداشته باشیم.

الینور گفت:

- بله، کمی با خود آورده ام.

- خوب، پس، درست شد.

پرستار هاپکینز این را گفت و با عجله خارج شد.

الینور و ماری با یکدیگر تنها ماندند. تیرگی عجیبی بر محیط

حاکم شد. الینور با تلاشی مشهود، سعی کرد سر صحبت را باز

کند. لبهایش خشک شده بود. زبانش را روی آنها کشید. تقریباً

بطور رسمی گفت:

- شما... کارتان در لندن را دوست دارید؟

- بله، متشکرم. من... من از شما خیلی سپاسگزارم...

الینور صدائی ناگهانی و خشن از خود درآورد. خنده ای چنان

ناموزون با شخصیت او که ماری با تعجب به او خیره شد.

الینور گفت:

- لازم نیست این قدر سپاسگزار باشید!

ماری تقریباً با دستپاچگی گفت:

- منظورم این نبود... یعنی...

او حرف خود را قطع کرد.

الینور به او خیره شده بود... نگاهی چنان جستجوگر، آری،

آری چنان غریب که ماری زیر آن نگاه، خود را جمع کرد. ماری

گفت:

- آیا... مشکلی پیش آمده؟
الینور با سرعت برخاست و در حالی که صورتش را برمی گرداند،
گفت:

- چه مشکلی می تواند پیش آمده باشد؟
ماری با زمزمه گفت:

- شما... شما بنظر... .

الینور با خنده ای کوتاه گفت:

- به شما خیره شده بودم؟ خیلی متأسفم. گاهی این کار را
می کنم... وقتی که به چیزی دیگری می اندیشم.
پرستار ها پکینز از میان در بداخل نگاه کرد و با سرحالی گفت:
- کتری را گذاشتم.
و دوباره رفت.

الینور دچار يك حمله ناگهانی خنده شد.

- «پولی»^۱ کتری را بگذار، پولی کتری را بگذار... ما همه چای
خواهیم نوشید! ماری، آیا بخاطر می آوری وقتی که بچه بودیم این
بازی را می کردیم؟
الینور گفت:

- وقتی که بچه بودیم... افسوس که نمی توان به گذشته
برگشت، این طور نیست، ماری؟
ماری گفت:

- آیا شما دوست دارید به گذشته برگردید؟
الینور بزحمت گفت:

- بله... بله...

مدت کوتاهی، سکوت بین آنها برقرار شد. سپس ماری، در
حالی که سرخ شده بود گفت:

- دوشیزه الینور، شما نباید فکر کنید. . .
 ماری با مشاهده سفت شدن اندام الینور و بالا رفتن خطوط
 چانه اش، حرف خود را قطع کرد. .
 الینور با صدائی سرد و خشک گفت:
 - به چه چیز نباید فکر کنم؟
 ماری زمزمه کرد:
 - من. . . من فراموش کردم چه می خواستم بگویم.
 بمحض رفع خطر، بدن الینور شل شد.
 پرستار هاپکینز با يك سینی داخل شد. روی آن، يك قوری
 قهوه ای رنگ و شیر و سه فنجان قرار داشت.
 تقریباً ناآگاه از جو نامطلوب، گفت:
 - این هم جای!
 سینی را در مقابل الینور قرار داد. الینور سرش را تکان داد.
 - من نمی نوشم.
 سینی را بسوی ماری هل داد.
 ماری دو فنجان چای ریخت.
 پرستار هاپکینز آهی از رضایت کشید.
 - خوب و غلیظ است.
 الینور برخاست و بسوی پنجره رفت. پرستار هاپکینز با حالتی
 اغواکننده گفت:
 - شما مطمئن هستید که يك فنجان میل ندارید، دوشیزه
 کارلیسل؟ برایتان مفید خواهد بود.
 الینور زمزمه کرد.
 - نه، متشکرم.
 پرستار هاپکینز فنجانش را به آهستگی سرکشید، آن را روی
 نعلبکی گذاشت و زیر لب گفت:
 - فقط می روم زیر کتری را خاموش کنم. آن را روشن گذاشته

بودم، مبادا لازم باشد دوباره قوری را پر کنم.
با سروصدا از آن جا خارج شد.
الینور از سوی پنجره برگشت. در حالی که صدایش بیکباره به
التماسی نومیدانه تبدیل شده بود، گفت:

- ماری... .

- بله؟

نور به آرامی از چهره الینور رخت برپست. لبها بسته شدند.
التماس نومیدانه، جای خود را به يك نقاب داد... سرد و
بی حرکت. او گفت:

- هیچی.

سکوت با سنگینی در اتاق برقرار شد.

ماری اندیشید:

- امروز همه چیز چه غریب است. انگار... انگار در انتظار
چیزی بودیم.

الینور حرکت کرد. از پنجره کنار آمد و بعد از آن که بشقاب
خالی ساندویچ را روی سینی قرار داد، برداشت.
ماری از جای خود پرید.

- اوه، دوشیزه الینور، به من اجازه بدهید.

الینور با تندی گفت:

- نه، تو همین جا بمان. من این کار را می کنم.

سینی را از اتاق بیرون برد. يك بار برگشت و از روی شانه هایش،
ماری جرارد را که در کنار پنجره ایستاده بود نگاه کرد: جوان و زنده و
زیبا... .

پرستار هاپکینز در آبدارخانه بود و صورتش را با يك دستمال پاک
می کرد. همین که الینور وارد شد با تیزی، او را نگاه کرد.

- خدای بزرگ، این جا خیلی گرم است!

الینور بطور خودکار پاسخ داد.

- بله، آبدارخانه رو به جنوب است.
پرستار هاپکینز سینی را از او گرفت.
- دوشیزه کارلیسل، شستشو را بعهده من بگذارید. بنظر نمی آید
حالتان چندان خوب باشد.
الینور گفت:

- اوه، حالم خوب است.
تکه پارچه ظرفشویی را برداشت.
- من ظرفها را خشك می كنم.
پرستار هاپکینز، سر آستینهایش را بالا زد. آب جوش را از کتری
بداخل کاسه ظرفشویی ریخت.
الینور در حالی که به مچ دست او نگاه می کرد، بی هدف گفت:
- خودتان را زخمی کرده اید.
پرستار هاپکینز خندید.
- گلهای رز روی داربست کلبه... يك خار. همین الآن آن را
در می آورم.

«گلهای رز روی داربست کلبه...»

موج خاطرات بر الینور تاخت. مجادله او و رادی... جنگ
رزها. مجادله او و رادی... و جبران می کردند. روزهای دوست
داشتنی. خوش و خندان. موج دردآلودی، سراسر وجودش را طی
کرد. حالا دیگر با چه چیزی مواجه شده بود؟ چه دوزخ سیاهی از
نفرت... پلیدی... در حالی که ایستاده بود با بیتابی در جای خود
حرکت کرد. اندیشید:

- من دیوانه شده بودم... کاملاً دیوانه.

پرستار هاپکینز با کنجکاوی به او نگاه می کرد.
بعدها، پرستار هاپکینز داستانش را بدین گونه بازگو کرد: «او
کاملاً عجیب و غریب بنظر می آمد... طوری حرف می زد انگار،
خودش نمی داند چه می گوید و چشمهایش بشدت برق می زد و

عجیب بنظر می‌رسید. »

فجانها و نعلبکیها با سروصدا در داخل کاسه ظرفشویی قرار گرفتند. الینور يك شیشه خالی خمیر ماهی را روی میز برداشت و داخل کاسه ظرفشویی انداخت. در حالیکه چنین می‌کرد و از یکنواختی صدای خود در شگفت شده بود، گفت:

– در طبقه بالا، مقداری لباس را که متعلق به عمه لورا بود جدا کرده‌ام. پرستار، فکر کردم شاید شما بتوانید بگوئید چه جاهائی در دهکده قابل استفاده خواهند بود.

پرستار هاپکینز با عجله گفت:

– حتماً این کار را می‌کنم. خانم «پارکینسون»^۱، «نلی»^۲ پیر و آن موجود بیچاره در کلبه «ایوی»^۳ که دائماً هم آن جا نیست. برای آنها يك نعمت الهی باشید.

او و الینور آبدارخانه را مرتب کردند و سپس به اتفاق به طبقه بالا رفتند.

در داخل اتاق خانم ولمن، لباسها در دسته‌های مرتب تا شده بودند. لباسهای معمولی و چند دست لباس فاخر و زیبا: لباسهای مخمل شب، يك كت از پوست خز آبی. الینور توضیح داد که در این فکر بود تا مورد آخر را به خانم بیشاپ بدهد. پرستار هاپکینز به نشانه موافقت، سرش را تکان داد.

متوجه شد که لباسهای پوست خز خانم ولمن، روی کمد کشودار قرار گرفته‌اند. اندیشید:

– می‌خواهد آنها را برای خودش تغییر مدل بدهد.

نگاه کوتاهی به کمد بلند و بزرگ انداخت. در این فکر بود که آیا الینور آن عکس که نام لوئیس در زیر آن نوشته شده بود را یافته است یا نه و اگر پیدا کرده، در مورد آن چه فکر می‌کند.

اندیشید:

- خنده دار است که نامهٔ او برایان همزمان با نامهٔ من فرستاده شده بود. هرگز خواب آن را هم نمی‌دیدم که چنین چیزی اتفاق بیفتد. برخورد او با عکس، درست در همان روزی که من دربارهٔ خانم اسلاتری برای او نوشتم.

در جدا کردن لباسها به الینور کمک کرد و داوطلب شد تا آنها را برای خانواده‌های مختلف در دسته‌های جداگانه ببندد و خودش در توزیع آنها نظارت کند. او گفت:

- طی مدتی که ماری به کلبه می‌رود و کار آن‌جا را تمام می‌کند. من به این کار رسیدگی خواهم کرد. فقط يك جعبه کاغذ مانده است که باید به آن پردازد. راستی، او کجاست؟ آیا به کلبه رفت؟
الینور گفت:

- او را در اتاق صبح ترك کردم. . .

پرستار هاپکینز گفت:

- تمام این مدت، آن‌جا نمانده است.

به ساعتش نگاهی انداخت.

- وای، تقریباً يك ساعت است که ما این‌بالا هستیم!

با جنب و جوش از پله‌ها پائین رفت و الینور او را دنبال کرد.

آنها وارد اتاق صبح شدند.

پرستار هاپکینز با صدای بلند گفت:

- خوب، عجب، او خوابیده است.

ماری جرارد، روی يك صندلی بزرگ دسته‌دار در کنار پنجره نشسته بود. تا حدودی در آن فرو رفته بود. صدای غریبی در اتاق شنیده می‌شد: تنفسی دردناک و خرخر مانند.

پرستار هاپکینز بسوی او رفت و تکانش داد.

- بیدار شو، عزیزم. . .

حرفش را قطع کرد. خم شد و یکی از پلکهای او را بالا کشید.

سپس با جدیتی بیرحمانه به تکان دادن آن دختر پرداخت .
به الینور رو کرد . در حالی که چیزی تهدید کننده در صدایش
وجود داشت گفت :

- این جا چه خبر است ؟

الینور گفت :

- نمی دانم منظورتان چیست . آیا او بیمار است ؟

پرستار هایپکینز گفت :

- تلفن کجاست ؟ هر چه سریعتر دکتر لرد را پیدا کن .

- موضوع چیست ؟

- موضوع ؟ این دختر بیمار است . در حال مرگ است .

الینور يك قدم عقب رفت :

- در حال مرگ ؟

پرستار هایپکینز گفت :

- مسموم شده است . . .

چشمهایش که با سوءظن ، سخت شده بود به الینور دوخته

شد .

فصل هشتم

۱

سر تخم مرغی شکل هرکول پوارو به آرامی به يك سو خم شد، ابروهایش با حالتی استفهام آمیز بالا رفت، نوک انگشتان دستهایش را بهم آورد و مرد جوانی را که وحشیانه در طول و عرض اتاق گام برمی داشت و چهره کک مکى دلنشینش درهم کشیده شده و چین خورده بود را نگاه می کرد. هرکول پوارو گفت:

- خوب، دوست من، جریان چیست؟

پیتر لرد بیکباره در میان گامهایش ایستاد و گفت:

- آقای پوارو، شما تنها کسی در دنیا هستید که می توانید به من کمک کند. حرفهای «استیلینگ فلیت»^۱ را در مورد شما شنیده ام. او به من گفت که شما در پرونده «بندیکت فرلی»^۲ چکار کردید. چطور هر جسم فانی فکر می کرد که آن خودکشی است و شما نشان دادید که ماجرا، يك قتل بود.

هرکول پوارو گفت :

- پس آیا شما هم يك مورد خودکشی در میان بیمارانتان دارید که شما را راضی نکرده است؟
پیر لرد سرش را تکان داد. در مقابل هرکول پوارو نشست و گفت :

- يك زن جوان وجود دارد. او بازداشت شده و قرار است به جرم قتل محاکمه شود! من از شما می‌خواهم شواهد و مدارکی پیدا کنید که ثابت کند او این کار را نکرده است!
ابروهای پوارو کمی بالاتر رفت. سپس حالتی خردمندانه و مرموز به خود گرفت و گفت :
- شما و این بانوی جوان . . . شما نامزد هستید . . . بله؟ شما یکدیگر را دوست دارید؟

پیر لرد خندید . . . خنده‌ای تند و تلخ. او گفت :
- نه، به این صورت نیست! او در ترجیح يك الاغ مغرور بینی دراز با چهره‌ی شبیه به يك اسب مالیخولیائی، بد سلیقگی خود را نشان داده است! حماقت کرده، ولی همین است که هست!

پوارو گفت :

- که این طور.

لرد با تلخی گفت :

- اوه، بله همین طور است. که می‌بینید! در این مورد نیازی به کاردانی و حضور ذهن نیست. همان لحظه اول به او علاقه‌مند شدم. و به همین دلیل نمی‌خواهم که به دار آویخته شود. متوجه می‌شوید؟

پوارو گفت :

- چه اتهامی به او وارد شده است؟

- او به قتل دختری به نام ماری جرارد با مسموم کردن بوسیله

مورفین «هیدروکلراید»^۱ متهم شده است. احتمالاً گزارش تحقیقات آن را در روزنامه‌ها خوانده‌اید.

پوارو گفت:

– و انگیزه؟

– حسادت!

– و بعقیده شما او این کار را نکرده است؟

– نه، نه، هرگز.

هرکول پوارو یک یا دو دقیقه متفکرانه به او نگاه کرد و سپس

گفت:

– دقیقاً چه چیزی است که از من می‌خواهید انجام دهم؟ در

مورد این پرونده تحقیق کنم؟

– من می‌خواهم که او را تبرئه کنید.

– من وکیل مدافع نیستم، دوست من.

– صریحتر توضیح می‌دهم. از شما می‌خواهم شواهد و مدارکی

پیدا کنید تا وکیلش بتواند او را تبرئه کند.

هرکول پوارو گفت:

– شما موضوع را با کمی کنجکاوی مطرح می‌کنید.

پیتز لرد گفت:

– چون آن را پنهان نمی‌کنم، منظورتان همین است؟ بنظر من

خیلی ساده می‌آید. من می‌خواهم این دختر تبرئه شود. فکر می‌کنم

شما تنها فردی هستید که می‌تواند این کار را بکند!

– شما از من می‌خواهید که به حقیقت پردازم؟ حقیقت را بیابم؟

کشف کنم که واقعاً چه اتفاقی افتاده است؟

– از شما می‌خواهم هر حقیقتی را که بنفع او باشد بیاپید.

هرکول پوارو با دقت و توجه، سیگار بسیار نازکی را روشن کرد و

گفت:

- ولی آنچه شما می گوئید، کمی غیراخلاقی نیست؟ بله، به حقیقت رسیدن، همیشه علاقه مرا به خود جلب می کند، ولی حقیقت سلاح دو لبه است. فرض کنیم که من حقایقی علیه این بانو پیدا کنم آیا خواهید خواست که آنها را نادیده بگیرم؟
پیتر لرد ایستاد. کاملاً رنگش پریده بود. گفت:

- امکان ندارد! نمی توانید چیزی پیدا کنید که از آنچه در حال حاضر علیه اوست بیشتر باشد! این حقایق کاملاً و صرفاً محکوم کننده هستند! شواهد و دلائل سیاه و آشکار زیادی علیه او وجود دارد تا تمام دنیا بتواند آنها را ببیند! شما نمی توانید چیزی پیدا کنید که او را کامل تر از آنچه در حال حاضر هست محکوم کند! من از شما می خواهم تا تمام زیرکی و مهارتتان را بکار بگیرید... استیل فلیت می گوید که شما فوق العاده زیرک هستید... تا راه گریزی بیابید، احتمال راه حلی دیگر.

هرکول پوارو گفت:

- مطمئناً وکلای مدافعش این کار را خواهند کرد؟
- آنها این کار را بکنند؟

مرد جوان، خنده استهزاء آمیزی کرد.

- آنها هنوز شروع نکرده، عقب کشیده اند! فکر می کنند بی نتیجه است! آنها وکیل دادگاه عالی بولمر را از جریان آگاه کرده اند... مرد طلایه دار. این بخودی خود تسلیم شدن است! تأکید روی جوانی زندانی... یک سخنرانی بزرگ می کنند و... حاضرین را به حقوق می اندازند و این جور چیزها! ولی قاضی اجازه نخواهد داد تا با این کارها از مهلکه بگریزند. هیچ امیدی وجود ندارد!

هرکول پوارو در صندلی خود جابجا شد و گفت:

- شما علاقه مرا جلب می کنید...

بعد از یک یا دو دقیقه گفت:

- فکر می‌کنم، بهتر باشد شما حقایق پرونده را برای من بگوئید.
 - در روزنامه‌ها هیچ چیزی در مورد آن نخوانده‌اید؟
 هرکول پوارو دستش را تکان داد.
 - اشاره‌ای به آن... بله. ولی روزنامه‌ها چنان بی‌دقت هستند
 که من هرگز از طریقی آنها مسایل را دنبال نمی‌کنم.
 پتر لرد گفت:

- خیلی ساده است. وحشتناک، ساده است. این دختر، الینور کارلیسل بتازگی به محلی در نزدیک این‌جا به نام هانتبری هال آمده بود. و از عمه‌اش که بدون وصیتنامه درگذشته بود ثروت هنگفتی به ارث برد. نام عمه‌اش ولمن بود. او از همسرش برادرزاده‌ای داشت به نام رادریک ولمن. او با الینور کارلیسل نامزد بود... یک ماجرای طولانی، همدیگر را از بچگی می‌شناختند. دختر دیگری در هانتبری وجود داشت: ماری جرارد، دختر ساکن کلبه. خانم ولمن بزرگ، در مورد او خیلی قیل و قال براه می‌انداخت، هزینه تحصیل‌اتش را پرداخت و غیره. نتیجه این‌که، این دختر، ظاهر بانویی تمام عیار را پیدا کرد. بنظر می‌رسد که رادریک ولمن فریفته او شد. در نتیجه، نامزدی بهم خورد.

حالا می‌رسیم به اعمال. الینور کارلیسل محل را به معرض فروش گذاشت و مردی به نام سامرول آن را خرید. الینور برای بردن متعلقات شخصی عمه‌اش و از این قبیل کارها به آن‌جا می‌رود بعد به خواربار فروشی می‌رود و مقداری خمیر ماهی می‌خرد و در همان‌جا به مسمومیت غذائی اشاره می‌کند. متوجه شدید؟ کاری کاملاً معصومانه. ولی البته، این علیه اوست. او به خانه می‌رود و حدود ساعت یک به کلبه سری می‌زند، جایی که ماری جرارد به اتفاق پرستار بخش، زنی فضول به نام هاپکینز که به او کمک می‌کند سرگرم می‌باشند و به آنها می‌گوید که در خانه مقداری ساندویچ حاضر کرده است. آنها به‌مراه او به خانه رفتند، ساندویچ خوردند و یک ساعت

بعد بدنبال من فرستادند و متوجه شدم که ماری جرارد بیهوش است. هر کاری از دستم برمی آمد انجام دادم و لسی فایده ای نداشت. کالبد شکافی وجود مقداری زیادی مورفین را مشخص کرد که لحظاتی قبل از مرگ مورد استفاده قرار گرفته بود. و پلیس درست در جایی که الینور کارلیسل ساندویچها را گذاشته بود، تکه ای از بسته هیدروکلر مورفین که نام آن رویش چاپ شده بود را پیدا کرد.

- ماری جرارد چه چیزهای دیگری خورده یا نوشیده بود؟

- او و پرستار منطقه با ساندویچهای خود چای نوشیدند. پرستار، چای را درست کرد و ماری آن را ریخت. البته، می دانم که وکیل مدافع هم در مورد ساندویچها جاروجنجال پیا خواهد کرد و خواهد گفت که هر سه نفر از آنها خورده اند. بنابراین، غیرممکن است مطمئن باشیم که فقط يك نفر مسموم شده باشد. بخاطر می آورید که آنها در پرونده «هیرن»^۱ به همین مطلب اشاره کردند.

پوارو با سر، گفته او را تصدیق کرد و گفت:

- ولی در واقع این موضوع بسیار ساده است. شما انبوهی از ساندویچ می سازید. در یکی از آنها سم وجود دارد. شما بشقاب را تعارف می کنید. در کشور متمدن ما، این يك امر مسلم است که فردی که بشقاب به او تعارف شده است ساندویچی را که به او نزدیکتر است برمی دارد. تصور می کنم که الینور کارلیسل، ابتدا بشقاب ساندویچ را به ماری تعارف کرده باشد؟

- بله.

- با وجود این که، پرستار که مسن تر هم بود در اتاق حضور داشت؟

- بله.

- این موضوع چندان خوب بنظر نمی‌رسد.

- این واقعاً معنائی ندارد. در خلال يك ناهار حاضری،
تعارفات کنار گذاشته می‌شود.

- چه کسی ساندویچها را برید؟

- الینور کارلیسل.

- کسی دیگری هم در خانه بود؟

- هیچ کس.

پوارو سرش را تکان داد:

- این خوب نیست. و آن دختر بجز جای و ساندویچ، چیز
دیگری نخورده و ننوشیده بود؟

- هیچ چیز. محتویات معده این طور نشان می‌داد.

پوارو گفت:

- گفته شده است که الینور کارلیسل امیدوار بوده مرگ دختر بر
اثر مسمومیت غذائی در نظر گرفته شود. چگونه در نظر داشت این
واقعیت را توضیح دهد که فقط یکی از آن سه نفر تحت تاثیر سم قرار
گرفته است؟

پیتز لرد گفت:

- گاهی چنین اتفاقی می‌افتد. همچنین، دو شیشه خمیر ماهی
وجود داشته است... هر دو با ظاهری مشابه. نظریه این خواهد بود
که يك شیشه سالم بوده و این که خمیر مسموم تصادفاً توسط ماری
خورده شده است.

پوارو گفت:

- مطالعه جالبی در قوانین احتمالات. فکر می‌کنم احتمالات
ریاضی در مقابل چنین اتفاقی بسیار زیاد باشد. اما يك مطلب
دیگر، اگر قرار بود مسمومیت غذائی در نظر گرفته شود، چرا يك سم
دیگر انتخاب نشده است؟ اثرات مورفین کمترین شباهت را به

مسمومیت غذائی دارد. مطمئناً، «آتروپین»^۱ انتخاب بهتری بود!

پیتزر لر به آهستگی گفت:

- بله، این حقیقت دارد. ولی چیز دیگری هم هست. آن پرستار

لعنتی بخش، قسم می خورد که يك شیشه مورفین را گم کرده است!

- چه زمانی؟

- اوه، هفته ها قبل از شبی که خانم ولمن درگذشت. پرستار

می گوید که کیفش را در سالن گذاشته بود و صبح بعد پی می برد که

يك شیشه مورفین گم شده است. من اعتقاد دارم که تمام حرفهایش

برای خودنمایی است! احتمالاً قبلاً آن را در خانه از بین برده و

موضوع را فراموش کرده است.

- او این مطلب را درست از زمان مرگ ماری جرارد بخاطر آورد؟

پیتزر لر با بی میلی گفت:

- درحقیقت همان زمان به موضوع اشاره کرده بود... به پرستار

کشیک.

هرکول پوارو با علاقه به پیتزر لر نگاه می کرد. او با نرمی گفت:

- فکر می کنم، دوست من، چیز دیگری هم هست... چیزی

که هنوز به من نگفته اید.

پیتزر لر گفت:

- اوه، خوب، حدس می زنم بهتر باشد شما همه چیز را بدانید.

آنها تقاضای نبش قبر خانم ولمن بزرگ را کرده اند.

- عجب؟

پیتزر لر گفت:

- وقتی که این کار را بکنند، احتمالاً آن چیزی را که بدنبالش

هستند پیدا خواهند کرد... مورفین!

- شما این را می دانستید؟

پیتِر لرد که چهره‌اش در زیر کک‌مک‌هایش سفید شده بود با من و من گفت:

- مظنون شده بودم.

هرکول پوارو با دست، روی دسته صندلی کوبید و با صدای بلند گفت:

- خدای بزرگ، شما را درک نمی‌کنم! وقتی که او مرد، شما می‌دانستید که به قتل رسیده است؟
پیتِر لرد فریاد زد:

- پروردگارا، نه! حتی خواب چنین چیزی را هم نمی‌دیدم! فکر کرد که خودش آن را مصرف کرده است.
پوارو به درون صندلی خود فرو رفت.
- آها، شما فکر کردید که...

- البته که فکر کردم! او در این مورد با من صحبت کرده بود.
چندین بار از من خواسته بود که اگر می‌توانم کارش را تمام کنم. او از بیماری نفرت داشت، از درماندگی آن... از... چیزی که او آن را ذلت دراز به دراز افتادن و مثل اطفال مراقبت شدن می‌نامید. و او زنی بسیار مصمم بود.

لحظه‌ای ساکت شد و سپس ادامه داد:

- از مرگش متعجب شدم. انتظارش را نداشتم. پرستار را از اتاق بیرون فرستادم و تا آن جایی که می‌توانستم موضوع را بررسی کردم.
البته، بدون کالبد شکافی ممکن نبود که مطمئن شوم. خوب، چه فایده‌ای داشت؟ اگر او میان‌بُر رفته بود، چرا دیگر در مورد آن جارو و جنجال براه می‌انداختم و يك رسوائی ببار می‌آورد؟ بهتر بود گواهی دفن را امضاء می‌کردم و می‌گذاشتم تا در آرامش بخاک سپرده شود. گرچه نمی‌توانستم مطمئن باشم. حدس می‌زنم که اشتباه کردم. ولی هرگز، حتی يك لحظه، تصور توطئه‌ای را نمی‌کردم.
کاملاً مطمئن بودم خود او این کار را کرده است.

پوارو پرسید:

- فکر می کنی چگونه دستش به مورفین رسیده بود؟
- اصلاً نظریه ای نداشتم، ولی همان طور که به شما گفتم، او زنی باهوش و کاردان، با مهارت بسیار و عزم قابل توجهی بود.
- آیا می توانسته آن را از پرستار تهیه کرده باشد؟
- پتر لرد، سرش را تکان داد.
- هرگز و به هیچ قیمتی! شما پرستارها را نمی شناسید!
- بوسیله بستگانش؟
- احتمالاً. شاید روی احساسات آنها کار کرده بود.
هرکول پوارو گفت:

- شما به من گفتید که خانم ولمن بدون این که وصیتنامه ای از خود بجای بگذارد، مرد. اگر او به زندگی ادامه می داد، آیا وصیتنامه ای تنظیم می کرد؟
پتر لرد ناگهان پوزخندی زد.

- با دقتی شرارت آمیز انگشتان را روی تمام نقاط حیاتی می گذارید، این طور نیست؟ بله، قرار بود وصیتنامه ای تنظیم کند. خیلی در مورد آن مضطرب بود. نمی توانست مفهوم صحبت کند ولی تقاضای خود را واضح بیان کرد. الینور کارلیسل می بایست صبح، قبل از هر کاری به وکیل تلفن می کرد.

- بنابراین، الینور کارلیسل می دانست که عمه اش قصد دارد وصیتنامه ای تنظیم کند؟ و اگر عمه اش بدون وصیتنامه می مرد، الینور کارلیسل همه چیز را به ارث می برد؟
پتر لرد فوراً گفت:

- او این را نمی دانست. او اطلاع نداشت که عمه اش هرگز وصیتنامه ای تنظیم نکرده بود.
- دوست من، این چیزی است که او می گوید. شاید می دانسته.
- ببینم، پوارو، مگر شما دادستان هستید؟

- در حال حاضر، بله. من باید تمام نیروی علیه او در پرونده را بدانم. آیا الینور کارلیسل می‌توانسته مورفین را از کیف کمکهای اولیه برداشته باشد؟

- بله. همان‌طور که دیگران هم می‌توانسته‌اند. رادریک ولمن. پرستار او برایان. هر یک از خدمتکاران.

- یا دکتر لرد؟

چشمهای پیت لرد کاملاً باز شد و گفت:

- حتماً... ولی منظور از این نظریه چیست؟
- احتمالاً، رحم.

پیت لرد سرش را تکان داد:

- چنین چیزی وجود نداشت! شما باید حرف مرا باور کنید!

هرکول پوارو در صندلی خود عقب نشست و گفت:

- بیائید یک فرضیه را بپذیریم. بگذارید بگوئیم که الینور کارلیسل مورفین را از کیف کمکهای اولیه برداشته و در اجرای قصد عمه‌اش به او کمک کرده است. آیا چیزی در مورد ناپدید شدن مورفین گفته شده است؟

- به خدمتکاران، خیر. دو پرستار آن را بین خود حفظ کردند.

پوارو گفت:

- بعقیده شما واکنش دادگاه چه خواهد بود؟

- منظورتان این است که اگر در جسد خانم ولمن مورفین پیدا شود؟
- بله.

پیت لرد با قیافه‌ای عبوس گفت:

- این امکان وجود دارد که اگر الینور به جرم فعلی متهم باشد، به

جرم قتل عمه‌اش بازداشت خواهد شد.

پوارو اندیشمندانه گفت:

- انگیزه‌ها فرق می‌کنند. به این معنی که در پرونده خانم ولمن،

انگیزه، منافع مالی خواهد بود، حال آن که در پرونده ماری جرارد،

انگیزه، حسادت در نظر گرفته شده است.

- درست است.

پوارو گفت:

- قرار است دفاعیه چه مسیری را دنبال کند؟

پیتز لرد گفت:

- بولمر در نظر دارد مسیری را دنبال کند که نشان دهد هیچ

انگیزه‌ای وجود نداشته است. او این تئوری را عنوان خواهد کرد که

نامزدی الینور و رادریک تنها يك موضوع خانوادگی بوده و بدلائل

خانوادگی منعقد شده تا خانم ولمن خشنود شود و این که بلافاصله

پس از مرگ بانوی پیر، الینور بنا به میل خود آن را بهم زده است.

رادریک ولمن به این مفهوم شهادت خواهد داد. فکر می‌کنم او این

موضوع را باور دارد!

- باور می‌کنید که الینور اصلاً به او اهمیت نمی‌داده است؟

- بله.

پوارو گفت:

- که در این صورت، او هیچ دلیلی برای قتل ماری جرارد نداشته

است.

- دقیقاً.

- ولی بهرحال، چه کسی ماری جرارد را به قتل رسانده است؟

- هر طور که شما بفرمائید.

پوارو سرش را تکان داد:

- کار مشکلی است.

پیتز لرد با حرارت گفت:

- موضوع همین است. اگر کار او نیست، پس چه کسی این

کار را کرده است؟ مسأله‌ی جای وجود دارد. ولی پرستار هاپکینز و

ماری هر دو آن را نوشیدند. دفاعیه سعی خواهد کرد تا القاء کند که

ماری جرارد پس از این که آن دونفر از اتاق خارج شده بودند مورفین را

خورده بود. . . در حقیقت این که، او اقدام به خودکشی کرده است.

- آیا هیچ دلیلی برای اقدام به خودکشی داشت؟

- هیچ گونه.

- آیا از آن گونه اشخاصی بود که خودکشی کند؟

- نه.

پوارو گفت:

- این ماری جرارد، چطور آدمی بود؟

پتر لرد اندکی تأمل کرد:

- او. . . خوب، بچه خوبی بود. بله، حتماً بچه خوبی بود.

پوارو آهی کشید و زمزمه کرد:

- این رادریک ولمن، آیا به دلیل این که او بچه خوبی بود،

عاشقش شده بود؟

پتر لرد لبخند زد:

- او متوجه منظورتان شدم. خیلی خوب، او زیبا بود.

- و خود شما چطور؟ احساسی نسبت به او نداشتید؟

پتر لرد خیره شد:

- خدای بزرگ، نه.

هرکول پوارو یکی دو دقیقه به فکر فرو رفت و سپس گفت:

- رادریک ولمن می گوید که بین او و الینور کارلیسل تظاهر وجود

داشته و نه چیزی بیشتر. آیا با گفته او موافقت؟

- من از کجا بدانم؟

پوارو سرش را تکان داد.

- شما وقتی وارد این اتاق شدید گفتید که الینور کارلیسل در

دوست داشتن یک الاغ مغرور بینی دراز بدسلیقگی کرده است.

استنباط می کنم که این توصیفی است از رادریک ولمن. بنابراین، با

توجه به گفته شما، الینور کارلیسل به او علاقه داشته است.

پتر لرد با صدائی بم و خشمگین گفت:

- درست است، به او علاقه دارد! دیوانه‌وار به او علاقه دارد.

پوارو گفت:

- پس انگیزه‌ای وجود داشته است...

- پتر لرد با چهره‌ای خشمگین از او رو برگرداند:

- آیا این موضوع اهمیتی دارد؟ بله، ممکن است این کار را کرده

باشد! اگر چنین کاری هم کرده باشد اهمیتی نمی‌دهم.

پوارو گفت:

- آها!

- ولی این را به شما می‌گویم، نمی‌خواهم به دار آویخته شود،

حتی اگر ناامید شده بود. عشق، ماجرائی نومیدکننده و پیچیده

است. می‌تواند زن را به موجودی دوست‌داشتنی تبدیل کند...

می‌تواند يك مرد محبوب و درستکار را به پائین‌ترین درجه پستی

برساند! فرضاً او این کار را کرده باشد، آیا شما هیچ رحم ندارید؟

هرکول پوارو گفت:

- من قتل را جایز نمی‌دانم.

پتر لرد به او خیره شد، نگاهش را برگرداند، دوباره خیره شد و

سپس خندید.

- چیز دیگری نداشتید بگوئید؟... آن هم چنین رسمی و از

روی خودبینی! چه کسی از شما خواست که جایز بدانید؟ من از شما

نمی‌خواهم که دروغ بگوئید! حقیقت، حقیقت است، درست نمی‌گویم؟

اگر شما چیزی بیابید که برفع يك متهم باشد، مایل نخواهید بود آن را

فاش کنید، چون او مقصر است، همین‌طور نیست؟

- مسلماً این‌طور نیست.

- پس، محض رضای خدا، چرا چیزی را که از شما می‌خواهم

انجام نمی‌دهید؟

هرکول پوارو گفت:

- دوست عزیز، من کاملاً برای این کار آماده‌ام...

فصل نهم

۱

پیتر لرد به او خیره شد، دستمالی از جیبش درآورد، صورتش را پاک کرد و خود را روی یک صندلی انداخت.

سپس گفت:

– اوف! کاملاً مرا هیجان زده کردید! اصلاً متوجه نمی شدم که

منظورتان چیست!

پوارو گفت:

– داشتم پرونده را علیه الینور کارلیسل بررسی می کردم. حالا

می دانم. به ماری جرارد مورفین خورانده شده است و تا آن جایی که

من می توانم ببینم، باید از ساندویچها باشد. هیچ کس بجز الینور

کارلیسل به آنها دست نزده است. الینور کارلیسل برای کشتن ماری

جرارد انگیزه ای داشته است و بعقیده شما، او می توانسته چنین کاری

را بکند و بسیار احتمال دارد که واقعاً او ماری جرارد را کشته باشد.

هیچ دلیلی نمی بینم که بغیر از این اعتقاد داشته باشم.

دوست من، این یک طرف قضیه است. حالا به مرحله دوم

می‌پردازیم. تمام آن فرضیات را از ذهن خود دور می‌کنیم و از زاویه دیگری به موضوع نزدیک می‌شویم: اگر الینور کارلیسل، ماری جرارد را نکشته است، پس چه کسی این کار را کرده است؟ یا، آیا ماری جرارد دست به خودکشی زده بود؟

پیتز لرد از جای خود برخاست. چینی بر پیشانی انداخت و گفت:

— شما الآن چندان دقیق نبودید.

— من؟ بی‌دقتی؟

لحن پوارو به گونه‌ای بود که انگار به او بی‌حرمتی شده است.

پیتز لرد با سنگدلی ادامه داد:

— نه. شما گفتید بجز الینور کارلیسل، هیچ کس به آن ساوندویچها دست نزده است. شما این را نمی‌دانید.

— کس دیگری در خانه نبود.

— تا آن جایی که ما می‌دانیم. اما شما مدت زمانی کوتاه را مدنظر

قرار داده‌اید. زمانی وجود داشته که طی آن، الینور کارلیسل برای رفتن به کلبه، خانه را ترک کرده بود. در طول این مدت، ساوندویچها روی بشقابی در آبدارخانه قرار داشته و هر کسی می‌توانسته آن را آلوده کرده باشد.

پوارو نفس عمیقی کشید و گفت:

— شما درست می‌گوئید، دوست من. اعتراف می‌کنم. زمانی

وجود داشته که طی آن، يك نفر می‌توانسته به بشقاب ساوندویچها دسترسی پیدا کند. ما باید سعی کنیم نظریه‌ای را شکل بدهیم که این يك نفر چه کسی بوده است. به این معنی که چه فردی...

او مکث کرد. سپس گفت:

— اجازه بدهید این ماری جرارد را در نظر بگیریم. يك نفر، بجز

الینور کارلیسل، آرزوی مرگ او را داشته است. چرا؟ آیا کسی از مرگ او نفع می‌برد؟ آیا پولی داشت که از خود بجای بگذارد؟

پیتز لرد، سرش را تکان داد:

- حالا نه. يك ماه ديگر دو هزار پوند به او می‌رسيد. الينور كارليسل اين مبلغ را برای او در نظر گرفته بود، چون معتقد بود عمه‌اش چنین آرزویی داشت. ولی هنوز به اموال آن خانم پير رسيدگی نشده است.

پوارو گفت:

- پس می‌توانيم موضوع پول را فراموش كنيم. شما می‌گوئيد كه ماری جرارد زيبا بود. اين مطلب هميشه گرفتاری بوجود می‌آورد. آيا دلباختگانی هم داشت؟

- احتمالاً. از اين موضوع زياد اطلاع ندارم.

- چه کسی می‌داند؟

- پیتز لرد نيشخند زد:

- بهتر است شما را به پرستار هاپکينز معرفی كنم. او جارچی شهر است. او از هرچه در ميدنسفورد اتفاق می‌افتد اطلاع دارد.

- قصد داشتم از شما بخواهم كه عقیده‌تان را در مورد اين دو پرستار به من بگوئيد.

- خوب، او برایان، ایرلندی است، يك پرستار خوب، شايسته و کمی احمق. می‌تواند كينه‌توز باشد، تا حدودی دروغگو... از آن‌گونه آدمهای خیالاتی كه فريبكار نيستند ولی می‌خواهند از هر چیزی يك داستان خوب بسازند.

پوارو، سرش را به نشانه دقت به حرفهای او تکان داد.

- هاپکينز زنی منطقی، زیرك و ميانسال است. كاملاً رثوف و

كاردان، ولی بیش از حد به امور ديگران علاقه‌مند است!

- اگر مشکلی برای مرد جوانی در دهكده پيش آمده باشد، آيا

پرستار هاپکينز از آن مطلع است؟

- بی‌هيچ شك و شبهه‌ای!

و به آرامی افزود:

- بهر حال، من فکر نمی‌کنم چیز چندان چشمگیری در این مسیر وجود داشته باشد. ماری زیاد در خانه نبود. مدت دو سال به آلمان رفته بود.

- گفتید که بیست و یک سالش بود؟
- بله.

- شاید در آلمان، دچار گرفتاری شده باشد.
چهرهٔ پیتز لرد روشن شد و با هیجان گفت:
- منظورتان این است که یک مرد آلمانی به او علاقه‌مند شده بود؟
شاید او را تا این جا دنبال کرده، منتظر مانده و سرانجام به منظور خود رسیده است؟

هرکول پوارو با تردید گفت:

- کمی رؤیائی و احساساتی بنظر می‌رسد.

- ولی امکان دارد؟

- با وجود این، احتمال آن کم است.

پیتز لرد گفت:

- من موافق نیستم. شاید یک نفر کاملاً شیفتهٔ آن دختر شده بود و وقتی او را از خودش می‌راند، خون جلوی چشمانش را می‌گیرد.
شاید تصور کرده که بسیار بد با او رفتار کرده است. این یک نظریه است.

هرکول پوارو گفت:

- بله، این یک نظریه است.

ولی لحنش امیدبخش نبود.

پیتز لرد با اعتراض گفت:

- ادامه بدهید، آقای پوارو.

- می‌بینم که از من می‌خواهید شعبده‌باز باشم. از کلاه خالی، خرگوش پشت خرگوش در بیاورم.
- اگر مایلید، می‌توانید این طور فکر کنید.

هرکول پوارو گفت:

- يك احتمال ديگر هم وجود دارد.

- ادامه بدهيد.

- در آن شب ماه ژوئن، يك نفر، يك شیشه مورفين را از كيف پرستار هاپکينز می دزدد. فرض که، ماری جرارد آن شخص را دیده بود؟

- در اين صورت در مورد آن می گفت.

- نه، نه، دوست عزيز. منطقی باش. اگر قرار باشد الينور کارلیسل یا رادريك ولمن یا پرستار او بر ايان و یا هر يك از خدمتکاران، آن كيف را باز کند و يك شیشه باريك کوچک را بربايد، ديگران چه فکر می کنند؟ خیلی ساده، پرستار شخص مورد نظر را فرستاده است تا از داخل آن چیزی را بربايد. موضوع فوراً از ذهن ماری جرارد خارج می شود، ولی اين احتمال وجود دارد که، شايد، بعداً حقيقت مطلب را بخاطر می آورد و شايد بطور تصادفی موضوع را با فرد مورد نظر در ميان می گذاشت. . . . او، البته بدون هيچ سوءظنی. اما شخص مقصر در قتل خانم ولمن، عواقب اين گفتگو را حدس می زند! ماری ماجرا را ديده است. بهر قيمتی که شده، ماری بايد ساکت شود! من می توانم به شما اطمینان بدهم، دوست من که، هر کسی که يك بار مرتکب قتل شود، خیلی ساده مرتکب قتل ديگری خواهد شد!

پيتزلرد در حالی که چهره درهم کشيده بود گفت:

- تمام مدت فکر می کردم که خانم ولمن، شخصاً مورفين را مصرف کرده است. . . .

- ولی او فلج بود. . . . ناتوان. . . . بتازگی دچار دومين سکت شده بود.

- او. می دانم. نظریه من اين بود که بعد از تهيه مورفين بهر شکل- آن را در جائی که کاملاً در دسترس باشد قرار داده بود.

— ولی در این صورت، باید قبل از دومین سکنه به مورفین دسترسی پیدا کرده باشد و پرستار آن را بعد از سکنه دوم گم کرده بود.

— شاید هاپکینز همان روز صبح متوجه گم شدن مورفین شده بود. شاید از چند روز قبل برداشته شده بود و او متوجه نشده بود.

— بانوی پیر چگونه به آن دسترسی پیدا کرده بود؟

— نمی دانم. شاید به يك خدمتکار رشوه داده بود. اگر این طور باشد، آن خدمتکار هرگز حرف نخواهد زد.

— آیا فکر نمی کنید یکی از پرستاران اهل رشوه بوده است؟

لرد، سرش را تکان داد:

— چنین چیزی امکان ندارد! اولاً که، هر دوی آنها در مورد وظایف حرفه خود بسیار مقرراتی هستند. . . ثانیاً، تا حد مرگ از انجام چنین کاری می ترسند. آنها از خطراتی که متوجه شان می شود آگاه هستند!

پوارو گفت:

— که این طور.

سپس اندیشمندانه افزود:

— ظاهراً برگشتیم سر جای اول خود، این طور نیست؟ چه کسی احتمال بیشتر دارد که بسته مورفین را برداشته باشد؟ الینور کارلیسل. می توانیم بگوئیم که او مایل بود تا از بدست آوردن يك ثروت کلان مطمئن شود. حتی می توانیم بلندنظرتر باشیم و بگوئیم که او تحت تأثیر ترحم هم قرار گرفته بود و این که برای انجام تقاضاهای مکرر عمه اش، مورفین را برداشته و وسیله مرگ او را فراهم کرده است. ولی بهر حال، او آن را برداشته بود. . . و ماری جرارد نیز او را حین انجام آن کار دیده بود. و بنابراین برمی گردیم به ساندویچها و خانه خالی و يك بار دیگر به الینور کارلیسل می رسیم. . . ولی این بار با يك انگیزه دیگر: برای نجات خودش.

پیتر لرد فریاد کشید:

- این خیالبافی است. به شما می گویم، او چنین آدمی نیست! باید اعتراف کنم که در واقع، پول برای او معنائی ندارد. . . و برای رادریک ولمن نیز. بارها این را از زبان آنها شنیده ام!

- جداً؟ خیلی جالب است. این از آن نوع گفته هائی است که من خودم همیشه با مقدار زیادی سوءظن به آن می اندیشم.

پیتر لرد گفت:

- لعنت به تو پوارو، آیا همیشه باید همه چیز را بصورتی بچرخانی که موضوع به این دختر برگردد؟

- من چیزها را نمی چرخانم؛ آنها خودشان می چرخند. درست مثل عقربه های بخت آزمائی است. آن می چرخد و وقتی از حرکت بازمی ماند، همیشه روی يك اسم متوقف می شود. الینور کارلیسل.

پیتر لرد گفت:

- نه!

هرعول پوارو با اندوه سر خود را تکان داد و سپس گفت:

- این الینور کارلیسل خویشاوندی دارد؟ خواهر، عمو یا عمه زاده ای؟ پدر یا مادر؟

- نه. او یتیم است. . . تنها در این دنیا. . .

- چه رقت انگیز بنظر می رسد! مطمئن هستم که بولمر، يك نمایش بزرگ با آن براه خواهد انداخت! پس اگر بمیرد، چه کسی وارث او خواهد شد؟

- من نمی دانم. به آن فکر نکرده ام.

پوارو با اندکی سرزنش گفت:

- انسان باید همیشه به این چیزها فکر کند. برای مثال، آیا او وصیتنامه ای تنظیم کرده است؟

پیتر لرد سرخ شد و با تردید گفت:

- من. . . من نمی دانم.

هرکول پوارو به سقف نگاه کرد. نوک انگشتان دو دستش را بهم چسباند و گفت:

- می‌دانید، بد نیست اگر به من بگوئید.

- چه چیزی را به شما بگویم؟

- دقیقاً آنچه در ذهنتان هست. . . گرچه بضرر الینور کارلیسل باشد اهمیتی ندارد.

- شما از کجا می‌دانید. . . ؟

- بله، بله، می‌دانم. چیزی وجود دارد. . . يك ماجرا در ذهنتان! بهتر است به من بگوئید، در غیر این صورت تصور خواهم کرد که چیزی بدتر از آنچه هست، وجود دارد!
- واقعاً چیزی نیست. . .

- به این نتیجه خواهیم رسید که چیزی نیست. . . ولی اجازه بدهید بشنوم که موضوع چیست.

پیتز لرد به آرامی و با بی میلی موافقت کرد تا ماجرا را بگوید. . .
صحنهٔ خم شدن الینور بطرف پنجرهٔ کلبه پرستار هاپکینز و خندهٔ او.
پوارو اندیشمندانه گفت:

- او این را گفت: «پس سرگرم تنظیم وصیتنامه‌ات هستی، ماری؟ مسخره است. . . خیلی مسخره است.»

درست فهمیدم؟ و برای شما بسیار واضح بود که در ذهن او چه می‌گذشت. . . شاید در این فکر بوده که قرار نیست ماری جرارد زیاد زنده بماند. . .

پیتز لرد گفت:

- من فقط این را تصور کردم. نمی‌دانم.

پوارو گفت:

- نه، شما فقط آن را تصور نکردید. . .

فصل دهم

۱

هرکول پوارو در کلبه پرستار هاپکینز نشسته بود. دکتر لرد او را به آن جا برده، معرفی کرده و سپس با يك نگاه از سوی پوارو، او را برای گفتگوئی خصوصی ترك کرده بود. برای شروع، پرستار هاپکینز تقریباً با سوء ظن، ظاهر او را برانداز کرد و سپس با شدت غرق عرق شد. با اندك رغبتی دلتنگ کننده گفت:

- بله، چیز وحشتناکی است. یکی از وحشتناك ترین چیزهائی که تاکنون به آن برخورد کرده بودم. ماری یکی از زیباترین دخترانی بود که تابحال دیده‌اید. هر آن ممکن بود به عالم سینما راه پیدا کند! و با وجود تمام توجهاتی که به او می‌شد و می‌توانست او را از هدفهای خود دور کند، دختر ثابت قدم و خوبی بود. پوارو در حالی که با زیرکی سؤالی را در صحبتش می‌گنجاند، گفت:

- منظورتان توجهاتی است که از سوی خانم ولمن به او می‌شد؟

- منظورم همین است. بانوی پیر، علاقه بسیار زیادی به او داشت. . . . واقعاً علاقه‌ای بسیار زیاد.

هرکول پوارو زمزمه کرد:

- احتمالاً، تعجب برانگیز؟

- بستگی دارد. باید واقعاً طبیعی باشد. منظورم این است که . . .

پرستار هاپکینز لب خود را گاز گرفت و دستپاچه بنظر رسید:

- منظورم این است که ماری، خصوصیات زیبایی داشت.

صدائی ملایم و دلنشین و رفتاری مطبوع. و بنظر من، برای فرد مسن خوب است که چهره‌ای زیبا را در اطراف خود داشته باشد.

هرکول پوارو گفت:

- تصور می‌کنم دوشیزه کارلیسل، گهگاه برای دیدن عمه خود به این جا می‌آمدند؟

پرستار هاپکینز با تندی گفت:

- دوشیزه کارلیسل هر وقت که مناسب حالش بنود به این جا می‌آمد.

پوارو زمزمه کرد:

- شما به دوشیزه کارلیسل علاقه‌ای ندارید.

پرستار هاپکینز با صدائی فریادمانند گفت:

- مسلماً، امیدوارم این طور نباشد! يك سم دهنده! يك سم دهنده بی عاطفه!

هرکول پوارو گفت:

- اوه. . . می‌بینم که نتیجه‌گیری خودتان را کرده‌اید.

پرستار هاپکینز با بدگمانی گفت:

- منظورتان چیست؟ نتیجه‌گیری خودم را کرده‌ام؟

- شما کاملاً مطمئن هستید که مسموم شدن ماری جرارد بوسیله

مورفین کار او بوده است؟

- مایلم بدانم، چه کس دیگری این کار را کرده است؟ منظورتان این نیست که من این کار را کرده‌ام؟
- نه، حتی يك لحظه. ولی بخاطر داشته باشید که هنوز اتهامش ثابت نشده است.

- خود او این کار را کرده است. گذشته از همه چیز، می‌توانید این را در صورتش ببینید. تمام مدت، عجیب و غریب بود. مرا به طبقه بالا برد و آن‌جا نگهداشت. . . تأخیر تا حدی که امکان داشت. و بعد از آن که ماری را در آن وضع دیدم، بطرف او برگشتم و همه چیز بوضوح در چهره‌اش نمایان بود. او می‌دانست که من فهمیده‌ام!

هرکول پوارو اندیشمندانه گفت:

- مسلماً، این که بفهمیم چه کسی این کار را کرده، کار دشواری است. مگر این که خودش این کار را کرده باشد.

- منظورتان چیست، خودش این کار را کرده باشد؟ منظورتان این است که ماری دست به خودکشی زده است؟ هرگز چیزی به این مزخرفی نشنیده بودم!

هرکول پوارو گفت:

- هیچ کس نمی‌تواند مطمئن باشد. قلب يك دختر جوان، بسیار حساس و بسیار شکننده است.

مکث کرد و سپس گفت:

- احتمال می‌دهم که امکان داشته است. می‌توانسته، بدون این که شما متوجه شده باشید، چیزی را در جای خود ریخته باشد؟
- منظورتان این است که در فنجان خود ریخته است؟

- بله. شما تمام مدت او را نگاه نمی‌کردید.

- نه. . . به او نگاه نمی‌کردم. بله، تصور می‌کنم او می‌توانسته این کار را بکند. . . ولی تمام این حرفها، مزخرف است! چرا می‌خواسته چنین کاری بکند؟

هرکول پوارو با از سرگیری رفتار سابق خود، سرش را تکان داد:

- قلب يك دختر جوان... همان طور که گفتم بسیار حساس است. شاید، يك ماجرای عشقی غم‌انگیز...

پرستار هاپکینز خرناس ضعیفی کشید:

- دخترها خودشان را برای ماجراهای عشقی نمی‌کشند... مگر این که گرفتار مسایل خانوادگی باشند... و بگذارید این را به شما بگویم که ماری با این مسئله مواجه نبود!

و با ستیزه‌جوئی به او خیره شد.

- و او عاشق نبود؟

- نه، او نبود. تقریباً هیچ وابستگی ذهنی نداشت. به حرفه‌اش علاقه‌مند بود و از زندگی خود لذت می‌برد.

- ولی چون دختر جذابی بود، می‌بایست ستایشگرانی می‌داشت.

پرستار هاپکینز گفت:

- او از آن‌گونه دختران نبود. دختر ساکت و نجیبی بود!

- ولی بدون شك، مردان جوانی در دهکده بودند که او را تحسین می‌کردند.

پرستار هاپکینز گفت:

- البته، تدبیگ‌لند بود.

پوارو جزئیات مختلفی در مورد تدبیگ‌لند را از زیر زبان او کشید.

پرستار هاپکینز گفت:

- او خیلی خاطرخواه ماری بود. ولی، همان طور که به ماری گفتم، او خیلی از تد سر بود.

پوارو گفت:

- وقتی که ماری به او بی‌اعتنائی می‌کرد، حتماً خیلی عصبانی می‌شد؟

پرستار هاپکینز اعتراف کرد:

- بله، از این موضوع اوقاتش تلخ شده بود. همچنین مرا مقصر می دانست.

- آیا او فکر می کرد که شما مقصرید؟

- این همان چیزی است که او گفت. من کاملاً حق داشتم که آن دختر را نصیحت کنم. از طرفی، من از این دنیا چیزهایی می دانم. نمی خواستم که آن دختر خودش را ضایع کند. پوارو با ملایمت گفت:

- چه چیزی باعث شد که شما این قدر به آن دختر علاقه مند شوید؟

- خوب، نمی دانم...

پرستار هاپکینز مکث کرد. بنظر رسید که از خودش خجالت کشیده و کمروئی می کند:

- چیزی... خوب... احساس برانگیز در مورد ماری وجود داشت.

پوارو زمزمه کرد:

- در مورد او، شاید، ولی نه در مورد شرایطش. او دختر سرایدار کلبه بود، این طور نیست؟

پرستار هاپکینز گفت:

- بله... بله، البته. سرانجام...

او مکث کرد و به پوارو که با همدردی تمام به او خیره شده بود، نگریست.

پرستار هاپکینز با ظهور اعتماد بنفسی ناگهانی گفت:

- در حقیقت، او اصلاً دختر جرارد پیر نبود. پیرمرد خودش این را به من گفت. پدرش، نجیب زاده بود.

پوارو زمزمه کرد:

- عجب... و مادرش؟

پرستار هاپکینز تأمل کرد، لبش را گاز گرفت و سپس ادامه داد:
- مادرش ندیمه خانم ولمن پیر بود. بعد از تولد ماری با جرارد ازدواج کرد.

- همان طور که شما گفتید يك ماجرای تقریباً افسانه‌ای...
افسانه‌ای مرموز.

چهره پرستار هاپکینز روشن شد:

- درست نگفتم؟ انسان نمی‌تواند مانع علاقه‌اش به مردم شود؛
وقتی چیزهایی را در مورد آنها می‌داند که دیگران هیچ چیز در مورد
آنها نمی‌دانند. تصادفاً و از روی شانس به خیلی چیزها پی بردم. در
حقیقت، پرستار او برایان بود که مرا وارد ماجرا کرد. ولی این داستان
دیگری است. اما همان طور که شما گفتید، دانستن ماجراهای
گذشته جالب است. ماجراهای غم‌انگیز بسیاری وجود دارند که
همچنان بصورت معما مانده‌اند. دنیای غم‌انگیزی است.

پوارو آه کشید و سرش را تکان داد.

پرستار هاپکینز با هراسی ناگهانی گفت:

- اما من نمی‌بایستی این طور صحبت می‌کردم. به هیچ قیمتی،
حاضر نیستم يك کلمه از این حرفها درز پیدا کند! گذشته از اینها،
این موضوع هیچ ربطی با پرونده ندارد. تا آن جایی که به دنیا مربوط
می‌شود، ماری، دختر جرارد بود و این مطلب نباید هیچ اشاره‌ای به
چیز دیگری داشته باشد. ضایع کردن او در مقابل دنیا، آن هم پس از
مرگش! او با مادرش ازدواج کرده بود و همین کافی است.

پوارو زمزمه کرد:

- ولی، شاید شما بدانید که پدر حقیقی اش چه کسی بود؟

پرستار هاپکینز با اکراه گفت:

- خوب، شاید بدانم، ولی، شاید هم ندانم. یعنی این که، من
چیزی نمی‌دانم. می‌توانم حدس بزنم. بقول معروف، خورشید
همیشه زیر ابر نمی‌ماند! ولی من کسی نیستم که حرف بزنم و يك

کلمه دیگر هم حرف نخواهم زد.
پوارو با زیرکی از مجادله پرهیز کرد و به موضوع دیگری حمله برد:

— يك موضوع دیگر هست . . . يك موضوع حساس . ولی مطمئن هستم می‌توانم روی بصیرت شما حساب کنم.
پرستار هاپکینز آرام شد. لبخند آشکاری در چهره ساده او پدیدار شد.

پوارو ادامه داد:

— می‌خواهم در مورد آقای رادریک ولمن صحبت کنم این طور که شنیده‌ام، او مجذوب ماری جرارد شده بود.

پرستار هاپکینز گفت:

— دیوانه او شده بود!

— حتی در زمانی که با دوشیزه کارلیسل نامزد بود؟

پرستار هاپکینز گفت:

— اگر از من پرسید، می‌گویم که هرگز با دوشیزه کارلیسل واقعاً مهربان نبود. نه آن مهربانی که استحقاقش را داشت.

پوارو در حالی که عبارتی قدیمی را بکار می‌برد، گفت:

— آیا ماری جرارد . . . اه . . . این کششی که او بطرفش داشت را

ترغیب نمی‌کرد؟

پرستار هاپکینز با شدت گفت:

— ماری رفتار بسیار خوبی داشت هیچ کس نمی‌تواند بگوید که

ماری او را به چیزی وادار می‌کرد!

پوارو گفت:

— آیا ماری عاشق او بود؟

پرستار هاپکینز با تندی گفت:

— نه، نبود.

— ولی از او خوشش می‌آمد؟

- اوه، بله، تا حدودی از او خوشش می‌آمد.
- و تصور می‌کنم اگر وقتش می‌رسید، شاید نتیجه‌ای گرفته می‌شد؟

پرستار هاپکینز حرف او را تصدیق کرد:
- احتمال داشت. ولی ماری هیچ کاری را با عجله انجام نمی‌داد. وقتی در هانتربری بودند به او گفت که وقتی با دوشیزه الینور نامزد است اجازه ندارد با او این‌طور صحبت کند. و هنگامی که در لندن به ملاقاتش رفت، همان گفته را تکرار کرد.

پوارو با صراحتی خالصانه گفت:
- خود شما در مورد آقای رادریک چه فکر می‌کنید؟
پرستار هاپکینز گفت:

- او مرد جوان نسبتاً خوبی است. هرچند بی‌حیا. این‌طور بنظر می‌رسید که شاید بعداً سر معده‌اش سنگینی کند. افراد بی‌حیا اغلب همین‌طور می‌شوند.

- آیا خیلی به عمه‌اش علاقه داشت؟
- فکر می‌کنم.

- آیا وقتی که عمه‌اش شدیداً بیمار بود، زیاد پیش او می‌نشست؟

- منظورتان وقتی است که دچار دومین سکته شد؟ شبی که آنها قبل از مرگش به این‌جا آمدند؟ فکر می‌کنم حتی به اتاقش هم نرفت!
- عجب!

پرستار هاپکینز با عجله گفت:

- بانوی پیر او را احضار نکرد. و البته، ما نمی‌دانستیم که پایان کار آن‌قدر نزدیک است. می‌دانید، مردان زیادی این‌طور هستند: با ترس خود از اتاق بیمار می‌جنگند. دست خودشان نیست. و این دلیل بی‌عاطفگی نیست. آنها فقط نمی‌خواهند احساساتشان جریحه‌دار شود.

پوارو به نشانهٔ درك مطلب، سرش را تکان داد و گفت:
- آیا شما مطمئن هستید آقای ولمن، قیل از مرگ عمه‌اش به
اتاق او رفت؟

- خوب، نه در زمانی که من انجام وظیفه می‌کردم! ساعت ۳
صبح، پرستار او برایان جای خود را با من عوض کرد و شاید قبل از
این که بمیرد، پرستار این امکان را به او داده باشد. ولی، اگر
این‌طور هم باشد، در این مورد چیزی به من نگفت.
پوارو گفت:

- شاید، وقتی که شما حضور نداشتید، به اتاق او رفته باشد؟
پرستار هاپکینز معترض شد:
- آقای پوارو، من بیمارانش را با بی‌توجهی تنها نمی‌گذارم.
- واقعاً عذر می‌خواهم. منظورم این نبود. فکر کردم شاید،
احتمالاً لازم بوده آب‌جوش تهیه کنید یا برای تهیه بعضی داروهای
ضروری با عجله به طبقهٔ پائین رفته باشید.
پرستار هاپکینز که آرام شده بود، گفت:
- بله، برای عوض کردن و پر کردن مجدد بطریها پائین رفتم.
می‌دانستم که زیر يك کتری در آشپزخانه روشن است.
- مدت زیادی اتاق را ترك کردید؟
- احتمالاً، پنج دقیقه.
- آها، بله، پس شاید در این مدت آقای ولمن به او نگاهی
انداخته باشد؟

- در این صورت، باید خیلی سریع عمل کرده باشد.
پوارو آهی کشید و گفت:
- همان‌طور که شما گفتید، مردان با ترس خود از اتاق بیمار
می‌جنگند. زنها فرشتگان نجات هستند. ما بدون آنها چه می‌کردیم؟
خصوصاً زنانی با حرفهٔ شما... حرفه‌ای واقعاً شرافتمندانه.
پرستار هاپکینز که چهره‌اش اندکی سرخ شده بود، گفت:

- این حرف، محبت شما را می‌رساند. خودم هرگز در مورد آن چنین فکری نکرده‌ام. آن قدر کار سخت در پرستاری وجود دارد که فرصت فکر کردن به شرافتمندانه بودن آن دست نمی‌دهد.

پوارو گفت:

- و چیز دیگری نیست که در مورد ماری جرارد به من بگوئید؟
قبل از این که پرستار هاپکینز پاسخ دهد، مکث محسوسی پیش آمد.

- نه چیزی نمی‌دانم.

- آیا کاملاً مطمئن هستید؟

پرستار هاپکینز تا حدودی بصورت نامربوط گفت:

- شما درك نمی‌کنید. من شیفته ماری بودم.

- و چیز دیگری وجود ندارد که به من بگوئید؟

- نه، چیزی وجود ندارد! فقط همین.

فصل یازدهم

۱

هرکول پوارو با تواضع و فروتنی، در حضور پرشکوه و با ابهت خانم بیشاپ سیاه پوش نشسته بود.

نرم کردن خانم بیشاپ کار ساده‌ای نبود، چون خانم بیشاپ، بانوئی با عادات و دیدگاههای محافظه‌کارانه، بشدت از اتباع بیگانه نفرت داشت. و هرکول پوارو، بدون تردید، خارجی بود. پاسخهای بسیار سرد بود و با بدگمانی و انزجار به او نگاه می‌کرد. معرفی پوارو توسط دکتر لرد، در آرام کردن اوضاع، چندان تأثیری نگذاشته بود.

بعد از رفتن دکتر لرد، خانم بیشاپ گفت:

— اطمینان دارم که دکتر لرد، پزشک بسیار باهوشی است و نیت خوبی دارد. دکتر رنسام، دکتر قبل از او، سالهای بسیار زیادی این‌جا بود!

به این معنی که، یقیناً رفتار دکتر رنسام با آداب مناطق روستائی مطابقت داشت. دکتر لرد، جوانی کاملاً غیرقابل اعتماد و متکبر بود

که جای دکتر رنسام را گرفته بود و فقط يك تعريف داشت: «ذكاوت» در حرفه اش.

بنظر می‌رسید، ذكاوت که از دیدگاه خانم بیشاپ تنها نکته مثبت دکتر لرد بود، کافی نیست!

هرکول پوارو اغواکننده بود، زیرك بود ولی با وجود تمام تلاشهای زیرکانه‌اش، خانم بیشاپ همچنان فاصله را حفظ کرده و انعطاف‌ناپذیر مانده بود.

مرگ خانم ولمن بسیار غم‌انگیز بوده است. در تمام منطقه، احترام بسیاری برای او قائل بودند. بازداشت دوشیزه کارلیسل «تنگ‌آور» بود! و به عقیده او، این کار نتیجه روشهای جدید و مضحک پلیس بود. نظریات خانم بیشاپ در مورد مرگ ماری جرارد، در نهایت مبهم بودند. «نمی‌توانم بگویم، مطمئن نیستم»، حداکثر چیزی بود که می‌شد او را وادار به گفتن کرد.

هرکول پوارو آخرین حقه خود را به کار برد. با غروری بی‌شائبه، به نقل یکی از ملاقاتهایش با خانواده سلطنتی در کاخ «سندرینگهام»^۱ پرداخت. با تحسین از زیردست‌نوازی و سادگی مطبوع و مهربانی خانواده سلطنتی مشغول صحبت شد.

خانم بیشاپ که کلیه حرکات خانواده سلطنتی را از طریق آگهی‌های دربار دنبال می‌کرد، مغلوب شد. از اینها گذشته، اگر دربار آقای پوارو را دعوت کرده بود... خوب، طبیعتاً، موضوع خیلی اهمیت پیدا می‌کرد. بیگانه یا غیربیگانه، آن‌جا که دربار پیشقدم بود، «اما»^۲ بیشاپ دیگر کسی نبود که درنگ کند.

خیلی زود، او و آقای پوارو به بحث دلنشینی در مورد مطلبی جالب مشغول شدند. که کمتر از انتخاب يك شوهر مناسب در آینده برای پرنسس الیزابت نبود.

پس از این که سرانجام با گفتن «بقدر کافی مناسب نیست»، تمام داوطلبین ازدواج را مورد بحث قرار دادند و رد کردند، صحبت به موضوعات کم اهمیت تر کشیده شد.

پوارو به ابراز عقیده پرداخت:

«افسوس که ازدواج مملو از دامها و خطرات است!

«خانم بیشاپ گفت:

«بله، صد درصد... با این طلاق نفرت انگیز.

لحنش بگونه‌ای بود که انگار از مرضی مسری همچون آبله مرغان صحبت می‌کند.

پوارو گفت:

«گمان می‌کنم، خانم ولمن قبل از مرگش مایل بود ببیند که زندگی برادرزاده‌اش بصورتی شایسته سروسامان بگیرد؟

خانم بیشاپ، سرش را بشکل تعظیم خم کرد:

«بله، مسلماً. نامزدی دوشیزه الینور و آقای رادریک، نگرانی عمده‌ او را رفع کرد. این همان چیزی بود که همیشه آرزویش را داشت.

پوارو با جسارت ابراز عقیده کرد:

«احتمالاً برای خشنود کردن او، نامزدی آنها بیشتر جنبه

تشریک مساعی پیدا کرده بود تا يك اشتیاق؟

«اوه، نه، اگر من جای شما بودم آقای پوارو، چنین حرفی نمی‌زد. دوشیزه الینور همیشه به آقای رادریک دلبستگی داشتند...

همیشه همین‌طور بود، مثل يك کوچولوی نازنین... رابطه بسیار زیبایی بود. دوشیزه الینور طبیعتی فداکار و بسیار باوفا دارند!

پوارو زمزمه کرد:

«و آقای ولمن؟

خانم بیشاپ با ترشوئی گفت:

«آقای رادریک به دوشیزه الینور علاقه داشتند.

پوارو گفت:

— با این حال، فکر می‌کنم نامزدی بهم خورد؟

چهره خانم بیشاپ سرخ شد و گفت:

— این نتیجهٔ مار در آستین پروردن است، آقای پوارو.

آقای پوارو که چنین می‌نمود کاملاً تحت تأثیر قرار گرفته است،

گفت:

— واقعاً؟

خانم بیشاپ که چهره‌اش سرخ‌تر می‌شد، توضیح داد:

— در این کشور، آقای پوارو، هنگامی که در مورد يك مرده

صحبت می‌شود باید برخی آداب و اصول را رعایت کرد. ولی آن زن

جوان، آقای پوارو، در رفتارهایش آب زیرکاه بود.

پوارو برای لحظه‌ای اندیشمندانه نگاه کرد. سپس بدون هر گونه

تزویری گفت:

— شما مرا به تعجب می‌اندازید. این طور استنباط کرده بودم که

او دختر بسیار ساده و فروتنی بود.

چانه خانم بیشاپ اندکی لرزید.

— او حيله‌گر بود، آقای پوارو. مردم فریب او را می‌خوردند. برای

مثال، همین پرستار هاپکینز! بله، و بانوی عزیز و بیچارهٔ من!

پوارو از روی همفکری سرش را تکان داد و با زبان خود صدائی

«نورچ» مانند درآورد.

خانم بیشاپ که با این جدای دلگرم‌کننده، تهییج شده بود،

گفت:

— بله، مسلماً. آن طفلک بیچاره، هر روز ضعیف‌تر می‌شد و آن

زن جوان اعتماد او را به خود جلب می‌کرد.

او می‌دانست که منافعش در کجاست. همیشه اطراف او

می‌پلکید، برایش کتاب می‌خواند و دسته‌های گل می‌برد. این

«ماری» بود و آن «ماری» بود و «ماری کجاست؟» تمام مدت! و چه

پولهای که خرج آن دختر نکرد! مدارس گران قیمت و دوره‌های تکمیلی در خارج از کشور. . . و آن دختر هیچ چیز نبود بجز دختر جرارد پیر! با اطمینان به شما می‌گویم که، جرارد پیر از آن وضعیت خوشش نمی‌آمد! مدام از رفتارهای بانوی اشرافی مسلک دخترش شکایت می‌کرد. بالاتر از حد خودش، این همان چیزی است که او بود!

این بار، پوارو، سرش را تکان داد و با دلسوزی گفت:
- افسوس، افسوس.

- و سپس به آن ترتیب، نزد آقای رادی خود شیرینی کرد! آقای رادی چنان ساده بود که از درون او خبر نداشت. و البته، دوشیزه الینور که يك بانوی جوان خوشبینی است، متوجه نبود که در اطرافش چه می‌گذرد. ولی، مردان همه یکجور هستند. بسادگی اسیر چهره‌ای زیبا و چابک می‌شوند!
پوارو آه کشید. او پرسید:

- تصور می‌کنم، ستایشگرانی داشت که از طبقه خودش بودند؟
- البته که داشت. تد، پسر «روفوس»^۱ بیگ‌لند. . . پسری از او بهتر نمی‌توانید پیدا کنید. ولی، اوه، نه، بانوی فاخر ما خیلی از او سر بود! من اصلاً تحمل این چنین خودنمایی‌ها و مرحمت‌ها را ندارم!
پوارو گفت:

- آیا از رفتار ماری نسبت به خودش عصبانی نبود؟
- بله، قطعاً. او، ماری را به ارتباط با آقای رادی متهم می‌کرد.
من از این موضوع اطمینان دارم و آن پسر را بخاطر خشمش سرزنش نمی‌کنم!
پوارو گفت:

- همین طور من. خانم بیشاپ، شما نظر مرا بی نهایت به خود جلب کرده اید. بعضی از مردم مهارت آن را دارند که بطور خلاصه و در چند کلمه، شخصیتها را بوضوح و کامل معرفی کنند. این يك نعمت بزرگی است. بالاخره يك تصویر واضح از ماری جرارد بدست آوردم.

خانم بیشاپ گفت:

- فراموش نکنید، منظورم این نیست که حتی يك کلمه علیه آن دختر بگویم! من چنین کاری نمی کنم. . . و او زیر خاك قرار دارد. ولی شك نیست که خیلی دردسر بوجود آورد!

پوارو زمزمه کرد:

- در فکرم که، این ماجرا چگونه می توانست به پایان برسد؟

خانم بیشاپ گفت:

- این همان چیزی است که من می گویم. می توانید از من بپذیرید، آقای پوارو، که اگر بانوی عزیز من در آن زمانی که نباید درمی گذشت، نمی مرد، نمی دانم پایان کار به چه صورت می توانست باشد! . . . در زمان خودش ضربه بسیار سختی وارد کرد و حالا می بینم که رحمتی اجباری بود!

پوارو با حالتی که نشان می داد مجذوب شده است، گفت:

- منظورتان چیست؟

- چندین بار با این مسأله برخورد کرده ام. خواهر خودم در ارتش بود که يك بار چنین اتفاقی افتاد. یکبار که سرهنگ «راندولف»^۱ پیر، مرد و تمام ثروت خود را از همسر بیچاره اش دریغ کرد و آن را برای موجود هرزه ای در شهر «ایست بورن»^۲ به ارث گذاشت. . . و يك بار که خانم «داکرس»^۳ پیر يك نوازنده ارگ کلیسا را وارث خود قرار داد. . . یکی از آن مردان جوان گیس بلند. . . زنی که دخترها و

پسرهایش ازدواج کرده بودند.

پوارو گفت:

- آیا منظورتان این است که من متوجه بشوم، ممکن بود خانم ولمن تمام پولش را برای ماری جرارد باقی بگذارد؟

- من که تعجب نمی کردم!

و خانم بیشاپ ادامه داد:

- شك ندارم، این همان چیزی است که منظور آن جوان بوده و اگر جرأت می کردم تا در این مورد يك كلمه حرف بزنم، خانم ولمن آماده بود تا کلام را بکند، گرچه، مدت بیست سال نزد او بودم. دنیای حق ناشناسی است، آقای پوارو. انسان سعی می کند وظیفه اش را انجام دهد و در نهایت از او قدردانی نمی شود.

پوارو آه کشید.

- افسوس، حقیقتاً همین طور است!

خانم بیشاپ گفت:

- اما، تبهکاری همیشه نتیجه نمی دهد.

پوارو گفت:

- حقیقت دارد. ماری جرارد مرده است...

خانم بیشاپ با آسودگی خاطر گفت:

- به دفتر اعمال او رسیدگی خواهد شد و ما نباید درباره او

قضایوت کنیم.

پوارو به فکر فرو رفت و خیره شد.

- شرایط مرگ او لاینحل بنظر می رسد.

- این پلیس ها و ایده های مسخره شان.

خانم بیشاپ ادامه داد:

- آیا امکان دارد که بانوئی جوان و باتریت مثل دوشیزه الینور که

بخوبی پرورش یافته است بیکار بگردد و دیگران را مسموم کند؟ و با

گفتن این که من گفته ام که رفتار او عجیب و غریب بود، پای مرا هم

وسط بکشند!

- ولی آیا عجیب و غریب نبود؟

بالاتنه خانم بیشاپ، همچون لحظه انفجار متورم شد و گفت:
- و چرا نباید این طور می بود؟ دوشیزه الینور بانوی جوانی است
مملو از احساسات. او می رفت که متعلقات عمه اش را از آنجا
خارج سازد. . . و همیشه این کار دردناک است.

پوارو به نشانه همدردی، سرش را تکان داد و گفت:

- اگر شما او را همراهی می کردید، کارها خیلی ساده تر می شد.
- من این قصد را داشتم، آقای پوارو، ولی او با شدت با من
مخالفت کرد. اوه، خوب، دوشیزه الینور همیشه بانویی جوان و
پرغرور و ملاحظه کار بوده است. هرچند، ای کاش به همراه او
می رفتم.

پوارو زمزمه کرد:

- شما به این فکر نیفتادید که بدنبال او به آنجا بروید؟

خانم بیشاپ، بصورتی باشکوه سرش را عقب برد:

- من بجائی که مرا نمی خواهند، نمی روم، آقای پوارو.

پوارو دستپاچه بنظر می رسید. زمزمه کرد:

- از طرفی، مسلماً آن روز صبح کارهای مهمی داشتید که باید به

آنها رسیدگی می شد؟

- بخاطر دارم که روز بسیار گرمی بود. بسیار خفه.

آه کشید:

- قدم زنان به گورستان رفتم تا چند گل بر مزار خانم ولمن
بگذارم، نشانی از احترام. و ناچار شدم مدتی نسبتاً طولانی آنجا
استراحت کنم. گرما کاملاً مرا از پا درآورده بود. برای ناهار دیر به
خانه رسیدم و خواهرم از گرمزدگی من کاملاً ناراحت شده بود، به
من گفت که هرگز نمی بایست در چنین روزی این کار را می کردم.

پوارو با تحسین به او نگاه کرد و گفت:

- من به شما غبطه می خورم، خانم بیشاپ. قطعاً، عیبجوئی نکردن از کسی پس از مرگش، عمل پسندیده‌ای است. تصور می‌کنم، آقای رادریک ولمن به این سبب که آن شب به دیدار عمه‌اش نرفته بود باید خودش را سرزنش کند، گرچه طبیعتاً او نمی‌توانست پیش‌بینی کند که عمه‌اش آن قدر زود درمی‌گذرد.

- اوه، ولی شما کاملاً اشتباه می‌کنید، آقای پوارو. می‌توانم این را با اطمینان به شما بگویم. البته که آقای رادریک به اتاق عمه‌اش رفت. خودم درست بیرون اتاق در پاگرد بودم. شنیدم که پرستار پائین رفت و فکر کردم شاید بهتر است مطمئن شوم که بانوی من به چیزی احتیاج ندارد، چون می‌دانید که پرستارها چطور هستند: همیشه طبقه پائین می‌مانند و با خدمتکاران به پیچ‌پیچ مشغول می‌شوند یا آن قدر چیزهای مختلف از آنها می‌خواهند که تا سرحد مرگ، نگران‌شان می‌کنند. منظورم این نیست که پرستار هاپکینز به بدی آن پرستار موسرخ ایرلندی است. او مدام وراجی می‌کرد و در دسر می‌آفرید! اما همان‌طور که می‌گفتم؛ فکر کردم بهتر است همه چیز مرتب باشد و همان موقع بود که دیدم آقای رادی بی سروصدا وارد اتاق عمه‌اش شد. نمی‌دانم که خانم ولمن او را تشخیص می‌داد یا نه، ولی به‌رحال او عملی انجام نداده که برای آن خودش را سرزنش کند!

پوارو گفت:

- خوشحالم. او تا حدی حالت عصبی دارد.

- فقط کمی بی‌ثبات. او همیشه همین‌طور بوده است.

پوارو گفت:

- خانم بیشاپ، از قرار معلوم، شما خانم بسیار با بصیرتی هستید. من احترام بسیار زیادی برای قضاوت شما قائل شده‌ام. فکر می‌کنید، حقیقت مرگ ماری جرارد چیست؟

خانم بیشاپ با صدا نفس را از راه بینی به سینه کشید:

- فکر می‌کنم، خیلی ساده است! یکی از آن شیشه‌های خمیر

تهوع آور آبوت. آنها را ماهها در آن قفسه‌ها نگه میدارد! برادرزاده دوم من، يك بار به خاطر مصرف يکی از آن کنسروهای خرچنگ، بیمار شد و تا حد مرگ پیش رفت!

پوارو مخالفت کرد:

- ولی مورفینی که در جسد پیدا شد، چگونه؟

خانم بیشاپ بطور باشکوهی گفت:

- من چیزی در مورد مورفین نمی دانم! می دانم دکترها چه آدمهائی هستند: به آنها بگوئید که دنبال چیزی بگردند و آنها آن را پیدا می کنند! برای آنها خمیر فاسد ماهی چندان کافی نیست!

پوارو گفت:

- شما فکر نمی کنید که او دست به خودکشی زده باشد؟

خانم بیشاپ با خرخر گفت:

- او؟ نه، هرگز. مگر نه این که تصمیم خود را گرفته بود تا با

آقای رادی ازدواج کند؟ می خواهید ثابت کنید که او دست به خودکشی زده است!

فصل دوازدهم

۱

چون يك شنبه بود، پوارو توانست تدیگ لند را در مزرعه پدرش
بیابد.

به حرف آوردن تدیگ لند چندان کار سختی نبود. بنظر می رسید
از این موقعیت استقبال می کند. . . انگار آرامش می یافت.
اندیشمندانه گفت:

- پس شما سعی می کنید بفهمید چه کسی ماری را کشته است؟
عجب معمای پیچیده ای است.
پوارو گفت:

- پس، شما اعتقاد ندارید که دوشیزه کارلیسل او را کشته باشد؟
تدیگ لند اخم کرد. . . اخمی ناشی از گیجی و تقریباً
کودکانه. به آهستگی گفت:

- دوشیزه الینور، خانمی به تمام معنی است. او از آن نوع افرادی
است که. . . خوب، نمی توانید تصور کنید دست به چنین کاری
بزند. . . منظورم را که می فهمید، کارهای شرارت آمیز. گذشته از

اینها، بعید بنظر می‌رسد، این‌طور نیست آقا، که بانوی جوان
مهربانی بیاید و از این قبیل کارها بکند؟

هرکول پوارو با حالتی اندیشمندانه سرش را به نشانه تصدیق
تکان داد و گفت:

— نه، بعید بنظر می‌رسد... ولی وقتی پای حسادت به میان
کشیده بشود...

مکث کرد و به تماشای جوان تنومند زیبا و خوش قیافه‌ای مقابل
خود مشغول شد.
تدبیگ‌لند گفت:

— حسادت؟ می‌دانم که به همین ترتیب اتفاقاتی می‌افتد. ولی
معمولاً مستی و جنون آنی است که باعث می‌شود خون جلو چشم
آدم را بگیرد و دست به چنین دیوانگی بزند. دوشیزه الینور...
بانوی جوانی چنین مهربان و ساکت...
پوارو گفت:

— ولی ماری جرارد مرد... و بطور طبیعی هم نمرد. هیچ
نظریه‌ای ندارید... چیزی وجود دارد که بتوانید به من بگوئید تا به
من کمک کند بفهمم... چه کسی ماری جرارد را کشته است؟
تد، سرش را به آرامی تکان داد و گفت:

— درست بنظر نمی‌آید. بنظر ممکن نیست، متوجه منظورم که
می‌شوید، کسی توانسته باشد ماری را بکشد. او... او مثل يك گل
بود.

و ناگهان، هرکول پوارو يك لحظه، تصویر واضحی از دختر
متوفی بدست آورد... در آن صدای روستائی و مردد، ماری دوباره
زنده شد و غنچه کرد: «او مثل يك گل بود.»

ناگهان، احساس شدیدی از تلف شدن، از نابودی چیزی
لطیف پدیدار شد...

عبارت پشت عبارت، جای یکدیگر را در ذهنش می‌گرفتند.

گفته پیتز لرد. «بچه خوبی بود.» پرستار هاپکینز: «هر آن ممکن بود به عالم سینما راه پیدا کند.» کینه خانم بیشاپ: «تحمیل این چنین خودنمایی‌ها و مرحمت را ندارم.» و حالا، این آخرین عبارت خجولانه در کنار دیدگاههای دیگر، عبارتی ملایم: «او مثل يك گل بود.»

هرکول پوارو گفت:

- ولی، با این حال...

او با نشان دادن عادت يك خارجی، دستهایش را کاملاً از هم دور کرد.

تدبیگ‌لند، سرش را تکان داد. چشمهایش هنوز نگاه گنگ و بی حالت حیوانی دردمند را داشت. او گفت:

- می‌دانم، آقا. می‌دانم چیزی که شما می‌گوئید حقیقت دارد. او بشکل طبیعی نمرد. ولی مدام در این فکر بوده‌ام که...

پوارو گفت:

- بله؟

تدبیگ‌لند به آرامی گفت:

- فکر می‌کردم، شاید، این واقعه بنحوی ممکن بوده اتفاقی باشد.

- يك اتفاق؟ ولی چه نوع اتفاقی؟

- می‌دانم، آقا. می‌دانم. با عقل جور در نمی‌آید. ولی من مدام فکر می‌کنم و فکر می‌کنم و بنظرم می‌رسد که باید همین‌طور باشد. چیزی که قرار نبوده به این صورت اتفاق بیفتد یا چیزی که تماماً يك اشتباه بوده است. فقط... خوب، فقط يك اتفاق!

او که از ناتوانی‌اش در ادای منظور خود شرمزنده شده بود، شفاعت خواهانه به پوارو نگاه کرد.

پوارو برای لحظاتی ساکت ماند. بنظر می‌رسید که به فکر فرو رفته است. سرانجام گفت:

- جالب است که چنین احساسی دارید.

با حقارت گفت:

- ابدأ نمی گویم که برای شما قابل درك است، آقا. نمی توانم.

در این مورد نمی توانم هیچ چرا و چطوری را نشان بدهم. این فقط احساسی است که دارم.

هرکول پوارو گفت:

- گاهی، احساس، يك سرنخ مهم بحساب می آید. . .

امیدوارم مرا ببخشید اگر بنظر می رسد که مطلب دردناکی را بیان می کنم، اما شما خیلی به ماری جرارد علاقه داشتید، این طور نیست؟

اندکی تیرگی به چهره آفتاب سوخته او نشست و با حالتی ساده

گفت:

- گمان می کنم، این اطراف همه این موضوع را بدانند.

- شما می خواستید با او ازدواج کنید؟

- بله.

- ولی او. . . مایل نبود؟

چهره تد دوباره کمی تیره شد. در حالی که خشم اندك خود را

فرو می نشاند، گفت:

- مردم منظور بدی ندارند، ولی نباید با دخالت، زندگی دیگران

را بهم بزنند. تمام این مدرسه رفتن ها و سفرهای خارج! ماری را تغییر

داد. منظورم این نیست که او بد بار آمده بود یا این که سردرگم

بود. . . نه، او این طور نبود. ولی اینها. . . اوه، اینها او را گیج کرده

بود! دیگر نمی دانست چه موقعیتی دارد. او. . . خوب، صریح

بگویم. . . او خیلی از من سر بود. ولی با این حال برای آقای

نجیب زاده مثل آقای ولمن هم بقدر کافی مناسب نبود.

هرکول پوارو در حالی که او را نگاه می کرد، گفت:

- شما از آقای ولمن خوشتان نمی آید؟

تدبیگ‌لند با خشونتی ساده‌لوحانه گفت:

- اصلاً. چرا باید خوشم می‌آمد؟ آقای ولمن، آدم بدی نیست. با او دشمنی ندارم. او آن چیزی نیست که من مرد می‌خوانم! می‌توانم او را از زمین بلند کنم و از وسط نصفش کنم. فکر کنم باهوش باشد. . . ولی، مثلاً وقتی ماشین آدم خراب می‌شود، این چیزها به او کمکی نمی‌کند. ممکن است اصولی که باعث می‌شود ماشین حرکت کند را بدانید، ولی باعث نمی‌شود که در آن لحظه مثل نی‌نی کوچولوها بی‌دست‌وپا نشوید در حالی که فقط کافی است يك تکه مجله را بکنید و آن را پاك کنید.

پوارو گفت:

- مطمئناً شما در يك تعمیرگاه کار می‌کنید؟

تدبیگ‌لند به نشانه تأیید سرش را تکان داد:

- تعمیرگاه «هندرسون»^۱، انتهای خیابان.

- آن روز صبح. . . که این اتفاق افتاد، شما آن‌جا بودید؟

تدبیگ‌لند گفت:

- بله، ماشین يك آقا را امتحان می‌کردم. خفه کرده بود و نمی‌توانستم علت آن را پیدا کنم. کمی آن را راندم. عجیب است که حالا به آن فکر می‌کنم. روزی بسیار عالی بود و هنوز مقداری گل‌های یاس زرد روی پرچین‌ها دیده می‌شد. . . ماری یاس زرد را خیلی دوست داشت. قبل از سفرش به خارج از کشور، به اتفاق می‌رفتم و آنها را می‌چیدیم. . .

بار دیگر همان حالت پریشانی بچگانه در چهره‌اش نمایان شد. هرکول پوارو ساکت بود.

او با تکانی به خود، از عالم خیال خارج شد و گفت:

- متأسفم، آقا، آنچه در مورد آقای ولمن گفتم فراموش کنید. از

دست او عصبانی بودم . . . چون دوروبر ماری می پلکید . باید او را تنها می گذاشت . ماری از طبقه او نبود . . . واقعاً نبود .

پوارو گفت :

- آیا فکر می کنید ماری به او علاقه داشت ؟

دوباره تدبیگ لند چهره درهم کشید :

- من نمی دانم . . . نه واقعاً . ولی شاید هم علاقه داشت . مطمئن نیستم .

پوارو پرسید :

- آیا مرد دیگری هم در زندگی ماری وجود داشت ؟ هر کس ، مثلاً کسی را در خارج کشور ملاقات کرده باشد ؟

- نمی توانم چیزی بگویم ، آقا . هرگز به کسی اشاره نکرد .

- هیچ دشمنی . . . این جا در میدنسفورد ؟

- منظورتان این است که آیا کسی از او بدش می آمد ؟

سرش را به علامت منفی تکان داد :

- هیچ کس او را بطور کامل نمی شناخت ، ولی همه او را دوست داشتند .

پوارو گفت :

- آیا خانم بیشاپ ، سرخدمتکار هانتربری ، او را دوست داشت ؟

تد نیشخندی ناگهانی زد :

- اوه ، فقط يك رنجش بود ! آن کدبانوی پیر ، خوشش نمی آمد که خانم ولمن آن قدر به ماری علاقه داشته باشد .

پوارو پرسید :

- وقتی ماری جرارد این جا در میدنسفورد بود ، آیا خوشحال بنظر

می رسید ؟ آیا خیلی به خانم ولمن پیر علاقه داشت ؟

- با جرأت می توانم بگویم که اگر پرستار او را تنها می گذاشت ،

بقدر کافی خوشحال می بود . منظورم ، پرستار هایپکینز است . مدام در کله اش فرو می کرد که خودش زندگی اش را بگرداند و برود و ماساژ

یاد بگیرد.

- ولی، او به ماری علاقه داشت؟

- اوه، بله، او بعد کافی از ماری خوشش می‌آمد، ولی او از آن دسته آدم‌هایی است که همیشه می‌داند چه چیزی برای هر کس بهتر است!

پوارو به آرامی گفت:

- فرض کنیم که پرستار هاپکینز چیزی را می‌داند... مثلاً، چیزی که باعث بدنامی ماری شود... آیا فکر می‌کنید آن را نزد خود حفظ می‌کرد؟

تدبیگ‌لند با کنجکاوی به او نگاه کرد.

- من کاملاً متوجه منظورتان نمی‌شوم، آقا؟

- آیا فکر می‌کنید اگر پرستار هاپکینز، چیزی علیه ماری جرارد می‌دانست، جلو زبانش را می‌گرفت؟

تدبیگ‌لند گفت:

- شك دارم که آن زن بتواند در هیچ موردی جلو زبانش را بگیرد! او بزرگترین سخن‌چین دهکده است. ولی اگر او دربارهٔ يك نفر می‌توانست جلو زبانش را بگیرد، احتمالاً آن يك نفر ماری می‌بود. در حالی که کنجکاوی تمام وجودش را فراگرفته بود، اضافه کرد:

- مایلم بدانم شما چرا این را می‌پرسید؟

هرکول پوارو گفت:

- انسان وقتی با دیگران صحبت می‌کند، احساس بخصوصی دارد. پرستار هاپکینز در ظاهر کاملاً صریح و بی‌پرده بود، ولی من... قویاً... این احساس را پیدا کردم که او چیزی را پنهان می‌کرد. لزومی ندارد که فکر کنیم چیز مهمی است. شاید هیچ ربطی به این جنایت نداشته باشد، ولی چیزی وجود دارد که او می‌داند به زبان نیاورده است. همچنین احساس کردم که این

چیز... هرچه هست... چیزی است که برای شخصیت ماری
جرارد مضر است یا به آن صدمه می زند...
تد از ناچاری سرش را تکان داد.
هرکول پوارو آه کشید:
- اِه، خوب. بموقع خواهم فهمید که آن چیست.

فصل سیزدهم

۱

پوارو با علاقه به چهره کشیده و حساس رادریک و لمن نگاه کرد. اعصاب رادی در شرایط رقت‌انگیزی بود. دستهایش منقبض و چشمهایش سرخ شده بودند و صدایش خشک و غضب‌آلود به گوش می‌رسید.

در حالی که به کارت ویزیتی که در دست داشت نگاه می‌کرد، گفت:

- البته، نام شما را می‌دانم، مسیو پوارو. ولی نمی‌فهمم دکتر لرد چطور فکر می‌کند شما می‌توانید در این ماجرا کمک کنید! و ضمناً، این چه ربطی به او دارد؟ او از عمه من مراقبت می‌کرد و جز این امر، او کاملاً غریبه است. الینور و من تا قبل از آن که در ماه ژوئن به آنجا برویم، حتی او را ندیده بودیم.

مطمئناً این وظیفه سدون است که به این قبیل مسائل رسیدگی کند؟

هرکول پوارو گفت:

- بطور اصولی، گفته شما درست است.
 رادی با ناراحتی ادامه داد:
 - البته، سدون چندان قوت قلبی به من نمی دهد. او بطور
 نگران کننده ای یأس آور است.
 - این عادت وکلاست.
 رادی در حالی که کمی سرحال می آمد، گفت:
 - با این حال، بولمر را کاملاً توجیه کرده ایم. ظاهراً، او بهترین
 است، این طور نیست؟
 هرکول پوارو گفت:
 - او بسبب موفقیت در نو میدی ها شهرت دارد.
 رادی آشکارا چشمکی زد.
 پوارو گفت:
 - امیدوارم چون سعی می کنم برای دوشیزه الینور کارلیسل کمکی
 باشم، ناراحت نشوید.
 - اوه، نه، البته که نمی شوم. ولی...
 لبخند سریعی بر چهره نگران رادی پدیدار شد... لبخندی
 چنان دلنشین که هرکول پوارو فوراً به جذابیت ظریف او پی برد.
 رادی با حالتی تدافعی گفت:
 - بیان آن به این صورت، کمی گستاخانه بنظر می رسد. ولی،
 واقعاً، نکته همین جا است. من بی پرده صحبت می کنم. شما چکار
 می توانید بکنید، مسیو پوارو؟
 پوارو گفت:
 - من می توانم بدنبال حقیقت بگردم.
 - بله.
 پوارو با اندکی تردید پاسخ داد:
 - ممکن است حقایقی کشف کنم که به متهم کمک کنم.
 رادی آه کشید:

- فقط اگر بتوانید!

- هرکول پوارو ادامه داد:

- این آرزوی واقعی من است که بتوانم به او کمک کنم. آیا با گفتن دقیق آنچه شما در مورد تمام این ماجرا فکر می کنید، مرا یاری خواهید کرد؟

رادی برخاست و با بیتابی به قدم زدن پرداخت:

- من چه می توانم بگویم؟ تمام این ماجرا بسیار نامعقول است... بسیار خیالی! این فکر که الینور... الینوری که من از زمان کودکی می شناختم... عملاً به کاری غیرقابل قبول مثل مسموم کردن کسی دست بزند، البته، کاملاً خنده دار است! ولی آخر چطور امکان دارد چنین چیزی را برای هیأت منصفه توضیح داد؟ پوارو با بی عاطفگی گفت:

- آیا شما فکر می کنید کاملاً غیرممکن است که دوشیزه کارلیسل چنین کاری کرده باشد؟

- اوه، کاملاً! بدون بحث همین طور است! الینور موجود لطیفی است... بسیار متعادل و موزون... در طبیعتش خشونت وجود ندارد. او انسانی است هوشمند، حساس و رویهمرفته بدون هر گونه غرایز حیوانی. ولی دوازده احمق کودنی که در جایگاه هیأت منصفه نشسته اند را در نظر بگیرید و فکر کنید که خدا می داند برای متقاعد کردن آنها چه باید کرد! با این حال باید منطقی بود: آنها آن جا نشسته اند تا شخصیت را قضاوت کنند، بلکه شواهد و مدارك را مورد بررسی قرار دهند. حقایق... حقایق... حقایق. و حقایق موجود تأسف بار هستند!

هرکول پوارو اندیشمندانه سرش را تکان داد و گفت:

- آقای ولمن، شما شخص منطقی و باهوشی هستید. حقایق موجود، دوشیزه کارلیسل را محکوم می کنند. شناخت شما از ایشان، باعث تبرئه شدنشان خواهد شد. بنابراین، واقعاً چه اتفاقی افتاد؟ چه

اتفاقی می‌توانسته افتاده باشد؟

رادی با هیجان دستهایش را به اطراف خود باز کرد:

— مشکل لعنتی همین جاست! تصور می‌کنم که پرستار نمی‌توانسته این کار را بکند.

— او حتی نزدیک ساندویچها هم نبوده... اوه، من تحقیقات بسیار دقیقی انجام داده‌ام... و او نمی‌توانسته بدون این که خودش مسموم شود، جای را مسموم کرده باشد. از این موضوع کاملاً مطمئنم. بعلاوه، چرا می‌خواست ماری جرارد را به قتل برساند؟ رادی فریاد زد:

— اصلاً، چرا کسی باید بخواهد ماری جرارد را بکشد؟

پوارو گفت:

— بنظر، این همان سؤالی است که در پرونده بدون پاسخ مانده است. هیچ‌کس مایل نبوده ماری جرارد را به قتل برساند. (در ذهن خود اضافه کرد: «بجز الینور کارلیسل.») بنابراین، بنظر مرحله منطقی بعدی این می‌باشد که: ماری جرارد به قتل نرسیده است! ولی، افسوس که این حقیقت ندارد. او کشته شده است!

با حالتی تقریباً احساساتی، اضافه کرد:

«ولی او در مزار خود آرمیده است، و آه، تفاوت آن برای من!»

رادی گفت:

— ببخشید، چه فرمودید؟

هرکول پوارو توضیح داد:

— اشعار «وردزورث»^۱. آثار او را خیلی می‌خوانم. این عبارات، احتمالاً احساس شما را بیان می‌کند؟

— من؟

رادی سخت و غیرقابل نفوذ بنظر رسید.

پوارو گفت:

— من پوزش می‌خواهم... عمیقاً پوزش می‌خواهم! کار مشکلی است که هم يك کارآگاه باشید و هم يك آقای مبادی اداب. همان‌طور که در زبان شما بخوبی بیان شده است، چیزهائی وجود دارند که انسان بر زبان نمی‌آورد. ولی، افسوس که، يك کارآگاه، ناچار به گفتن آنها است! او باید سؤالاتی را مطرح کند: در مورد مسائل خصوصی مردم، در مورد احساسات آنها!

رادی گفت:

— مطمئناً، آیا تمام اینها کاملاً غیرضروری نیستند؟

پوارو سرعت و با فروتنی گفت:

— اگر، فقط بخواهم موقعیت را درك کنم؟ سپس از موضوعات ناخوشایند می‌گذریم و دیگر به آنها اشاره نخواهیم کرد. آقای ولمن، تقریباً همه بخوبی می‌دانند که شما... ماری جرارد را می‌ستودید؟ فکر کنم این موضوع حقیقت داشته باشد؟

رادی برخاست و کنار پنجره ایستاد و با منگوله‌های پرده به بازی پرداخت. او گفت:

— بله.

— شما عاشق او بودید؟

— این‌طور فکر می‌کنم.

— إه، و حالا با مرگ او، قلب شما شکسته است...

— من... من تصور می‌کنم... منظورم... خوب، واقعاً،

مسیو پوارو...

او برگشت... موجودی عصبی، تحریک‌پذیر و حساس که در تنگنا قرار گرفته بود.

هرکول پوارو گفت:

— فقط اگر شما می‌توانستید به من بگوئید... فقط بوضوح به من نشان دهید... سپس موضوع تمام می‌شود.

رادی ولمن روی يك صندلی نشست . او به مردی که در مقابلش بود نگاه نکرد و با یکسری تکانهای تند به سخن گفتن پرداخت :

— توضیح آن خیلی مشکل است . آیا ضروری است به این مطلب پردازیم ؟

پوارو گفت :

— انسان نمی تواند رو بگرداند و از ناخشنودیهای زندگی بگذرد ، آقای ولمن ! شما می گوئید که تصور می کنید به این دختر علاقه داشتید . پس ، مطمئن نیستید ؟

رادی گفت :

— نمی دانم . . . او خیلی دوست داشتنی بود . مثل يك رؤیا . . . این چیزی است که حالا بنظر می رسد . يك رؤیاء . غیر واقعی ! تمام آن . . . اولین باری که او را دیدم . . . آن . . . خوب ، آن شیفتهگی من نسبت به او ! يك نوع دیوانگی ! و حالا همه چیز تمام شده . . . رفته . . . انگار . . . انگار هرگز اتفاق نیفتاده بود .

پوارو سرش را تکان داد و گفت :

— بله ، درك می کنم . . . و اضافه کرد :

— هنگام مرگش ، شما در انگلستان نبودید ؟

— نه ، من در ۹ جولای به خارج کشور رفتم و اول آگوست برگشتم . تلگرامهای الینور این جا و آن جا بدستم می رسید . بمحض این که خبر رسید با عجله به خانه برگشتم .

پوارو گفت :

— حتماً ضربه بزرگی به شما وارد کرده است . شما به او خیلی زیاد علاقه داشتید .

رادی در حالی که خشم و تلخی در صدایش وجود داشت ، گفت :

— چرا باید چنین چیزهائی برای کسی اتفاق بیفتد ؟ ظاهراً ، اینها چیزهائی نیستند که کسی مایل باشد اتفاق بیفتد ! برخلاف تمام . . .

تمام انتظارات مقدر زندگی است!

هرکول پوارو گفت:

- اه، ولی زندگی همین است! به شما اجازه نمی‌دهد طوری که مایلید آن را منظم و مرتب کنید. به شما اجازه نمی‌دهد تا از اضطراب فرار کنید و با عقل و منطق زندگی کنید! نمی‌توانید بگوئید، «من تا این حد احساس می‌کنم و نه بیشتر.»

زندگی، آقای ولمن، هرچه باشد، منطقی نیست!

رادر یک ولمن زمزمه کرد:

- همین‌طور بنظر می‌رسد...

پوارو گفت:

- یک صبح بهاری، سیمای یک دختر... و توالی کاملاً منظم بقا درهم می‌شکند.

رادی چشمکی زد و پوارو ادامه داد:

- گاهی کمی بیشتر از... یک چهره است. واقعاً چه چیزی از ماری جرارد می‌دانستید، آقای ولمن؟

رادی با سنگینی گفت:

- من چه چیزی می‌دانستم؟ خیلی کم. حالا متوجه می‌شوم. فکر می‌کنم، او شیرین بود و ملایم. ولی واقعاً، چیزی نمی‌دانم... هیچ چیز... تصور می‌کنم به همین علت است که برای او دلتنگی نمی‌کنم...

دیگر، خصومت و خشم از او دور شده بود. ساده و طبیعی حرف می‌زد. هرکول پوارو با مهارت بخصوص خودش، در لاک دفاعی او نفوذ کرده بود. بنظر می‌رسید رادی در سبکبار کردن خود، احساس آسودگی می‌کرد. او گفت:

- شیرین... ملایم... نه چندان باهوش. فکر می‌کنم حساس و مهربان. او آراستگی و ظرافتی داشت که انتظار نمی‌رود در دختری از طبقه او دیده شود.

- آیا از آن نوع دخترانی بود که ناخودآگاه برای خود دشمنانی بوجود می‌آورند؟

رادی بشدت سرش را تکان داد:

- نه، نه، نه، نمی‌توانم تصور کنم که کسی از او نفرت داشته باشد. . . واقعاً نفرت داشته باشد. رنجش، مطلب دیگری است.

پوارو فوراً گفت:

- رنجش؟ پس شما فکر می‌کنید رنجش وجود داشت؟

رادی با پریشانی فکر گفت:

- باید می‌بود. . . با توجه به آن نامه.

پوارو که گوشه‌هایش تیز شده بود، گفت:

- چه نامه‌ای؟

رادی سرخ شد و ناراحت بنظر می‌رسید. او گفت:

- اوه، چیز مهمی نبود.

پوارو تکرار کرد:

- چه نامه‌ای؟

- يك نامه بدون امضاء.

او با اکراه سخن می‌گفت.

- کی بدست شما رسید؟ برای چه کسی نوشته شده بود؟

رادی تا حدودی با بی‌میلی ماجرا را توضیح داد.

هرکول پارو زمزمه کرد:

- جالب است. می‌توانم آن نامه را ببینم؟

- متأسفانه نمی‌توانید. در واقع آن را سوزاندم.

- خوب، بگوئید ببینم، آقای ولمن، چرا آن کار را کردید؟

رادی تقریباً با خشکی گفت:

- در آن لحظه، عملی طبیعی بنظر می‌رسید.

پوارو گفت:

- و تحت تأثیر این نامه، شما و دوشیزه کارلیسل با عجله به

هانتربری رفتید؟

- بله، به آن جا رفتیم. در مورد با عجله آن چیزی نمی دانم.
- ولی شما کمی مضطرب بودید، نبودید؟ حتی، شاید کمی وحشت زده؟

رادی حتی با خشکی بیشتر گفت:

- من این را تأیید نمی کنم.

هرکول پوارو فریاد کشید:

- ولی مطمئناً آن حالت فقط طبیعی بود! میراث شما... میراثی که به شما وعده داده شده بود... به مخاطره افتاده بود! مطمئناً این طبیعی است که شما نباید در این مورد سکوت اختیار کنید! پول خیلی اهمیت دارد!

- نه به آن مهمی که شما آن را می بینید.

پوارو گفت:

- این طور ترك دنیا کردن، واقعاً استثنائی است!

رادی سرخ شد و گفت:

- اوه، البته، پول برای ما اهمیت داشت. ما کاملاً نسبت به آن بی تفاوت نبودیم، ولی هدف اصلی این بود که... عمه مان را ببینیم و مطمئن شویم که حالش خوب است.

پوارو گفت:

- شما به اتفاق دوشیزه کارلیسل به آن جا رفتید، در آن زمان، عمه شما وصیتنامه ای تنظیم نکرده بود. مدت کوتاهی بعد از آن، او دچار دومین سکته شد. بعد، تصمیم گرفت وصیتنامه ای تنظیم کند، ولی، شاید، آن شب قبل از این که این وصیتنامه تنظیم شود، او بنفع دوشیزه کارلیسل درگذشت.

- ببینم، منظورتان چیست؟

چهره رادی خشمگین بود.

پوارو مثل يك صاعقه پاسخ او را داد:

— آقای ولمن، شما در مورد مرگ ماری جرارد به من گفتید انگیزه‌ای که به الینور کارلیسل نسبت داده شده است، مزخرف است. . . و تأکید کردید که او فردی نیست که دست به چنین کاری بزند. ولی، حالا تعبیر جدیدی پیش آمده است. الینور کارلیسل دلیل داشت از این بترسد که بخاطر يك بیگانه، بدون ارث بماند. آن نامه به او اخطار داده بود. . . زمزمه‌های بریده عمه‌اش، این وحشت را تصدیق کرد. در سالن پائین، کیف کمک‌های اولیه‌ای مملو از داروهای مختلف و وسایل پزشکی وجود دارد. ربودن يك بسته مورفین کار ساده‌ای است. و سپس، آن‌طور که من فهمیده‌ام، او تنها با عمه‌اش در اتاق بیمار می‌ماند، در حالی که شما به اتفاق پرستارها مشغول خوردن شام هستید. . .

رادی فریاد کشید:

— خدای بزرگ، مسیو پوارو، حالا دیگر منظورتان چیست؟ این که الینور عمه لورا کشته است؟ چه نظریه مسخره‌ای! پوارو گفت:

— ولی شما می‌دانید، که تقاضائی برای دستور نبش قبر خانم ولمن صادر شده است. نمی‌دانید؟

— بله، می‌دانم. ولی آنها چیزی نخواهند یافت!

— و اگر، پیدا کنند؟

رادی با یقین گفت:

— آنها نخواهند یافت!

پوارو سرش را تکان داد:

— من خیلی مطمئن نیستم. و متوجه می‌شوید که فقط يك نفر بود که در آن زمان از مرگ خانم ولمن سود می‌برد. . .

رادی نشست. صورتش سفید شده بود و تا حدودی می‌لرزید.

به پوارو خیره شد. سپس گفت:

— فکر می‌کردم. . . شما طرف او هستید. . .

هرکول پوارو گفت :

- انسان هر طرف که باشد ، باید با حقایق مواجه شود! آقای ولمن ، من فکر می کنم که شما تاکنون ترجیح داده اید حتی الامکان از حقایق وحشتناك دوری کنید .

رادی گفت :

- چرا انسان باید با نگاه کردن به بدترین جنبه ، خودش را آزار دهد؟

هرکول پوارو با وقار پاسخ داد :

- چون این يك امر ضروری است . . .

برای چند لحظه مكث کرد و سپس پوارو گفت :

- بگذارید این امکان را در نظر بگیریم که مشخص شود مرگ عمه شما بسبب استفاده از مورفین بوده است . آن وقت چه؟
رادی با ناتوانی سرش را تکان داد :

- نمی دانم .

- ولی شما باید سعی کنید بیندیشید . چه کسی می توانسته آن را به او بدهد؟ باید قبول کنید که الینور کارلیسل بهترین موقعیت را برای این کار داشته است؟

- پرستارها چطور؟

- مسلماً ، هر يك از آنها می توانسته اند این کار را بکنند . ولی پرستار هایپکینز در همان زمان ، نگران گم شدن شیشه مورفین بود و علناً به آن اشاره کرده بود . نیازی نبود چنین کاری بکند . گواهی مرگ صادر شده بود . اگر مقصر بود ، چرا می بایست توجه دیگران را به مورفین گم شده جلب می کرد؟ احتمالاً ، اکنون نیز بسبب بی مبالاتی سرزنش خواهد شد و اگر خانم ولمن را مسموم کرده باشد ، جلب توجه دیگران به مورفین مطمئناً احمقانه می بود . از طرفی ، او از مرگ خانم ولمن چه چیزی می توانست بدست بیاورد؟ هیچ چیز . همین وضع شامل پرستار او برایان می گردد . او می توانسته مورفین را بکار

گیرد، می‌توانسته آن را از کیف پرستار هاپکینز بردارد، ولی، باز. . . چرا باید این کار را می‌کرد؟

رادی سرش را تکان داد:

- تمام اینها حقیقت دارد.

پوارو گفت:

- بعد خود شما هستید.

رادی مثل اسبی وحشی از جای خود پرید:

- من؟

- مسلماً. شما می‌توانستید مورفین را ببرائید. شما می‌توانستید آن را به خانم ولمن بدهید! آن شب، شما مدت کوتاهی با او تنها بودید. ولی، باز، چرا باید اینکار را می‌کردید؟ اگر او برای تنظیم يك وصیتنامه زنده مانده بود، حداقل این احتمال وجود داشت که در آن به شما اشاره‌ای بشود. پس، مجدداً می‌بینید، انگیزه‌ای وجود ندارد. فقط دو نفر انگیزه داشته‌اند.

چشمهای رادی روشن شد.

- دو نفر؟

- بله. یکی از آنها دوشیزه الینور کارلیسل بود.

- و دیگری؟

پوارو آهسته گفت:

- دیگری، نویسنده آن نامه بدون امضاء است.

رادی مشکوک بنظر می‌رسید.

پوارو گفت:

- يك نفر آن را نوشته بود. . . کسی که از ماری جرارد نفرت داشت یا حداقل از او خوشش نمی‌آمد. . . کسی که، بقول معروف «طرف» شما بود. یعنی، کسی که نمی‌خواست ماری جرارد از مرگ خانم ولمن نفعی ببرد. حالا، آقای ولمن، آیا هیچ نظریه‌ای دارید که نویسنده آن نامه چه کسی می‌تواند باشد؟

رادی سرش را تکان داد.

— اصلاً هیچ ایده‌ای ندارم. نامه فردی بی سواد بود، با املای غلط و کاغذی ارزان قیمت.

پوارو يك دستش را تکان داد:

— این مطلب، چیزی را ثابت نمی‌کند! ممکن بوده بسادگی توسط فردی تحصیل‌کرده نوشته شده باشد که قصد داشته حقیقت را پنهان کند. به همین خاطر، مایل بودم شما هنوز آن نامه را در اختیار می‌داشتید. افرادی که سعی می‌کنند نامه‌ای را با حالتی از بی‌سوادی بنویسند، اغلب خود را لو می‌دهند.

رادی اندیشمندانه گفت:

— الینور و من فکر کردیم شاید کار یکی از خدمتکاران باشد.

— عقیده داشتید که کار کدامیک بود؟

— نه... هیچ عقیده‌ای نداشتیم.

— آیا فکر می‌کنید، می‌توانسته از سوی سرخدمتکار، خانم بیشاپ باشد؟

رادی سرش را تکان داد:

— اوه، نه، او محترم‌ترین و مغرورترین موجودی است که می‌شناسم. نامه‌های زیبا و آراسته می‌نویسد و از کلمات رسمی و قدیمی استفاده می‌کند. از طرفی، مطمئنم که او هرگز...

همینکه مکث کرد، پوارو گفت:

— او از ماری جرارد خوشش نمی‌آمد!

— فکر می‌کنم خوشش نمی‌آمد. هرچند، هرگز متوجه چیزی نشدم.

— ولی شاید، آقای ولمن، شما چندان به اطراف خود توجه نمی‌کنید؟

رادی به آرامی گفت:

— شما فکر نمی‌کنید، مسیو پوارو، که عمه من خودش

می توانسته از مورفین استفاده کند؟

پوارو با صدائی آهسته گفت:

- این هم، عقیده ای است، بله.

رادی گفت:

- می دانید، او از... از ناتوانی اش نفرت داشت. اغلب

می گفت که ای کاش می توانست بمیرد.

پوارو گفت:

- ولی، از طرفی، آیا او می توانست از بستر خود بلند شود، به

طبقه پائین برود و شیشه مورفین را از کیف پرستار بردارد؟

رادی آهسته گفت:

- نه، يك نفر می توانسته آن را برایش تهیه کند.

- چه کسی؟

- خوب، یکی از پرستاران.

- نه، نمی توانست کار هیچ يك از آنها باشد. آنها از خطرات این

کار کاملاً آگاه بودند!

پرستارها آخرین مظنونها بحساب می آیند.

- پس... يك نفر دیگر...

او دهان گشود و دوباره آن را بست.

پوارو با صدائی آهسته گفت:

- شما چیزی بخاطر آوردید، این طور نیست؟

رادی با تردید گفت:

- بله... اما...

- در این فکر هستید که آیا باید به من بگوئید؟

- خوب، بله...

در حالی که لبخند عجیبی بر گوشه های دهان پوارو نقش بسته

بود گفت:

- دوشیزه کارلیسل چه زمانی در مورد آن صحبت کرد؟

رادی نفس عمیقی کشید.

— به خدا، شما جادوگرید! زمانی که با قطار عازم این جا بودیم. می دانید، تلگرامی بدستمان رسیده بود که می گفت عمه لورا دچار سکتۀ دیگری شده است. الینور گفت چقدر برای او متأسف است و اینکه چقدر آن عزیز بیچاره از بیمار بودن نفرت داشت و حالا از سابق ناتوانتر شده است و این حالت برای عمه لورا جهنمی واقعی است. الینور گفت: «انسان احساس می کند وقتی مردم خودشان می خواهند، باید آنها را خلاص کرد.»

— و شما... چه گفتید؟

— با او موافق بودم.

پوارو با وقار بسیار گفت:

— آقای ولمن، همین الآن شما این امکان را که دوشیزه کارلیسل عمۀ شما را بدلیل منافع مالی کشته باشد با استهزاء رد کردید. آیا این احتمال را که، شاید او خانم ولمن را از روی ترحم کشته باشد نیز با استهزاء رد می کنید؟

رادی گفت:

— من... من... نه، نمی توانم...

هرکول پوارو سرش را به نشانه تعظم خم کرد و گفت:

— بله، فکر می کردم... مطمئن بودم... که شما این را

بگوئید...

فصل چهاردهم

۱

در دفتر آقایان سدون . . . بلترويك اندسدون، از هرکول پوارو با احتیاط کامل، ولی نه بی‌اعتمادی استقبال شد.

آقای سدون، در حالی که با انگشت اشاره به چانه کاملاً اصلاح شده خود می‌زد، کاملاً خود را تسلیم او نکرده بود و با چشمان خاکستری زیرک خود، اندیشمندانه او را برانداز کرد:

– البته نام شما، مسیو پوارو برای من آشناست. ولی در کمال شگفتی، جایگاه شما در این پرونده را درک نمی‌کنم.
هرکول پوارو گفت:

– من، مسیو، در جهت منافع موکل شما عمل می‌کنم.
– آه . . . جداً؟ و چه کسی . . . اه . . . شما را واجد صلاحیت دانسته است؟

– من بنابر تقاضای دکتر لرد این جا هستم.
ابروهای آقای سدون کاملاً بالا رفت:
– عجب! بنظر من خیلی عجیب است . . . خیلی عجیب.

شنیده‌ام، دکتر لرد بعنوان شاهد از طرف دادستان احضار شده‌اند.

هرکول پوارو شانه‌هایش را بالا برد.

- آیا این اهمیتی دارد؟

آقای سدون گفت:

- ترتیبات دفاع از دوشیزه کارلیسل کاملاً در دستهای ما قرار

دارد. واقعاً فکر نمی‌کنم به مساعدت يك نفر بیگانه در این پرونده

احتیاجی داشته باشیم.

پوارو پرسید:

- آیا به این خاطر که اثبات بیگناهی موکل شما بسیار ساده

است؟

آقای سدون چشمکی زد و سپس با حالتی حقوقی، خشمگین

شد. او گفت:

- این، سؤال بسیار ناشایستی است. بسیار ناشایست.

هرکول پوارو گفت:

- پرونده‌ علیه موکل شما، یکی از سنگین‌ترین پرونده‌ها

است...

- من واقعاً نمی‌توانم درك کنم که شما، مسیو پوارو، چطور

چیزی در مورد آن می‌دانید؟

- پوارو گفت:

- هرچند، من عملاً در خدمت دکتر لرد هستم ولی با خودم

یادداشتی از آقای رادریك ولمن هم دارم.

و با تعظیم آن را به او داد.

آقای سدون با دقت، خطوط معدود نامه را خواند و با بی‌میلی

اظهارنظر کرد:

- البته، این چهره جدیدی به موضوع می‌بخشد. آقای ولمن

خودشان را مسؤول دفاع از دوشیزه کارلیسل کرده‌اند. ما بنا به تقاضای

ایشان عمل می‌کنیم.

با بی‌ رغبتی محسوس اضافه کرد:

- تشکیلات ما خیلی کم از... اه... امور جنائی سر رشته دارد، ولی بخاطر... اه... موکل سابقم، وظیفه خود دانستم... تا دفاع از برادرزاده‌اش را بعهده بگیرم. باید بگویم که قبلاً وکیل سلطنتی، سر ادوین بولمر را توجیه کرده‌ایم. در حالی که، لبخندش ناگهان حالت طعنه بخود گرفت، گفت:

- از پرداخت هیچ هزینه‌ای دریغ نخواهد شد. بسیار درست و مناسب! واقعاً که، مسیو پوارو... .

پوارو اعتراض او را نیمه‌تمام گذاشت.

- توسل به احساسات و سخن‌پردازی، موکل شما را نجات نخواهد داد. به بیش از این نیاز خواهد بود.

آقای سدون با خشکی گفت:؛

- شما چه پیشنهاد می‌کنید؟

- حقیقت، همیشه وجود دارد.

- دقیقاً.

- ولی آیا در این پرونده، حقیقت به ما کمک خواهد کرد؟

آقای سدون با تندی گفت:

- و این نیز، يك اظهارنظر بسیار ناشایست است.

پوارو گفت:

- سؤالهای بخصوصی و... دارد که مایلم جواب آنها را بدانم.

آقای سدون با احتیاط گفت:

- البته، بدون رضایت موکلم، نمی‌توانم پاسخ آنها را تضمین

کنم.

- طبیعتاً، این را درك می‌کنم.

مکث کرد و سپس گفت:

- آیا الینور کارلیسل دشمنانی هم دارد؟

آقای سدون اندکی یکه خورد .
 - تا آن جا که من می دانم ، خیر .
 - آیا خانم ولمن مرحوم ، در هیچ مقطعی از حیات خود ،
 وصیتنامه ای تنظیم کرده بود ؟
 - هرگز . همیشه آن را بتعویق می انداخت .
 - آیا الینور کارلیسل وصیتنامه ای تنظیم کرده است ؟
 - بله .
 - اخیراً ؟ بعد از مرگ عمه اش ؟
 - بله .
 - دارائی خود را برای چه کسی باقی گذاشته است ؟
 - مسیو پوارو ، این موضوع محرمانه است . بدون اجازه از موکلم
 نمی توانم به شما بگویم .
 پوارو گفت :
 - پس ، ناچارم با موکل شما صحبت کنم !
 آقای سدون با لبخند سردی گفت :
 - متأسفانه ، کار ساده ای نخواهد بود .
 پوارو ایستاد و در حالی که ژست گرفته بود ، گفت :
 - همه چیز برای هرکول پوارو ساده است .

فصل پانزدهم

۱

سربازرس «مارسدن»^۱ مهربان بود. او گفت:
- خوب، مسیو پوارو، آمده‌اید در مورد یکی از پرونده‌هایم به من
کمک کنید؟

پوارو با تواضع گفت:

- نه، نه. فقط کمی کنجکاوی مرا به این جا کشانده است.
- رضایت شما، واقعاً مرا خوشحال خواهد کرد. کدام پرونده هست؟
- الینور کارلیسل.

- اوه، بله، دختری که ماری جرارد را مسموم کرده است. دادگاه
آن دو هفته دیگر شروع می‌شود.

پرونده جالبی است. ضمناً، همین کار را با آن پیرزن هم انجام
داده است. گزارش نهائی هنوز آماده نیست، ولی، انگار شکی
وجود ندارد. مورفین. زن خونسردی بنظر می‌رسد. چه زمانی که

بازداشت می شد و چه بعد از آن، حتی خم به ابرو نیاورد. هیچ چیزی بروز نمی دهد. ولی، تمام مدارك لازم علیه او را داریم.

کارش تمام است.

- آیا شما فکر می کنید کار اوست؟

مارسدن که مرد باتجربه ای بود و چهرهٔ مهربانی داشت، سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد:

- هیچ شکي وجود ندارد. سم را داخل ساندویچ بالائی ریخته بود. طرف ما خیلی خونسرد است.

- شما هیچ شکي ندارید؟ هیچ گونه شکي؟

- اوه، نه! کاملاً مطمئنم. انسان وقتی مطمئن باشد، احساس جالبی به او دست می دهد. ما هم مثل دیگران دوست نداریم اشتباه کنیم. برعکس آنچه مردم فکر می کنند، کار ما محکوم کردن نیست. این بار می توانم با آگاهی کامل پیش بروم.

پوارو به آرامی گفت:

- که این طور.

سربازرس اسکاتلندیارد با کنجکاوی به او نگاه کرد.

- طرف دیگر، خبری هست؟

پوارو به آرامی سرش را تکان داد:

- هنوز، نه. تمام چیزهائی که تاکنون در مورد این پرونده بدست آورده ام نشان می دهند که، الینور کارلیسل گناهکار است.

بازرس مارسدن با خوشحالی ناشی از اطمینان خاطر گفت:

- بی تردید، او گناهکار است.

پوارو گفت:

- مایلم او را ملاقات کنم.

بازرس مارسدن لبخندی از تسلیم زد و گفت:

- سفارش وزیر کشور را در جیب خود دارید، این طور نیست؟ به

این ترتیب مشکلی نخواهد بود.

فصل شانزدهم

۱

پیتِر لرد گفت :

- خوب؟

هرکول پوارو گفت :

- نه ، چندان خوب نیست .

پیتِر لرد با افسردگی گفت :

- چیزی بدست نیاوردید؟

پوارو آرام گفت :

- الینور کارلیسل از حسادت ، ماری جرارد را به قتل رسانده

است . . . الینور کارلیسل برای بدست آوردن پول ، عمه‌اش را کشته

است . . . الینور کارلیسل از ترحم ، عمه‌اش را کشته است . . .

دوست من ، خودتان می‌توانید انتخاب کنید!

پیتِر لرد گفت :

- حرفهایتان بی‌معنی است!

هرکول پوارو گفت :

- حرفهای من!
چهرهٔ مک مکی پیتز لرد، خشم آلود شد و گفت:
- معنی این حرفها چیست؟
هرکول پوارو گفت:
- آیا فکر می کنید امکان دارد که...؟
- فکر می کنم چه چیزی امکان دارد؟
- که الینور کارلیسل نمی توانسته بیچارگی عمه اش را تحمل کند
و در مرگش به او کمک کرد.
- مزخرف است!
- مزخرف است؟ خود شما به من گفتید که آن بانوی پیر از شما
خواسته بود به او کمک کنید.
- منظورش جدی نبود. او می دانست که من از این قبیل کارها
نمی کنم.
- با این حال، این فکر در سرش بود. الینور کارلیسل شاید به او
کمک کرده باشد.

پیتز لرد به اطراف قدم می زد. سرانجام گفت:
- انسان نمی تواند انکار کند که چنین چیزهایی امکان ندارد. ولی
الینور کارلیسل، زن جوانی است با تعادل ذهنی و روشنفکر. فکر
نمی کنم آن قدر تحت تأثیر احساس ترحم قرار بگیرد که عواقب
خطرناک این کار را نادیده بگیرد. و او دقیقاً می دانست که این کار چه
خطراتی را در پی دارد و نخواهد توانست اتهام به قتل را تحمل کند.
- پس شما فکر نمی کنید او دست به چنین کاری زده باشد؟
پیتز لرد به آرامی گفت:

- تصور می کنم، یک زن برای شوهرش چنین کاری بکند، یا
برای فرزندش، یا شاید برای مادرش. فکر نمی کنم این کار را برای
عمه اش بکند، هرچند به آن عمه خیلی هم علاقه داشته باشد. و
بهر حال فکر می کنم، فقط در شرایطی که فرد مورد نظر عملاً از درد

غیرقابل تحملی عذاب می کشد، دست به این کار بزنند.

پوارو اندیشمندانه گفت:

- احتمالاً، شما درست می گوئید.

سپس افزود:

- آیا فکر می کنید، احساسات رادریک ولمن آن قدر برانگیخته

شده که او را وادار به چنین کاری کند؟

پیتز لرد با استهزاء پاسخ داد:

- او جرأت این کار را ندارد!

پوارو زمزمه کرد:

- فکر می کنم، دوست من، شما تا حدودی این مرد جوان را

دست کم می گیرید.

- اوه، نمی گویم که او هوش و ذکاوت و از این قبیل چیزها ندارد.

- دقیقاً. او جذاب هم هست. . . . بله، این را احساس کردم.

- واقعاً؟ من هرگز آن را احساس نکردم!

سپس پیتز لرد با جدیت گفت:

- ببینم، پوارو، هیچ چیزی وجود ندارد؟

پوارو گفت:

- تاکنون که نتیجه تحقیقاتم مطلوب نیست! مدام به همان اول

برمی گردد. هیچ کس وجود ندارد که از مرگ ماری جرارد نفعی ببرد.

هیچ کس از ماری جرارد نفرت نداشته است. . . . بعجز الینور

کارلیسل. فقط یک سؤال وجود دارد که باید از خودمان بپرسیم.

شاید، باید بگوئیم: آیا هیچ کس از الینور کارلیسل نفرت داشت؟

دکتر لرد به آرامی سرش را تکان داد:

- تا آن جایی که من می دانم، نه. . . . منظورتان این است. . . . که

شاید در این جنایت یک نفر علیه او توطئه کرده باشد؟

پوارو با حرکت سر، گفته او را تأیید کرد و گفت:

- این نظریه بسیار ضعیف و بعیدی است و چیزی وجود ندارد که

آن را تقویت کند. . . شاید، بجز، کامل بودن پرونده علیه او.
 او موضوع نامه بدون امضاء را برای دکتر لرد گفت و ادامه داد:
 - می دانید، این موضوع احتمالاً مورد سنگینی را علیه او مطرح
 می کند. به او اخطار شده بود که ممکن است کاملاً از وصیت
 عمه اش محروم شود. . . این که شاید، آن دختر بیگانه پولها را از آن
 خود کند. بنابراین، وقتی عمه اش تقاضای وکیل می کند، الینور
 درنگ نمی کند و ترتیبی می دهد که همان شب آن بانوی پیر بمیرد!
 پیتر لرد فریاد زد:

- رادریک ولمن چطور؟ او نیز بازنده می شد؟

پیتر لرد سرش را تکان داد:

- نه، بنفع او بود که آن بانوی پیر وصیتنامه ای تنظیم کند.
 فراموش نکن. اگر او بدون وصیتنامه می مرد، رادریک ولمن چیزی
 بدست نمی آورد. الینور نزدیکترین خویشاوند بود.
 لرد گفت:

- ولی او قرار بود با الینور ازدواج کند!

پوارو گفت:

- درست است. ولی بخاطر داشته باش که درست بعد از این
 ماجرا، نامزدی بهم خورد. . . و این که بوضوح و علناً به الینور
 کارلیسل نشان داد مایل است از آن نامزدی صرف نظر کند.

پیتر لرد ناله ای کرد و سر را در دست گرفت. سپس گفت:

- پس، باز به او ختم می شود. مثل همیشه!

- بله، مگر این که. . .

یک دقیقه ساکت شد و سپس گفت:

- چیزی وجود دارد. . .

- بله؟

- چیزی. . . بخش کوچکی از این معما که در جای خود
 نیست. . . از آن اطمینان دارم. . . که مربوط به ماری جرارد است.

دوست من، اینجا شایعات و بدگوئی‌های زیادی به گوش شما می‌رسد. آیا هرگز چیزی برضد این دختر شنیده‌اید؟

- برضد ماری جرارد؟ منظورتان، شخصیت او است؟

- هرچیز. داستانی در مورد گذشته او. رازی که مربوط به او

باشد. اشاره‌ای به يك رسوائی. هر چیز... هر چیز ممکن...

ولی چیزی که یقیناً به نفع او نباشد.

پیتر لرد به آهستگی گفت:

- امیدوارم قصد نداشته باشید این مسیر را دنبال کنید...

سعی کنید چیزهائی را در مورد زن جوان و بی‌آزاری که مرده و

نمی‌تواند از خودش دفاع کند زیرورو کنید... و بهرحال، تصور

نمی‌کنم بتوانید چنین کاری کنید!

- او مثل مریم باکره بود... يك زندگی عاری از گناه؟

- تا آن‌جا که من می‌دانم، او همین‌طور بود. هرگز غیر از این،

چیزی در مورد او نشنیدم.

پوارو با ملایمت گفت:

- دوست من، شما نباید فکر کنید، در جائی که گلی وجود

ندارد من آب را گل‌آلود می‌کنم... نه، نه، اصلاً این‌طور نیست.

اما پرستار هاپکینز خوب ما، در پنهان کردن احساساتش مهارت

ندارد. او به ماری خیلی علاقه داشت، و چیزی در ماری موجود دارد

که او مایل نیست افشاء شود. به این معنی که، چیزی علیه ماری

وجود دارد که می‌ترسد من به آن پی ببرم. او فکر می‌کند که این

موضوع هیچ ربطی با جنایت ندارد. ولی، از طرفی، او متقاعد شده

است که الینور کارلیسل مرتکب جنایت شده است، و این حقیقت،

هرچه هست، هیچ ربطی به الینور ندارد. اما، دوست من، توجه

می‌کنید که، لازم است من همه چیز را بدانم. چرا که، ممکن است

ماری عمل ناپسندی نسبت به شخص ثالثی انجام داده باشد، و در

این صورت، آن شخص سوم‌انگیزه‌ای برای تمایل به قتل اوداشته است.

پیتِر لرد گفت :

- ولی، در آن صورت، مطمئناً پرستار ها پکینز هم این موضوع را درك می کند.

پوارو گفت :

- پرستار ها پکینز در حد خودش، زن بسیار باهوشی است، ولی زیرکی او مشکل بتواند با هوش من برابری کند. شاید او متوجه نشود، ولی هرکول پوارو، متوجه می شود!

پیتِر لرد در حالیکه سرش را تکان می داد، گفت :

- متأسفم. من چیزی نمی دانم.

پوارو اندیشمندانه گفت :

- تدبیگ لند هم بیش از شما نمی داند. . . در حالی که او تمام عمر خود و ماری این جا زندگی کرده است. خانم بیشاپ هم اطلاعی ندارد، چون اگر هر چیز ناخوشایندی در مورد این دختر می دانست، نمی توانست آن را نزد خود پنهان کند! خوب، يك امید دیگر وجود دارد.

- بله؟

- امروز، پرستار دیگر را خواهم دید، پرستار او برایان.

پیتِر لرد در حالی که سرش را تکان می داد، گفت :

- او چیز زیادی در مورد این گوشه از دنیا نمی داند. او فقط

یکی دوماه این جا بوده است.

پوارو گفت :

- این را می دانم. ولی، دوست من، به ما گفته اند که پرستار او برایان آدم فضولی است. او در دهکده ای که علیه ماری جرارد تهمتی شنیده نمی شود، شایعه پراکنی نمی کند. ولی، شك دارم بتواند از دادن سرخ به يك غریبه یا يك همکار، در مورد چیزی که ذهنش را مشغول کرده است خودداری کند! پرستار او برایان شاید چیزی بداند.

فصل هفدهم

۱

پرستار او برایان، با يك حرکت ناگهانی، سرش را بالا برد و از سوی دیگر میز چای به مرد كوچك اندام مقابل خود لبخند عمیقی زد. اندیشید:

- این همان مرد كوچك مسخره است. . . و چشمهای سبزش، مثل چشم گربه هاست و دکتر لرد را بگو، که می گفت خیلی آدم باهوشی است!

هرکول پوارو گفت:

- جای بسیار خوشحالی است که فردی چنین سلامت و سرشار از زندگی را ملاقات می کنم. مطمئن هستم که اکثر بیمارهای شما بهبود می یابند.

پرستار او برایان گفت:

- من کسی نیستم که قیافه عبوس به خود بگیرم و با خوشحالی می گویم که بیماران من کمتر می میرند.

پوارو گفت:

- البته، در مورد خانم ولمن، يك مرگ ناشی از رحمت بود.
- آه، بله همین طور بود، طفلك بیچاره.
در حالی که با چشمهای زیرك خود به پوارو نگاه می کرد، پرسید:

- آیا در این مورد می خواهید با من صحبت کنید؟ شنیده ام که می خواهند نبش قبر کنند!
پوارو گفت:

- خود شما در آن زمان به چیزی شك نکردید؟
- نه، اصلاً، گرچه مسلماً با دیدن چهرهٔ دکتر لرد در آن صبح و فرستادن من به این طرف و آن طرف برای چیزهائی که نیاز نداشت! می باید شك می کردم. ولی او سرانجام، گواهی مرگ را امضاء کرد.
پوارو به سخن گفتن پرداخت، «او دلائلی داشت» ولی ادامهٔ جمله را از پوارو ربود.

- البته و کارش درست بود. این برای يك پزشك خوب نیست که به چیزهائی فکر کند و خانواده ای را برنجاند و بعد اگر اشتباه کرده باشد، کارش تمام است و دیگر هیچ کس مایل نخواهد بود سراغ او را بگیرد. پزشك باید اطمینان داشته باشد!
پوارو گفت:

- نظریه ای وجود دارد که خانم شاید خودکشی کرده باشد.
- او؟ در حالی که با ناتوانی آن جا دراز کشیده بود؟ تنها کاری که او می توانست بکند، این بود که فقط يك دستش را بلند کند!
- شاید کسی به او کمک کرده باشد؟
- آه، حالا می فهمم منظورتان چیست. دوشیزه کارلیسل یا آقای رادريك یا شاید ماری جرارد؟

- این امکان داشت، این طور نیست؟
پرستار او برایان، سرش را تکان داد و گفت:
- آنها جرأتش را نداشتند... هیچ کدام از آنها!

پوارو آهسته گفت :

- احتمالاً خیر.

و سپس افزود :

- چه زمانی پرستار هاپکینز شیشه مورفین را گم کرد؟

- درست همان روز صبح. «مطمئنم که اینجا گذاشته بودم.»

چیزی است که او گفت. ابتدا خیلی مطمئن بود ولی می دانید که به چه صورتی است، بعد از مدتی فکر آدم بهم می ریزد و سرانجام مطمئن شد که آن را در خانه جا گذاشته است.

پوارو زمزمه کرد :

- و حتی آن زمان، شما به چیزی شك نکردید؟

- نه، ابداً! اطمینان دارم که هرگز حتی يك لحظه به ذهنم خطور

نکرد که اوضاع به آن صورتی که باید باشد، نیست. و حتی الآن، آنها فقط شك دارند.

- فکر مفقود شدن شیشه مورفین هیچ باعث نشد که شما و

پرستار هاپکینز حتی يك لحظه دچار اضطراب شوید؟

- نه، من چنین چیزی نمی گویم. . . . خوب بخاطر دارم که به

ذهنم رسید. . . و همین طور به ذهن پرستار هاپکینز، فکر

می کنم. . . آن موقع در رستوران بودیم. و من دیدم که این فکر از

ذهن من به او نیز اثر کرد. او گفت: «نمی تواند به شکل دیگری باشد

جز این که آن را روی طاقچه بخاری گذاشته باشم و آن هم بداخل

سبد زباله افتاده باشد، آیا می تواند غیر از این باشد؟». و من به او

گفتم: «نه، مسلماً، به همین صورت بوده است.» و هیچ يك از ما

در مورد آنچه در ذهنمان می گذشت و ترسی که به ما دست داده بود،

حرفی نزد.

هرکول پوارو گفت :

- و حالا چه فکر می کنید؟

پرستار او برآیان گفت :

- اگر آنها در جسد مورفین پیدا کنند، هیچ تردیدی وجود نخواهد داشت چه کسی آن شیشه را برداشته یا به چه مصرفی رسیده است... تا زمانی که ثابت نشود مورفینی در جسد وجود دارد، من باور نخواهم کرد که او آن بانوی پیر را به همان مسیر فرستاده باشد.
پوارو گفت:

- شما هیچ تردیدی ندارید که الینور کارلیسل قاتل ماری جرارد است؟

- بعقیده من، هیچ شکی وجود ندارد! چه کس دیگری دلیل یا تمایلی برای این کار داشته است؟
پوارو گفت:
- سؤال همین است.

پرستار او برایان با حالت داستان‌پردازی گفت:
- آیا خود من آن شب آن‌جا نبودم، وقتی که بانوی پیر سعی می‌کرد صحبت کند و دوشیزه الینور به او قول می‌داد که همه چیز بطور مناسب و مطابق با خواسته‌های او انجام خواهد شد؟ و وقتی يك روز ماری از پله‌ها پائین می‌رفت، او را که با چهره‌ای پوشیده از نفرتی عمیق، رفتش را نگاه می‌کرد، ندیدم؟ در آن لحظه، نقشه قتل بود که در قلبش جریان داشت.

پوارو گفت:
- اگر الینور کارلیسل، خانم ولمن را کشته باشد، علتش چیست؟

- علتش؟ البته، برای پول. بیش از دویست هزار پوند. این چیزی است که او بدست آورد و علت هم همین بود... اگر این کار را کرده باشد. او بانوی جوان باهوش و جسوری است که مغزش خیلی خوب کار می‌کند و ترس برایش معنی ندارد.
هرکول پوارو گفت:

- اگر خانم ولمن برای تنظیم وصیتنامه زنده مانده بود، فکر

می‌کنید ثروتش را چطور باقی می‌گذاشت؟

پرستار او برایان گفت:

- با من نیست که این را بگویم.

گرچه تسلیم تمام علائم نشاندهنده تمایلش به اظهار نظر شده بود.

- ولی، نظر من این است که تمام ثروت آن بانوی پیر به ماری جرارد می‌رسید.

هرکول پوارو پرسید:

- چرا؟

سؤال ساده و يك كلمه‌ای او ظاهراً پرستار او برایان را ناراحت کرد.

- چرا؟ واقعاً دارید سؤال می‌کنید چرا؟ خوب... باید بگویم که، به همین ترتیب می‌شد.

پوارو زمزمه کرد:

- بعضی از مردم شاید بگویند که ماری جرارد خیلی زیرکانه نقش خود را بازی کرده بود و این که با این کار توانسته خود را مورد توجه پیرزن قرار دهد تا او ارتباط نسبی و عاطفی را فراموش کند.

پرستار او برایان به آهستگی گفت:

- شاید بگویند.

پوارو پرسید:

- آیا ماری جرارد، دختر اهوش و باتدبیری بود؟

پرستار او برایان همچنان به آهستگی گفت:

- در مورد او چنین فکری نمی‌کنم... هر کاری که او می‌کرد کاملاً طبیعی بود، بدون هیچ طرح و تدبیری. او از آن دسته افراد نبود. و اغلب برای این‌گونه چیزها دلایلی وجود دارد که هرگز علنی نمی‌شوند...

هرکول پوارو با ملایمت گفت:

— فکر می‌کنم، شما زن بسیار محتاطی هستید، پرستار
اوبرایان.

— من آدمی نیستم که در مورد آنچه به من ربطی ندارد حرف بزنم.
پوارو در حالی که با دقت او را نگاه می‌کرد، ادامه داد:
— شما و پرستار هاپکینز به توافق رسیده‌اید که، چیزهائی وجود
دارند که بهتر است همچنان زیر ابر بمانند، درست نیست؟
پرستار اوبرایان گفت:

— منظورتان از این حرف چیست؟
— ربطی با این جنایت... یا جنایات ندارد. منظورم...
موضوع دیگر است.
پرستار اوبرایان در حالی که سرش را به نشانه تأیید تکان می‌داد،
گفت:

— زیرورو کردن گذشته و يك داستان قدیمی چه فایده‌ای دارد؟ و
او، پیرزن محترمی که هرگز در اطرافش حرفی از رسوائی نبوده و با
احترام فوت شده و همه چشمها به او دوخته شده است.
هرکول پوارو با تصدیق، سر خود را تکان داد و با احتیاط گفت:
— همان‌طور که شما گفتید، خانم ولمن در میدنسفورد از احترام
بسیار زیادی برخوردار بود.

بحث، مسیر غیرمنتظره‌ای را در پیش گرفت، ولی چهره او هیچ
تعجب یا حیرتی را نشان نمی‌داد.
پرستار اوبرایان ادامه داد:

— خیلی هم قدیمی است. تماماً فراموش شده و از یاد رفته. در
مورد مسائل احساسی، شخصاً رقیق‌القلب هستم و می‌گویم و
همیشه گفته‌ام که برای يك مرد، مشکل است که همسرش در
بیمارستان باشد و در زندگی اش هیچ هدفی نداشته باشد جز مرگ،
که می‌تواند او را خلاص کند.

پوارو که همچنان در حیرت بسر می‌برد، زمزمه کرد:

- بله، مشکل است...

پرستار او برایان گفت:

- آیا پرستار هاپکینز به شما گفت که نامه‌اش همزمان با نامه من فرستاده شده بود؟

پوارو اندیشمندانه گفت:

- او این را به من نگفت.

- تصادف عجیبی بود. ولی خوب، همیشه همین طور است!

شاید، یک بار اسمی را بشنوید و یکی دو روز بعد دوباره با آن برخورد کنید و این موضوع همچنان ادامه پیدا کند. این که من همان عکس را روی پیانو بینم و در همان لحظه، پرستار هاپکینز از خدمتکار دکتر در مورد آن چیزهائی بشنود.

پوارو گفت:

- خیلی جالب است.

و در حالی که شانس خود را امتحان می کرد، با زمزمه گفت:

- آیا ماری جرارد... این موضوع را می دانست؟

پرستار او برایان گفت:

- چه کسی می توانست به او گفته باشد؟ نه من و نه هاپکینز. از

اینها گذشته، چه فایده‌ای برای او داشت؟

پرستار سرش را بسرعت بالا برد و بطور ثابت به او خیره شد.

پوارو آهی کشید و گفت:

- یقیناً، چه فایده‌ای داش...

فصل هیجدهم

۱

الینور کارلیسل . . .

از طرف دیگر میزی که آنها را از هم جدا می کرد، پوارو با چشمانی جستجوگر به او می نگرست .
آنها تنها بودند و يك زندانبان از پشت دیواری شیشه ای به آنها نگاه می کرد .

پوارو متوجه چهره حساس و باهوش با پیشانی سفید و چهارگوش و گوشها و بینی خوش ترکیب او شد . خطوط ظریف . موجود پرغرور و حساسی که تسلط بر خود و اصالت را به نمایش می گذاشت و . . . يك چیز دیگر . . . استعدادی برای هیجان .
پوارو گفت :

- من هرکول پوارو هستم . دکتر پیتر لرد مرا نزد شما فرستاده اند .
او فکر می کند من می توانم به شما کمک کنم .
الینور کارلیسل گفت :
- پیتر لرد . . .

لحنش حاکی از یادآوری بود. يك لحظه، با اندکی اشتیاق لبخند زد. با رعایت ادب ادامه داد:

- ایشان لطف دارند، ولی تصور نمی‌کنم کاری باشد که از دست شما برآید.

هرکول پوارو گفت:

- آیا به سؤالات من پاسخ می‌دهید؟

آهی کشید و گفت:

- باور کنید... واقعاً... بهتر خواهد بود اگر آنها را مطرح نکنید. من در دستهای خوبی قرار گرفته‌ام. آقای سدون واقعاً محبت کرده‌اند. از قرار معلوم، وکیل بسیار مشهوری گرفته‌ام.

پوارو گفت:

- او مانند من مشهور نیست!

الینور کارلیسل با کمی خستگی گفت:

- او از اعتبار بسیار زیادی برخوردار است.

- بله، برای دفاع از جنایتکاران. و من برای اثبات بیگناهی از

اعتبار بسیار زیادی برخوردارم.

سرانجام چشمهایش را بالا آورد... چشمانی بزرگ آبی روشن

و زیبا. آنها، مستقیماً به چشمهای پوارو دوخته شدند. او گفت:

- آیا شما باور می‌کنید که من بیگناهم؟

هرکول پوارو گفت:

- آیا هستید؟

الینور لبخند زد، لبخند محوی به طعنه. و سپس گفت:

- آیا این يك نمونه از سؤالهای شماست؟ کار خیلی ساده‌ای

است که پاسخ بدهم، بله، این طور نیست؟

بطور غیرمنتظره‌ای گفت:

- شما خیلی خسته هستید، درست می‌گوییم؟

چشمهایش کمی باز شد و گفت:

- خوب، بله... بیش از هر چیزی. شما از کجا متوجه شدید؟
- هرکول پوارو گفت:
- می دانستم...
الینور گفت:
- وقتی این ماجرا... تمام شود، خوشحال خواهم شد.
پوارو چند لحظه در سکوت به او نگاه کرد و سپس گفت:
- من به ملاقات... عموزاده شما رفتم. اجازه می دهید ایشان
را راحت تر خطاب کنم؟... آقای رادریک ولمن؟
چهره سفید و مغرور او به آرامی رنگ گرفت. آن گاه بود که پوارو
فهمید یکی از سؤالاتش بدون آن که مطرح شده باشد، پاسخ داده
شده بود.
- در حالی که صدایش کمی می لرزید گفت:
- شما رادی را دیده اید؟
پوارو گفت:
- ایشان هر کاری از دستشان برآید برای شما انجام می دهند.
صدایش سریع و ملایم بود:
- می دانم.
پوارو گفت:
- او فقیر است یا ثروتمند؟
- رادی؟ او چیز زیادی از آن خودش ندارد.
- و در مخارج افراط می کنند؟
تقریباً با پریشانی خیال گفت:
- هیچ يك از ما هرگز فکر نمی کردیم اهمیتی داشته باشد.
می دانستیم که يك روز...
حرف خود را قطع کرد.
- پوارو فوراً گفت:
- شما روی میراث خود حساب می کردید؟ این موضوع قابل درك

است . و ادامه داد :

- شما احتمالاً، از نتیجه کالبدشکافی عمهٔ خود مطلع شده‌اید .
 او بر اثر مسمومیت با مورفین درگذشته است .
 الینور کارلیسل با سردی گفت :
 - من او را نکشتم .
 - آیا به او کمک کردید تا خودش را بکشد ؟
 - کمک کردم . . . ؟ اوه ، فهمیدم . نه ، نکردم .
 - آیا می‌دانستید که عمهٔ شما وصیتنامه‌ای تنظیم نکرده بود ؟
 - نه ، از این موضوع هیچ اطلاعی نداشتم .
 دیگر صدایش یکنواخت شده بود . . . سنگین . بابی علائقی و
 بطور خودکار پاسخ می‌داد .
 پوارو گفت :

- و خود شما چطور ، وصیتنامه‌ای تنظیم کرده‌اید ؟
 - بله .
 - آیا همان‌روز که دکتر لرد با شما صحبت کرد ، آن را تنظیم
 کردید ؟
 - بله .

بار دیگر ، همان موج زودگذر رنگ ، بر چهره‌اش نشست .
 پوارو گفت :
 - ثروت خود را چگونه بجا گذاشته‌اید ، دوشیزه کارلیسل ؟
 الینور با صدائی آهسته گفت :
 - همه چیز را برای رادی گذاشته‌ام . . . برای رادریک ولمن .
 پوارو گفت :
 - او این را می‌داند .
 الینور سریع گفت :
 - مسلماً خیر .
 - در مورد این موضوع با او مذاکره نکردید ؟

- نه، هرگز. بطور وحشتناکی پریشان می شد و از کاری که می خواستم انجام دهم، بشدت منزجر می گردید.

- آیا شخص دیگری از محتوای وصیتنامه شما اطلاع دارد؟

- فقط آقای سدون... و احتمالاً کارمند ایشان.

- آیا آقای سدون وصیتنامه را برای شما تنظیم کرد؟

- بله. همان شب به ایشان نامه نوشتم... منظورم شب همان روزی است که دکتر لرد در مورد آن با من صحبت کرد.

- آیا نامه را شخصاً پست کردید؟

- خیر. با نامه های دیگر در داخل صندوقی که در خانه بود قرار گرفت.

- شما آن را نوشتید، داخل پاکت گذاشتید، آن را بستید، تبر دید و داخل صندوق قرار دادید، همین طور است؟ برای تجدیدنظر مکث نکردید؟ برای مرور آن؟

الینور در حالی که خیره به او می نگریست، گفت:

- آن را مرور کردم... بله. رفتم تا دنبال چند عدد تبر بگردم.

وقتی با آنها برگشتم، نامه را دوباره مطالعه کردم تا مطمئن شوم همه چیز را واضح نوشته ام.

- آیا کسی با شما در اتاق بود؟

- فقط رادی.

- آیا او می دانست شما مشغول چکاری بودید؟

- به شما گفتم... نه.

- وقتی شما از اتاق بیرون رفته بودید، کسی می توانسته نامه را

بخواند؟

- نمی دانم... منظورتان یکی از خدمتکاران است؟ اگر در

زمانی که من از اتاق خارج شده بودم این فرصت را پیدا می کردند که به آن جا بروند، تصور می کنم می توانستند.

- و قبل از این که آقای رادریک و لمن وارد اتاق شوند؟

-بله.

پوارو گفت:

-و او نیز می‌توانسته آن را بخواند؟

-صدای الینور صاف و حاکی از تحقیر بود. او گفت:

-مسیو پوارو، می‌توانم به شما اطمینان بدهم که، طبق بیان شما، «عموزاده» من نامه‌های دیگران را نمی‌خواند.

پوارو گفت:

-می‌دانم، این نظریه پذیرفته شده‌ای است. تعجب خواهید کرد اگر بدانید تعداد زیادی از مردم کارهایی را انجام می‌دهند که «انجام شدنی نیست».

الینور شانه‌هایش را بالا انداخت.

پوارو با لحنی بی‌تفاوت گفت:

-آیا همان روز بود که فکر کشتن ماری جرارد برای اولین بار به ذهن شما خطور کرد؟

برای سومین بار، رنگ بر چهره الینور نشست. این بار حالتی سوزان داشت. او گفت:

-آیا پیتز لرد این را به شما گفت؟

پوارو با ملایمت گفت:

-پس همان موقع بود، نبود؟ وقتی که از میان بنجره نگاه کردید و او را دیدید که وصیتنامه‌اش را تنظیم می‌کرد. همان موقع بود، نبود، که بخاطرتان رسید چقدر مسخره است... و چقدر آسان... اگر ماری جرارد تصادفاً می‌مرد...

الینور با صدائی خفه گفت:

-او می‌دانست... او به من نگاه کرد و فهمید...

پوارو گفت:

-دکتر لرد خیلی چیزها می‌داند... او احمق نیست، آن مرد با چهره کک‌مکی و موهای سرخ...

الینور با صدای بم گفت :

- حقیقت دارد که او شما را فرستاده است . . . برای کمک به من؟

- حقیقت دارد، مادموازل.

آه کشید و گفت :

- نمی فهمم . نه ، نمی فهمم .

پوارو گفت :

- گوش کنید، دوشیزه کارلیسل . لازم است ، لازم است شما به من بگوئید آن روز که ماری جرارد مرد، دقیقاً چه اتفاقی افتاد . کجا رفتید، چکار کردید و از اینها مهم تر، حتی می خواهم بدانم چه فکر کردید .

الینور به او خیره شد . سپس لبخند محو و عجیبی بر لبهایش نقش بست و گفت :

- شما مرد واقعاً ساده ای هستید . متوجه نیستید که چقدر آسان می توانم به شما دروغ بگویم؟

هرکول پوارو با متانت گفت :

- اهمیتی ندارد .

او گیج شده بود :

- اهمیتی ندارد؟

- نه ، چرا که دروغ ، مادموازل ، می تواند به همان مقدار حقیقت حرف داشته باشد . گاهی بیشتر هم می گوید . خوب ، حالا شروع کنید . شما سرخدمتکار، خانم بیشاپ خوبمان را ملاقات کردید . او می خواست بیاید و به شما کمک کند . به او اجازه ندادید، چرا؟

- می خواستم تنها باشم .

چرا؟

- چرا؟ چرا؟ برای این که می خواستم . . . فکر کنم .

- می‌خواستید تصور کنید... بله. و سپس چکار کردید؟
چانه‌الینور بوضوح جمع شد و گفت:
- برای درست کردن ساندویچ، مقداری خمیر ماهی خریدم.
- دو شیشه؟
- دو شیشه.
- و به هانتربری رفتید. آن‌جا چکار کردید؟
- رفتم بالا به اتاق عمه‌ام و به زیرورو کردن وسایل او مشغول شدم.
- چه چیزی پیدا کردید؟
- پیدا کردم؟
- اخم کرد:
- لباس... نامه‌های قدیمی... عکس... جواهرها.
پوارو گفت:
- چیزی محرمانه چطور؟
- محرمانه؟ نمی‌فهمم چه می‌گوئید.
- پس با اجازه ادامه می‌دهیم، بعد چه؟
الینور گفت:
- به آبدارخانه رفتم و ساندویچها را درست کردم...
پوارو با ملایمت گفت:
- و فکر کردید... به چه چیزی؟
چشمان آبی او ناگهان برق زد و گفت:
- به هم اسم خودم فکر کردم، «الینور»^۱ از «آکویتین»^۲...
پوارو گفت:
- کاملاً درك می‌کنم.
- جداً؟

- اوه، بله. من داستان آن را می دانم. او به «فیر روزاموند»^۱ پیشنهاد کرد تا انتخاب کند، دشنه یا یک فنجان سم. روزاموند سم را انتخاب کرد...

الینور چیزی نگفت. اکنون، چهره اش سفید شده بود.
پوارو گفت:

- ولی شاید این بار، انتخابی وجود نداشت... ادامه بدهید،
مادموازل، بعد چه؟
الینور گفت:

- ساندویچها را در بشقابی چیدم و به کلبه رفتم. پرستار هاپکینز
و ماری جرارد آن جا بودند. به آنها گفتم که در خانه مقداری
ساندویچ آماده کردم.

پوارو که او را می نگرست، به آرامی گفت:
- بله، و همگی به اتفاق به خانه رفتید، این طور نیست؟
- بله. ما... ساندویچها را در اتاق صبح خوردیم.
پوارو با همان صدای آرام گفت:
- بله، بله... هنوز در رؤیاء... و بعد...
- بعد؟

او خیره شد:

- او را تنها گذاشتم... در حالی که کنار پنجره ایستاده بود. به
آبدارخانه رفتم. هنوز همان طور که شما گفتید... در رؤیاء...
پرستار در آن جا مشغول ظرف شستن بود... شیشه خمیر ماهی را به
او دادم.

- بله... بله. و بعد چه اتفاقی افتاد؟ بعد به چه فکر کردید؟
الینور در حالت رؤیاء گفت:

- یک خراش، روی مچ پرستار بود. به آن اشاره کردم و او گفت

که جای تیغ بوته‌های گل رز روی داربست کلبه است. رُزهای کنار کلبه... من و رادی یک‌بار در مورد آن باهم بحث کردیم... مدت‌ها پیش... در مورد جنگ رُزها. من رُز «لنکستر»^۱ بودم و او رز «یورک»^۲ بود. او رُزهای سفید را دوست داشت. من گفتم که آنها واقعی نیستند... آنها حتی بو نداشتند! من به رُزهای قرمز علاقه داشتم، بزرگ و تیره رنگ و مخمل مانند، با رایحه تایتان... بطرز بسیار احمقانه‌ای باهم بحث کردیم. می‌دانید، همه آنها بخاطرمد آمد... آن‌جا در آبدارخانه... و چیزی... چیزی شکست... نفرت سیاهی که در قلبم داشتم... محو شد... با یادآوری این که مثل بچه‌ها باهم بودیم. دیگر از ماری نفرت نداشتم. نمی‌خواستم که او بمیرد...

سخن خود را قطع کرد:

— ولی بعداً، وقتی به اتاق صبح برگشتیم، او در حال مرگ بود...

از سخن گفتن باز ایستاد. پوارو با اشتیاق به او خیره شده بود. چهره‌الینور سرخ شد و گفت:

— قصد دارید... دوباره... از من بپرسید، آیا ماری جرارد را کشته‌ام؟

پوارو برخاست و بسرعت گفت:

— از شما... دیگر سؤالی نخواهم کرد. چیزهایی وجود دارند که نمی‌خواهم بدانم...

فصل نوزدهم

۱

دکتر لرد، همان‌طور که از او خواسته شده بود، در ایستگاه، منتظر ورود قطار بود.

هرکول پوارو از آن خارج شد. کاملاً به سبک ساکین لندن درآمده بود و کفشهای نوک‌تیز ورنی بپا داشت.

پیتلرد با نگرانی چهره او را مورد بررسی قرار داد، ولی هرکول پوارو چیزی از خود بروز نمی‌داد.

پیتلرد گفت:

- تمام سعی خود را کردم تا پاسخ سؤالهای شما را پیدا کنم. اول این که، ماری جرارد در تاریخ ۱۰ جولای این‌جا را به مقصد لندن ترک کرده بود. دوم این که، من خدمتکاری ندارم. . . دو نفر دختر سبک‌سر منزل مرا مرتب می‌کنند. فکر می‌کنم منظور شما حتماً خانم اسلاتری، خدمتکار دکتر رنسام (پزشک قبلی) باشد. اگر مایل باشید، می‌توانم امروز صبح شما را نزد او ببرم. به شکلی هماهنگ کرده‌ام که منزل باشد.

پوارو گفت:

- بله، فکر می‌کنم بد نباشد اول او را ببینم.

- بعد، گفتید که می‌خواهید به هانتربری بروید، من هم می‌توانم با شما بیایم. تعجب می‌کنم چرا تابحال به آن‌جا نرفته‌اید. نمی‌توانم تصور کنم چرا وقتی قبلاً این‌جا بودید به هانتربری نرفتید. فکر می‌کردم اولین کاری که در چنین مواقع انجام می‌شود بازدید محل وقوع جنایت است.

پوارو، در حالی که سرش را به یک طرف خم کرده بود، پرسید:

- چرا؟

- چرا؟

پیتلرد تقریباً با این سؤال دستپاچه شد:

- آیا این کاری نیست که معمولاً انجام می‌دهند؟

هرکول پوارو گفت:

- عمل تحقیق و بازرسی از طریق کتابچه راهنما انجام نمی‌شود!

انسان باید از ذکاوت طبیعی خودش استفاده کند.

پیتلرد گفت:

- شاید، آن‌جا نوعی سرخ پیدا کنید.

پوارو آه کشید:

- شما بیش از حد داستانهای پلیسی می‌خوانید. نیروی پلیس

این کشور، قابل تحسین است. شك ندارم که آنها خانه و زمینهای

اطراف آن را با دقت جستجو کرده‌اند.

- برای مدارك و شواهدی علیه الینور کارلیسل. . . و نه بنفع او.

پوارو دوباره آه کشید:

- دوست عزیز من، این نیروی پلیس. . . هیولا نیست! الینور

کارلیسل بازداشت شد چون برای تشکیل پرونده‌ای علیه او، مدارك

کافی پیدا شده بود. . . و باید بگویم پرونده‌ای بسیار سنگین. برای

من بی‌فایده بود که محوطه را جستجو کنم، در حالی که پلیس قبلاً

این کار را کرده بود.

پیتز لرد با اعتراض گفت:

- ولی، حالا می‌خواهید به آن‌جا بروید؟

هرکول پارو سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت:

- بله... حالا ضرورت دارد، چون حالا، می‌دانم دقیقاً دنبال

چه هستم. آدمی باید پیش از آن که چشمه‌هایش را بکار گیرد، موضوع را با تمام سلولهای مغزش بفهمد.

- پس شما فکر می‌کنید که شاید... هنوز آن‌جا... چیزی

وجود داشته باشد؟

پوارو به آرامی گفت:

- تصور ضعیفی دارم که ما چیزی پیدا خواهیم کرد... بله.

- چیزی که بیگناهی الینور را ثابت کند؟

- آها، من این را نگفتم.

پیتز لرد ناگهان کاملاً ایستاد.

- منظورتان این نیست که شما هنوز فکر می‌کنید او گناهکار

است؟

پوارو با متانت گفت:

- دوست من، شما باید تا قبل از رسیدن به پاسخ این سؤال،

صبر کنید.

۲

پوارو به اتفاق دکتر، ناهار را در اتاق بزرگی که پنجره آن روبه باغ

باز می‌شد، صرف کرد.

لرد گفت:

- آیا آنچه می‌خواستید از خانم اسلاتری بدست آوردید؟

پوارو، سرش را به نشانه تأیید تکان داد:

- بله.

- از او چه می‌خواستید؟
 - غیبت! صحبت در مورد ایام قدیم. بعضی از جنایات، ریشه در گذشته دارند. فکر می‌کنم این مورد داشت.
 پتر لرد با تندی گفت:
 - حتی يك كلمه از چیزهایی را که می‌گوئید نمی‌فهمم.
 پوارو لبخند زد و گفت:
 - این ماهی بطور خوشمزه‌ای تازه است.
 لرد با بی‌تابی گفت:
 - البته که هست. امروز صبح، خودم آن را قبل از صبحانه گرفتم. ببین، پوارو، آیا من نباید بفهمم منظور تو از این حرفها چیست؟ چرا مرا در بی‌خبری نگه میداری؟
 پوارو سرش را تکان داد:
 - چون هنوز خبری نیست. دائم با این حقیقت که کسی وجود نداشته که دلیلی برای کشتن ماری جرارد داشته باشد، روبرو می‌شوم. . . البته، بجز الینور کارلیسل.
 پتر لرد گفت:
 - شما نمی‌توانید از این موضوع مطمئن باشید. فراموش نکنید، او مدتی خارج کشور بوده است.
 - بله، بله، من تحقیقاتم را کرده‌ام.
 - شما خودتان به آلمان رفتید؟
 - خودم، نه.
 با دهان بسته، خنده کوتاهی کرد و افزود:
 - من خبرچین‌هایی دارم.
 - آیا می‌توانید روی دیگران حساب کنید؟
 - مسلماً. این وظیفه من نیست که این طرف و آن طرف بروم و مثل غیر حرفه‌ای‌ها کارهایی را بکنم که می‌توان با پرداخت مبلغی ناچیز انجام آن را به حرفه‌ای دیگر سپرد. می‌توانم به شما اطمینان

بد هم دوست من، که من همزمان چندین قرارداد دارم. عده‌ای دستیار مفید هم دارم. . . یکی از آنها، یک دزد سابق است.

- از او برای چه کاری استفاده می‌کنی؟

- آخرین کار که از او برای آن استفاده کردم، بازرسی بسیار دقیق آپارتمان آقای ولمن بود.

- دنبال چه چیزی می‌گشت؟

پوارو گفت:

- انسان دلش می‌خواهد بداند دیگران چه دروغهایی به او گفته‌اند.

- ولمن به شما دروغی گفته است؟

- یقیناً.

- آیا کسی به شما دروغ گفته است؟

- همه، فکر می‌کنم. پرستار او برایان با خیالپردازی. پرستار هاپکینز با لجاجت. خانم بیشاپ با کینه‌توزی. خود شما. . .

پیتلرد با بی‌نزاکتی سخن او را قطع کرد:

- خدای بزرگ! شما که فکر نمی‌کنید من به شما دروغ گفته

باشم، فکر می‌کنید؟

پوارو اعتراف کرد:

- هنوز نه.

دکتر لرد به درون صندلی خود فرو رفت و گفت:

- پوارو، شما آدم بسیار دیرباوری هستید.

و سپس گفت:

- اگر صحبت‌هایتان تمام شده، اجازه می‌دهید به هانتربری

برویم؟ چند نفر بیمار دارم که باید بعداً ملاقاتشان کنم و بعد یک

عمل جراحی خواهم داشت.

- در اختیار شما هستم، دوست من.

پیاده براه افتادند و از جاده پشت، وارد زمینهای هانتربری

شدند. در میانه راه، جوان خوش قیافه و بلندقدی را دیدند که يك چرخ دستی را می راند. به احترام دکتر لرد، دستش را به کلاه بی لبه خود برد.

- صبح بخیر، هورلیک. پوارو، ایشان هورلیک، باغبان این جا هستند. آن روز صبح، این جا کار می کردند.
هورلیک گفت:

- بله، آقا، این جا بودم. آن روز صبح، دوشیزه الینور را دیدم و با او صحبت کردم.

پوارو پرسید:

- به شما چه گفت؟

- ایشان به من گفتند که خانه، تقریباً فروخته شده است و این موضوع باعث شد تا کمی بکشم، آقا. ولی دوشیزه الینور گفت که «اوه من با سرگرد سامرول صحبت می کند و اینکه شاید او مرا... البته، اگر برای سر باغبانی مرا زیاد جوان ندانند... و که این جا زیر نظر آقای استفان، خوب آموزش دیده ام.

لرد گفت:

- ایا مثل همیشه بنظر می رسید، هورلیک؟

- البته، بله، آقا، جز این که کمی هیجان زده بنظر می رسیدند... و انگار چیزی در ذهن داشتند.

هرکول پوارو گفت:

- آیا شما ماری جرارد را شناختید؟

- اوه، بله، آقا. ولی نه خیلی خوب.

پوارو گفت:

- چه جور آدمی بود؟

هورلیک گیج بنظر می رسید.

- چه جور؟ منظورتان ظاهرشان است؟

- دقیقاً نه. منظورم این است چه نوع دختری بودند؟

— او، خوب، آقا، او دختر بسیار سطح بالائی بود.
خوش صحبت و این جور چیزها. باید بگویم خیلی از خودش راضی
بود. می دانید، خانم ولمن بزرگ، خیلی در مورد او جاروجنجال راه
می انداخت. این کار پدر او را دیوانه کرده بود. او از این وضع مثل
خرس تیرخورده شده بود.

پوارو گفت:

— از آنچه تابحال شنیده ام، ظاهراً آن پیرمرد، اخلاق چندان
خوبی نداشت؟

— نه، مسلماً نداشت. به قول معروف همیشه تندخوئی می کرد و
غر می زد. بندرت يك کلمه حرف مؤدبانه از دهانش خارج می شد.

پوارو گفت:

— شما آن روز صبح این جا بودید. حوالی کجا کار می کردید؟

— بیشتر در باغچه آشپزخانه، آقا.

— از آن جا نمی توانید خانه را ببینید؟

— نه، آقا.

— پیتزرلد گفت:

— اگر کسی به خانه آمده بود... بطرف پنجره آبدارخانه... تو

او را نمی دیدی؟

— نه، نمی دیدم، آقا.

پیتزرلد گفت:

— چه زمانی برای ناهار رفتی؟

— ساعت يك، آقا.

— و تو هیچ چیزی ندیدی... هیچ مردی که این اطراف پرسه

بزند... یا يك اتومبیل در بیرون... از این جور چیزها؟

ابروان مرد جوان با اندکی تعجب بالا رفت.

— بیرون در عقبی، آقا؟ اتومبیل شما آن جا بود... اتومبیل

دیگری نبود.

پیتر لرد با فریاد گفت:

— مال من؟ آن اتومبیل من نبود! آنروز صبح من بطرف «ویتنبری»^۱ می رفتم. ساعت از دو گذشته بود که برگشتم.

هورلیک حیرت زده بنظر می رسید:

— من اطمینان پیدا کردم که آن اتومبیل شماست، آقا.

اولین جمله را با تردید گفت:

پیتر لرد با سرعت گفت:

— اوه، خوب، اهمیتی ندارد. خدا حافظ، هورلیک.

او و پوارو براه خود ادامه دادند. هورلیک یکی دو دقیقه به دور شدن آنها خیره شد. سپس، به آرامی، چرخ دستی خود را به حرکت درآورد.

پیتر لرد به آرامی ولی با هیجان بسیار گفت:

— چیزی... بهر حال. اتومبیل چه کسی آنروز صبح در کوچه پارک شده بود؟

پوارو گفت:

— دوست من، اتومبیل شما ساخت کجاست؟

— یک فوردد... سبز آبی. البته، از آنها زیاد پیدا می شود.

— و آیا اطمینان دارید که اتومبیل شما نبوده است؟ آن روز را که اشتباه نگرفته اید؟

— کاملاً مطمئن هستم. من در ویتنبری بودم، دیر برگشتم، چند لقمه ای ناهار خوردم و بعد خبر ماری جرارد بدستم رسید و خودم را با عجله رساندم.

پوارو به آرامی گفت:

— بنابراین دوست من، بنظر می رسد که سرانجام به چیز محسوسی برخوردیم.

پتر لرد گفت :

- آن روز صبح، يك نفر این جا بوده است. . . کسی که نه الینور کارلیسل بوده و نه ماری جرارد یا پرستار هاپکینز. . .
پوارو گفت :

- خیلی جالب است. بیائید، برویم و تحقیقاتمان را انجام دهیم. بگذارید ببینیم، فرضاً اگر مردی (یا زنی) بخواهد بدون آن که دیده شود به خانه نزدیک شود، چطور این کار را می کند.

نیمه های مسیر گذرگاه اصلی، يك مسیر فرعی به میان بوته زار کوچکی منشعب می شد. آنها این راه را انتخاب کردند و سر يك پیچ، پتر لرد با شتاب بازوی پوارو را در چنگ گرفت و به پنجره ای اشاره کرد. او گفت :

- آن پنجره آبدارخانه ای است که الینور کارلیسل ساندویچها را در آن درست کرده بود.

پوارو زمزمه کرد :

- و از این جا، هر کسی می توانسته ببیند که او سرگرم درست کردن ساندویچهاست. اگر درست بخاطر داشته باشم، پنجره باز بوده است.

پتر لرد گفت :

- کاملاً باز بود. یادتان باشد که روز گرمی بود.

هرکول پوارو در حالی که به فکر رو رفته بود، گفت :

- پس اگر کسی می خواسته بی آن که دیده شود، ببیند در آن جا چه خبر است، اطراف این جا نقطه خوبی بحساب می آمد.

دو مرد در اطراف به جستجو پرداختند. پتر لرد گفت :

- پشت این بوته ها، فضائی خالی وجود دارد که لگدمال شده است. دوباره زمین سبز شده است ولی می توانید آن را بوضوح ببینید.

پوارو به او پیوست و متفکرانه گفت :

- بله، محل مناسبی است. از مسیر فرعی هم قابل رؤیت نیست و فضای خالی بین بوته‌ها، دید خوبی از پنجره بوجود می‌آورد. حالا، این دوست ما که این جا ایستاده بوده، چکار می‌کرده است؟ آیا احتمال داشته سیگار بکشد؟

روی زمین خم شدند و با پس و پیش کردن برگها و شاخه‌ها به بررسی زمین مشغول شدند.

ناگهان، پوارو چیزی غرغر کرد.

پیتر لرد در محل جستجوی خود، قد راست کرد:

- موضوع چیست؟

- يك قوطی کبریت، دوست من. يك قوطی کبریت خالی که زیر پا له شده و خیس و پوسیده است.

به آرامی و با دقت آن را تمیز کرد. آن را روی کاغذ یادداشتی که از جیب خود درآورده بود، قرار داد.

پیتر لرد گفت:

- خارجی است، خدای بزرگ! کبریت آلمانی!

هرکول پوارو گفت:

- و ماری جرارد بتازگی از آلمان بازگشته بود!

پیتر لرد با وجد گفت:

- حالا يك چیزی داریم! نمی‌توانید انکار کنید.

هرکول پوارو آهسته گفت:

- شاید...

- ولی، لعنت خدا، مرد! آخر چه کسی در این اطراف کبریت

خارجی داشته است؟

هرکول پوارو گفت:

- می‌دانم... می‌دانم.

چشمان مبهوت او از میان فاصله بوته‌ها به منظره پنجره دوخته

شد و گفت:

- به این سادگی که شما فکر می کنید نیست. يك مشکل بزرگ وجود دارد. آیا خود شما آن را نمی بینید؟

- چه چیز را؟ شما بگوئید.

پوارو آه کشید:

- اگر خود شما متوجه نمی شوید... ولی خوب، اجازه بدهید ادامه دهیم.

او از میان ظرفشویخانه بداخل آشپزخانه پیش افتاد و از آشپزخانه به راهروئی که در يك طرف آن رختکنی و به طرف دیگر به آبدارخانه منتهی می شد رفتند. آنها به اطراف آبدارخانه نگاه کردند.

دارای قفسه های معمولی بود که برای نگهداری لیوانها و ظروف چینی از درهای شیشه ای کشوئی برخوردار بود. يك اجاق گاز با دو کتری و دو قوطی با نامهای چای و قهوه که روی قفسه بالای آنها قرار داشت دیده می شد. همچنین يك کاسه ظرفشوئی و محل قرار دادن ظرفهای شسته شده و ظرف مخصوص ساییدن ظروف وجود داشت. در مقابل پنجره، يك میز قرار گرفته بود.

پیتز لرد گفت:

- روی همین میز بود که الینور کارلیسل ساندویچها را آماده کرد. تکه علامت مورفین بین این درز روی زمین زیر ظرفشوئی پیدا شد.

پوارو در حالی که به فکر فرو رفته بود گفت:

- افراد پلیس، جستجوگران دقیقی هستند. بندرت چیزی از دید آنها دور می ماند.

پیتز لرد با هیجان بسیار گفت:

- هیچ مدرکی وجود ندارد که الینور به شیشه مورفین دست زده باشد! به شما می گویم، که يك نفر از میان آن بوته زار او را زیر نظر داشته است. الینور به کلبه رفت و او فرصت پیدا کرد و داخل شد، شیشه مورفین را باز کرد، چند قرص مورفین را بصورت پودر درآورد و داخل ساندویچ بالائی ریخت. او هرگز متوجه نشد که تکه ای از

قوطی مورفین را پاره کرده و آن هم به میان درز افتاده است. با عجله می‌گریزد، اتومبیل خود را روشن می‌کند و از آن‌جا دور می‌شود.

پوارو آه کشید:

- و شما هنوز متوجه نمی‌شوید! بسیار خارق‌العاده است که يك مرد باهوش می‌تواند این قدر نادان باشد.

پیتز لرد با عصبانیت پرسید:

- می‌خواهید بگوئید که شما باور ندارید يك نفر در میان آن بوته‌ها ایستاده بوده و پنجره را زیر نظر داشته است.

پوارو گفت:

- بله، این را باور می‌کنم...

- پس باید بفهمیم که او چه کسی بوده است!

پوارو زمزمه کرد:

- تصور می‌کنم ناچار نیستیم زیاد فکر کنیم.

- منظورتان این است که می‌دانید؟

- يك ایده زیرکانه دارم.

پیتز لرد آهسته گفت:

- بنابراین، مأمور شما که در آلمان تحقیق کرده است، چیزی

برای شما بدست آورده است...

هرکول پوارو در حالیکه با انگشت به پیشانی خود می‌زد، گفت:

- دوست من، همه چیز این‌جاست. در سرم... بیائید، اجازه

بدهید به خانه‌نگاهی بیندازیم.

۳

به اتفاقی رفتند که ماری جرارد در آن مرده بود.

خانه جوّ عجیبی داشت. بنظر می‌رسید با خاطرات و وقایع

منحوس زنده است.

پیتز لرد یکی از پنجره‌ها را باز کرد و با اندکی لرز گفت:

- این جا مانند آرامگاه است .

پوارو گفت :

- اگر دیوارها می توانستند حرف بزنند . . . همه چیز این جاست ، مگر نه . . . این جا در این خانه . . . آغاز تمام ماجرا .

مکث کرد و سپس با ملایمت گفت :

- این جا ، در این اتاق بود که ماری جرارد مرد .

پیتز لرد گفت :

- او را در حالی که در آن صندلی کنار پنجره نشسته بود پیدا

کردند . . .

هرکول پوارو اندیشمندانه گفت :

- دختر جوانی . . . زیبا . . . احساساتی؟ آیا او دسیسه و

توطئه می کرد؟ آیا دختر سطح بالائی بود که خود را می گرفت؟

آیا دختر شیرین و آرامی بود که دسیسه نمی کرد . . فقط

موجودی جوان که زندگی را آغاز کرده بود . . . دختری مثل يك

گل . . . ؟

پیتز لرد گفت :

- هر چه بود ، کسی آرزوی مرگش را داشت .

هرکول پوارو زمزمه کرد :

- درشگفتم که . . .

لرد به او خیره شد :

- منظورتان چیست؟

پوارو سرش را تکان داد :

- هنوز نه .

به اطراف حرکت کرد :

- تمام خانه را گشته ایم . تمام چیزهائی که باید دیده می شد ،

دیدیم . بیائید به کلبه برویم .

آنجا نیز همه چیز طبق معمول بود . اتاقها را گرد و خاک گرفته بود

ولی مرتب و بدون وسایل شخصی بود. هر دو مرد چند دقیقه آن جا ایستادند. همین که به هوای آزاد و زیر آفتاب قدم گذاشتند، پوارو برگهای رُز رونده‌ای را که از داربست بالا رفته بود لمس کرد. صورتی رنگ و خوش عطر بود.

زمزمه کرد:

— آیا اسم این نوع رُز را می‌دانید؟ این رُز «زفرین دروهین»^۱ است، دوست من.

پیتر لرد با تندخوئی گفت:

— خوب منظور؟

هرکول پوارو گفت:

— وقتی الینور کارلیسل را دیدم، او در مورد گلهای رُز صحبت کرد. همان موقع بود که شروع به فهمیدن کردم... نه مثل روز روشن، بلکه مثل نوری کم‌سو که انسان هنگام خروج قطار از تونل مشاهده می‌کند. نور چندانی نیست، ولی روشنی روز را نوید می‌دهد.

پیتر لرد با خشونت گفت:

— او به شما چه گفت؟

— در مورد دوران کودکی‌اش صحبت کرد، در مورد بازیهایش در این باغ و این که او و رادریک و لمن در دو سوی مختلف قرار داشتند. آنها دشمن بودند چون، رادریک و لمن رزهای سفید یورک را ترجیح می‌داد... سرد و ساده... و او، بنا به گفته خودش، عاشق رزهای قرمز بود، رزهای قرمز لنکستر. رزهای قرمزی که عطر و رنگ و هیجان و گرمی دارند. و این، دوست من، تفاوت بین الینور کارلیسل و رادریک و لمن را می‌رساند.

پیتر لرد گفت:

- آیا این... چیزی را بیان می کند؟

پوارو گفت:

- این الینور کارلیسل را توضیح می دهد... کسی که پرشور و پرغرور است و مردی را سخت می پرستید که قادر به دوست داشتن او نبود...

پیتر لرد گفت:

- ولی من او را درک می کنم... هر دوی آنها را درک می کنم. حالا دوست من، یک بار دیگر برمی گردیم به آن فضای کوچک باز میان بوته زار.

آنها در سکوت به آن جا رفتند. چهره کک مکی پیتر لرد، خشمگین و ناراحت بنظر می رسید.

هنگامی که به محل مورد نظر رسیدند، پوارو مدتی بی حرکت ایستاد، و پیتر لرد او را نگاه کرد.

ناگهان، کسار آگاه کوچک اندام از ناراحتی آهی کشید و گفت:

- واقعاً، خیلی ساده است. دوست من، آیا متوجه استدلال غلط و تحمیلی منطق خود نیستید؟ با توجه به نظریه شما، یک نفر، از قرار معلوم یک مرد که ماری جرارد را از آلمان می شناخته با قصد کشتن او به این جا می آید. ولی، نگاه کنید، دوست من، نگاه کنید! دو چشم خود را بکار بگیرید، چرا که چشمهای عقل شما، ظاهراً در خدمتتان نیستند. از این جا چه چیزی می بینید: یک پنجره، درست نیست؟ و از میان آن پنجره، یک دختر. یک دختر در حال درست کردن ساندویچ. یعنی، الینور کارلیسل. ولی، یک دقیقه به این گوش کنید: آخر چه چیزی قرار بود به آن مرد نظاره گر بفهماند که آن ساندویچها می رفتند تا به ماری جرارد تعارف شوند؟ هیچ کس آن را نمی دانست جز الینور کارلیسل... فقط خود او... و نه هیچ کس دیگر! حتی نه ماری جرارد و نه پرستار

ها پکینز.

بنابراین بعد چه اتفاقی می افتد . . . اگر يك مرد این جا ایستاده و مشغول تماشا بود، و اگر بعد بطرف پنجره می رفت و به آن طرف صعود می کرد و ساندویچها را دست کاری می کرد؟ به چه چیز فکر می کرد و معتقد بود؟ او فکر می کرد، که ساندویچها قرار است توسط خود الینور کارلیسل خورده شوند . . .

فصل بیستم

۱

پوارو در کلبه پرستار هاپکینز را زد. با دهانی پر از کلوچه، در را به روی او باز کرد. با تندی گفت:

- خوب، آقای پارو، حالا دیگر چه می خواهید؟
- می توانم وارد شوم؟

پرستار هاپکینز تا حدودی با بی میلی خود را کنار کشید و به پوارو اجازه داد تا از آستانه در عبور کند. پرستار هاپکینز از روی مهمان نوازی، قوری را برداشت و يك دقیقه بعد، هرکول پوارو با ترس و لرز به فنجانی از يك نوشیدنی غلیظ و تیره می نگریست.
پرستار هاپکینز گفت:

- همین الان درست شده... خوب و قوی!
پوارو با احتیاط چای خود را هم زد و با شجاعت يك جرعه سر کشید. سپس گفت:

- هیچ می دانید چرا به این جا آمده ام؟
- مطمئناً نمی دانم، مگر آن که شما به من بگویید. ادعا نمی کنم

که ذهن مردم را می خوانم.

- آماده‌ام تا از شما بخواهم که حقیقت را بگوئید.

پرستار هاپکینز خشمگین برخاست:

- مایلم بدانم، منظور از این حرف چیست؟ من همیشه زنی راستگو بوده‌ام و کسی نیستم که خودم را پوشش بدهم. هنگام بازجوئی، مسأله مفقود شدن شیشهٔ مورفین را بیان کردم در حالی که هر کس دیگر بود، محکم می‌نشست و هیچ چیز نمی‌گفت. بخوبی می‌دانستم که نسبت بی‌مبالائی در گذاردن کیفم این طرف و آن طرف توییخ خواهم شد. البته، این موضوع ممکن است برای هر کسی اتفاق بیفتد! برای این کوتاهی سرزنش شدم. . . و می‌توانم به شما بگویم که این اتفاق بر سابقهٔ حرفه‌ای من تأثیر سوء خواهد گذارد، ولی، برای من فرق نمی‌کرد! چیزی را می‌دانستم که در پرونده تأثیر داشت و به همین دلیل خودم آن را فاش کردم. و از شما تشکر خواهم کرد، آقای پوارو، اگر طعنه‌هایتان را برای خودتان نگهدارید! در مورد مرگ ماری جرارد، چیزی وجود ندارد که من پنهان کرده یا مثل روز عیان نکرده باشم. و چنانچه شما غیر از این فکر می‌کنید، سپاسگزار خواهم شد اگر منظور اصلی‌تان را بی‌پرده بگوئید! من چیزی را پنهان نکرده‌ام. . . هیچ چیز را! و آماده‌ام تا سوگند بخورم و در دادگاه بایستم و این را بگویم.

پوارو نمی‌خواست که سخنان او را قطع کند. روشهای رفتار با يك زن خشمگین را بخوبی می‌دانست. به پرستار هاپکینز فرصت داد تا فریاد بزند و خودش آرام بگیرد. سپس به سخن گفتن پرداخت. . . آرام و با صدای آهسته:

- منظور من این نبود که در مورد این جنایت چیزی وجود دارد که شما به آن اشاره نکرده‌اید.

- پس، مایلم بدانم. منظورتان چه بود؟

- از شما خواستم که حقیقت را بگوئید. . . نه در مورد مرگ،

بلکه دربارهٔ زندگی ماری جرارد.

- اوه.

يك لحظه بنظر رسید که پرستار هاپکینز، عقب نشست. سپس گفت:

- پس، منظور شما این بود؟ ولی این مطلب هیچ ربطی با قتل ندارد.

- من نگفتم که دارد، گفتم که دربارهٔ او اطلاعاتی را پنهان کرده‌اید.

- اگر ربطی با جنایت نداشته باشد... چرا نکنم؟

پوارو شانه‌هایش را بالا انداخت:

- چرا بکنید؟

پرستار هاپکینز با چهره‌ای سرخ گفت:

- چون ادب و نزاکت حکم می‌کند! حالا همهٔ آنها مرده‌اند... و دیگران علاقه‌مند به مطالب هستند. و این هیچ ربطی به دیگران ندارد!

- اگر فقط يك حدس باشد... که احتمالاً نیست. ولی اگر شما اطلاعات حقیقی داشته باشید، موضوع فرق خواهد کرد.

پرستار هاپکینز با صدائی آهسته گفت:

- نمی‌دانم دقیقاً منظور شما چیست...

پوارو گفت:

- به شما كمك خواهم کرد. پرستار او برپایان اشاراتی کرده است و با خانم اسلاتری که حافظهٔ خوبی در مورد اتفاقات حدود بیست سال پیش دارند، نیز گفتگوئی طولانی داشتم. به شما می‌گویم که دقیقاً چه چیزهائی دستگیرم شده است. خوب، حدود بیست سال پیش، ماجرائی عشقی بین دو نفر پیش آمد. یکی از آنها خانم ولمن بود که پس از سالها بیوه ماندن، مستعد عشقی عمیق و پرشور شده بود. طرف مقابل، سرلویس رایکرافت بود که از بخت بد، همسری

داشت کاملاً دیوانه. در آن ایام، قانون طلاق، هیچ مساعدتی را نوید نمی‌داد و بانو رایکرافت که وضع جسمانی‌شان بسیار عالی بود، امکان داشت تا نود سالگی عمر کند. تصور می‌کنم، رابطه آنها مورد سوءظن قرار گرفته بود، ولی برای حفظ ظاهر، آن دو مراقب و محتاط بودند. بعد، سرلویس رایکرافت در جنگ کشته شد.

پرستار هاپکینز گفت:

- خوب؟

پوارو گفت:

- فکر می‌کنم که بعد از مرگ او، کودکی بدنیا آمد و این که آن کودک ماری جرارد بود.

پرستار هاپکینز گفت:

- ظاهراً شما همه چیز را در این مورد می‌دانید!

پوارو گفت:

- چیزی است که من فکر می‌کنم. اما امکان دارد شما مدرکی قطعی داشته باشید که این موضوع را ثابت کند.

پرستار هاپکینز در حالی که اخم کرده بود، یکی دو دقیقه ساکت نشست. سپس، بطور ناگهانی برخاست، بطرف دیگر اتاق رفت و کشوئی را گشود و از داخل آن، یک پاکت درآورد. پاکت را نزد پوارو آورد و گفت:

- به شما خواهم گفت چطور این نامه به دست من رسید. توجه داشته باشید که من خودم شك کرده بودم. يك دليل، طرز نگاه کردن خانم ولمن به او بود و دیگر، شایعاتی که در این مورد وجود داشت. و جرارد پیر هم هنگام مرگش به من گفت که ماری دختر او نیست. خوب، پس از این که ماری درگذشت، کار جمع و جور کردن کلبه را تمام کردم و در میان وسایل پیرمرد که داخل يك کشو بود این نامه را دیدم. می‌بینید که روی آن چه چیزی نوشته شده است. پوارو دستخطی که با جوهر کم‌رنگ نوشته شده بود را خواند:

«برای ماری جرارد - بعد از مرگم بدست او برسد.»
پوارو گفت:

- این دستخط بتازگی نوشته نشده است.
پرستار هاپکینز توضیح داد:

- جرارد این را ننوشته است. دستخط مادر ماری است که چهارده سال پیش مرد. این نامه را برای دخترش نوشته بود، اما پیرمرد، آن را در میان متعلقات خود گذاشته بود و به همین دلیل ماری هرگز آن را ندید... و خدا را شکر می‌کنم که ندید! می‌توانست تا آخر عمر سرش را بالا نگهدارد و دلیلی برای سرافکنندگی نداشت.
مکث کرد و سپس گفت:

- خوب، در پاکت بسته بود، ولی اعتراف می‌کنم وقتی آن را پیدا کردم، پاکت را گشودم و همان لحظه و همان جا آن را خواندم، که باید بگویم نمی‌بایست این کار را می‌کردم. ولی ماری از دنیا رفته بود و کم و بیش حدس زدم که محتوای آن چیست و دلیلی نمی‌دیدم که به کسی ربطی داشته باشد. و از طرفی، مایل نبودم آن را از بین ببرم، چون، احساس می‌کردم کار درستی نخواهد بود. ولی، خوب، بهتر است خود شما آن را بخوانید.

پوارو کاغذ پوشیده از خطوط و حروف ریز را از پاکت بیرون آورد:

«این حقیقت است که من در این جا می‌نویسم. شاید روزی به آن نیاز باشد. من در هانتربری ندیمه خانم ولمن بوم و ایشان نسبت به من بسیار مهربان بودند. من گرفتار شدم و او از من حمایت کرد و هنگامی که مشکل رفع شد، مرا به خدمت خودشان درآوردند. در همان ایام فرزند من درگذشت. بانوی من و سرلویس رایکرافت به یکدیگر عشق می‌ورزیدند، اما نمی‌توانستند باهم ازدواج کنند زیرا، در همان زمان او همسری داشت که در تیمارستان بسر می‌برد، زن بیچاره. او مرد شریفی

بود و سرسپردۀ خانم ولمن. او کشته شد و زمان کوتاهی پس از آن، خانم ولمن به من گفت که بزودی صاحب فرزندی خواهد شد. بعد از آن ایشان به اسکاتلند رفتند و مرا نیز با خود بردند. کودک در آنجا، در «آردلوچری»^۱ بدنیا آمد. باب جرارد که از من بخاطر مشکلی که برایم پیش آمده بود دست کشیده و ترکم کرده بود، با من به مکاتبه پرداخت. قرار شد که ما ازدواج کنیم و در کلبه مستقر شویم و او فکر کند که این فرزند من است. اگر ما در همان محل زندگی می کردیم، طبیعی بنظر می رسید که خانم ولمن به کودک علاقه مند باشد و ترتیب تحصیل او را بدهد و جایی در این دنیا به او بدهد. ایشان فکر می کردند که برای ماری بهتر خواهد بود که هرگز حقیقت را نداند. خانم ولمن مقدار قابل توجهی به ما پول داد، ولی بدون پول نیز به او کمک می کردم. از زندگی با شوهرم باب تقریباً خوشحال بودم، ولی او هرگز به ماری توجه نکرد. من زبان خدوم را نگهداشتم و هرگز در این مورد چیزی به کسی نگفتم، ولی در رزت مرگم، فکر می کنم درست باشد که این موضوع را زوی کاغذ آورده باشم.

الیزا جرارد (متولد بانام الیزا رایلی)

هرکول پوارو نفس عمیقی کشید و نامه را دوباره تا کرد.

پرستار هاپکینز با نگرانی گفت:

- در این مورد، قصد دارید چکار کنید؟ آنها دیگر در این دنیا نیستند! برملا کردن این چیزها کار درستی نیست. همه در این حوالی به خانم ولمن چشم دوخته بودند. هرگز چیزی علیه ایشان گفته نشده است. تمام این افتضاح قدیمی... این کار بیرحمی خواهد بود. همین طور در مورد ماری. او دختر آرامی بود. چرا کسی باید بداند که او حرامزاده بود؟ من که می گویم، بگذارید اموات با آسایش در گور

خود آرام بگیرند.

پوارو گفت:

- انسان باید زنده‌ها را در نظر بگیرد.

پرستار هاپکینز گفت:

- ولی این موضوع هیچ ربطی با قتل ندارد.

هرکول پوارو با متانت گفت:

- شاید با آن خیلی ربط داشته باشد.

و در حالی که پرستار هاپکینز با دهان باز، خیره به او می‌نگریست از کلبه خارج شد.

مسافتی راه رفته بود که متوجه گامهائی مردد در پشت سر خود شد. ایستاد و برگشت.

هورلیک، باغبان جوان هانتربری را دید. خجالت‌زده بنظر می‌رسید و کلاهش را پی‌درپی در دستش می‌چرخاند:

- ببخشید، آقا، می‌توانم چند کلمه با شما صحبت کنم؟

هورلیک در حالی که آب دهان خود را قورت می‌داد، حرف می‌زد.

- مسلماً، موضوع چیست؟

حالا دیگر هورلیک سریعتر کلاهش را در دست می‌چرخاند. در حالی که چشمه‌هایش را به اطراف می‌گرداند و ظاهرش حاکی از شرمندگی و بیچارگی بود، گفت:

- در مورد آن اتومبیل است.

- اتومبیلی که آن روز صبح پشت در عقبی پارک شده بود؟

- بله، آقا. امروز صبح دکتر لرد فرمودند که آن اتومبیل ایشان نبوده است... ولی بود، آقا.

- از این موضوع کاملاً مطمئن؟

- بله، آقا. چون شماره‌اش. ام‌اس ۲۰۲۲ بود. دقیقاً بخاطر

دارم... ام‌اس ۲۰۲۲. می‌دانید، آن را در دهکده می‌شناسیم و

همیشه به آن می گوئیم «میس توتو»^۱! کاملاً مطمئن هستم، آقا.
 پوارو گفت:
 - ولی دکتر لرد می گویند که آن روز صبح در ویتنبری بوده‌اند.
 هورلیک با درماندگی گفت:
 - بله، آقا. شنیدم چه گفتند. ولی اتومبیل ایشان بود، آقا. . .
 روی آن قسم خواهم خورد.
 پوارو با ملایمت گفت:
 - متشکرم، هورلیک، این دقیقاً همان کاری است که شاید ناچار
 به انجام آن شوی. . .

۱- Miss Tou-Tou: ام اس اس ۲۰۲۲ در زبان انگلیسی MSS 2022 است. در زبان انگلیسی، عبارت میس به معنای دوشیزه (Miss - شبیه به MSS) و تو - تو به معنای ۲-۲ است.

فصل بیست و یکم

۱

آیا هوای داخل دادگاه خیلی گرم بود؟ یا خیلی سرد؟ الینور کارلیسل نمی‌توانست مطمئن باشد. گاهی، انگار که تکرده باشد، از گرما می‌سوخت و فوراً بعد از آن می‌لرزید.

قسمتهای آخر سخنرانی دادستان را نشنیده بود. به گذشته برگشته بود. . . به آرامی تمام ماجرا را بار دیگر بخاطر آورده بود، از روزی که آن نامه منحوس بدستش رسیده بود تا لحظه‌ای که آن افسر پلیس با چهره‌ حق به جانب و با تأثیری وحشتناک گفته بود:

- شما الینور کاترین کارلیسل هستید. طبق این حکم، شما را به جرم قتل ماری جرارد از طریق مسموم کردن نامبرده در تاریخ ۲۷ جولای بازداشت می‌کنم و باید به شما اخطار کنم که آنچه بگوئید به ثبت خواهد رسید و در دادگاه از آن بعنوان مدرك، علیه شما استفاده خواهد شد.

صراحتی وحشتناک و زننده. . . احساس می‌کرد که به اسارت ماشینی روغنکاری شده و خوش حرکت درآمده است. . . ماشینی

بدون احساسات انسانی و بی عاطفه.
و حالا این جا بود، ایستاده در جایگاه در مقابل دید عموم، با
صدها چشمی که صاحبانشان نه فاقد شخصیت بودند و نه بی عاطفه
و به این ضیافت او خیره شده بودند.
فقط هیأت منصفه به او نمی نگریست. با شرمندگی،
می کوشیدند چشمهای خود را بسوئی دیگر متوجه کنند... فکر
کرد:
— به این دلیل که می دانند... بزودی... چه خواهند
گفت...

۲

دکتر، سرگرم ادای شهادت بود. آیا این پیتر لرد بود... آن
پزشک جوان و بشاش با چهرهٔ كك مکی که در هانتربری آن قدر نسبت
به او مهربان بود و رفتار دوستانه داشت؟ حالا خیلی رسمی بنظر
می رسید. با جدیت يك حرفه ای. پاسخهایش بطور یکنواخت ادا
می شد. بوسیلهٔ تلفن به هانتربری فراخوانده شده بود. چنان دیر که
هیچ کاری نمی توانست انجام دهد. ماری جرارد چند دقیقه پس از
ورود او مرده بود. بعقیدهٔ او، نحوهٔ مرگ، مسمومیت مورفینی با یکی
از روشهای نادر بود... انواع «فودرویانت»^۱.
سر ادوین بولمر برای بازجوئی از شاهد بپاخواست.
— آیا شما پزشک ثابت خانم ولمن مرحوم بودید؟
— بله، بودم.
— در طی آن ملاقاتهایتان از هانتربری در ماه ژوئن گذشته، آیا
موقعیتهائی پیش آمد که متهم و ماری جرارد را به اتفاق یکدیگر
بینید؟

- چندین بار.

- بعقیده شما، رفتار متهم با ماری جرارد چگونه بود؟

- بسیار طبیعی و خوشایند.

سر ادوین بولمر با اندك لبخندی متکبرانه گفت:

- آيا، شما هيچ وقت از اين «نفرت ناشی از حسادت» که این قدر درباره آن صحبت به میان می آید هيچ نشانی دیدید؟

پتر لرد با آرواره های بسته و با خشکی پاسخ داد:

- خير.

الینور فکر کرد:

- ولی او دید... او دید... او در این جا بخاطر من دروغ گفت... او می دانست...

بعد از پتر لرد، نوبت به پزشك جراح پلیس رسید. شهادت او با جزئیات بیشتر و طولانی تر بود. مرگ بر اثر مسمومیت مورفینی از انواع فودرویانیت بود. آیا می توانستند محبت کرده و این اصطلاح را توضیح دهند؟ با قدری لذت توضیح داد:

- مرگ ناشی از مسمومیت مورفینی ممکن است در حالات مختلف پدیدار شود. معمول ترین آنها، شامل دوره ای از هیجان شدید و بدنبال آن خواب آلودگی و بیهوشی و در نهایت، انقباض مردمك چشمهاست. نوع دیگر چندان معمول نیست و به زبان فرانسه فودرویانیت نامیده می شود. در این موارد، خواب عمیق بطوری ناگهانی و در مدت زمانی بسیار کوتاه رخ می دهد... حدود ده دقیقه و مردمك چشمها معمولاً باز می شوند...

۳

دادگاه بوقت دیگری موکول شد و بار دیگر، تشکیل گردید. چندین ساعت صرف ارائه دلایل و مدارك تخصصی پزشکی شده

بود.

دکتر «آلن گارسیا»^۱، متخصص مشهور آنالیز و مملو از اصطلاحات علمی، با اشتها به ذکر محتویات معده پرداخت: نان، خمیر ماهی، چای، وجود مورفین... اصطلاحات علمی دیگر و ارقام اعشاری متفاوت. مقدار سم مصرف شده توسط متوفی حدود بیست و پنج صدم گرم تخمین زده شده بود. مقدار مرگ‌آفرین آن می‌توانست حتی کمتر از شصت و پنج هزارم گرم باشد.

سرادوین، همچنان مؤدبانه برخاست:

- مایلم موضوع را کاملاً درک کنم. در محتویات معده، غیر از نان، کره، خمیر ماهی، چای و مورفین هیچ چیز دیگری نیافتید. هیچ ماده غذائی دیگری وجود نداشت؟
- هیچ.

- به این معنی که، متوفی مدت قابل توجهی هیچ چیز غیر از ساندویچ و چای نخورده و ننوشیده بود؟
- همین طور است.

- آیا چیزی وجود داشت که نشان دهد مورفین به چه وسیله‌ای مورد مصرف قرار گرفته بود؟
- دقیقاً متوجه نشدم.

- سؤال را ساده‌تر بیان می‌کنم. آیا ممکن است مورفین از طریق خمیر ماهی، یا نان، یا کره روی نان، یا چای، یا شیری که به چای افزوده شده بود، خورده شده باشد؟
- مسلماً.

- هیچ مدرکی وجود نداشت که ثابت کند مورفین در خمیر ماهی وجود داشته یا در هر یک از واسطه‌های دیگر؟

- خیر.

- و در حقیقت، شاید مورفین بطور جداگانه مورد مصرف قرار گرفته باشد... به این معنی که، بدون استفاده از هیچ ناقل دیگری؟ خیلی ساده می توانسته به همان شکل قرص بلعیده شده باشد؟

- البته، همین طور است.

سرادوین سر جای خود نشست.

سرساموئل، بازجوئی خود را آغاز کرد.

- با وجود این، شما عقیده دارید که، بهر ترتیب، مورفین مورد مصرف قرار گرفته است و مصرف آن، همزمان با مصرف مواد غذایی و نوشیدنیهای دیگر بوده است؟

- بله.

- متشکرم.

۴

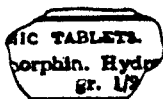
«بریل»^۱، بازرس پلیس با فصاحت و بطور خودکار، سوگند یاد کرد. همچون يك نظامی بی احساس آن جا ایستاده بود و با سهولتی ناشی از کارآزمودگی، بسرعت شهادت می داد:

- به خانه احضار شدم... متهم گفت: «حتماً از خمیرماهی بد است...». بازرسی عمارت... يك شیشه شسته شده خمیرماهی که روی جای ظرفی در آبدارخانه قرار داشت، یکی شیشه نیمه پر دیگر... بازرسی بیشتر آبدارخانه...

- چه چیزی پیدا کردید؟

- لای درز پشت میز، در میان تخته های کف آن جا، يك تکه کاغذ کوچک پیدا کردم.

مدرك به هیأت منصفه ارائه شد .



- در مورد آن چه فکر کردید؟
- تکهٔ پاره شده‌ای از يك برچسب چایی . . . مثل آنهایی که روی شیشه‌های مورفین می‌چسبانند .
وکیل مدافع با آسودگی و سر فرصت از جای خود برخاست و گفت :

- شما این تکه کاغذ را در میان درز کف اتاق پیدا کردید؟
- بله .

- قسمتی از يك برچسب؟
- بله .

- آیا بقیهٔ این برچسب را نیز پیدا کردید؟
- خیر .

- آیا بطری یا شیشه‌ای که ممکن باشد این برچسب از روی آن کنده شده باشد نیافتید؟
- خیر .

- وقتی این تکه کاغذ را پیدا کردید ، چه وضعیتی داشت ؟ پاك بود یا کثیف ؟

- تقریباً نو بود .

- منظورتان از تقریباً نو چیست ؟

- کاملاً پاك بود ، چون تمام سطح زمین را لایهٔ نازکی از غبار پوشانده بود .

- آیا ممکن است مدتی آن جا مانده باشد ؟

- خیر ، مدت زیادی نمی‌گذشت که آن جا قرار گرفته بود .

- پس، منظورتان این است در همان روزی که آن را پیدا کردید،
آن جا افتاده بود... نه قبلاً؟
- بله.

سرادوین در حالی که زیر لب غرغر می کرد، نشست.

۵

پرستار هاپکینز با چهره‌ای سرخ و پرهیزگارانۀ در جایگاه ایستاده
بود.

با وجود این، الینور فکر کرد، پرستار هاپکینز مثل بازرس بریل
وحشت‌آفرین نبود. این بی‌عاطفگی بازرس بریل بود که این چنین
فلج‌کننده بود. او یقیناً بخشی از يك دستگاه بزرگ بود. پرستار
هاپکینز غیرت و تعصب انسانی داشت.

- نام شما جسی هاپکینز است؟

- بله.

- شما پرستار دوره‌دیده بخش هستید و در کلبه رز واقع در
هانتربری اقامت دارید؟

- بله.

- شما در تاریخ ۲۸ ژوئن گذشته کجا بودید؟

- در عمارت هانتربری بودم.

- آیا بدنبال شما فرستادند؟

- بله. خانم ولمن دچار سکنه شده بود... دومین بار بود. برای

کمک به پرستار او برایان رفته بودم تا يك پرستار دیگر پیدا شود.

- آیا شما يك كيف كوچك كمكهای اولیه با خود داشتید؟

- بله.

- به هیأت منصفه بگوئید که در آن چه چیزی بود.

- نوار بانداز، پماد زخم، سرنگ زیر جلد و داروهای مخصوص.

بعلاوه يك شیشه مورفین هیدروکلراید.

- به چه منظور در کیف بود؟
- یکی از بیماران دهکده، صبح و شب به تزریق زیرجلدی مورفین هیدروکلراید نیاز داشت.
- محتوای شیشه چه بود؟
- بیست قرص وجود داشت که هر يك حاوی سی و دو هزارم گرم مورفین هیدروکلراید است.
- شما با کیف کمکهای اولیه خود چه کردید؟
- آن را در سالن گذاشتم.
- یعنی در شب بیست و هشتم. دفعه بعد که فرصت کردید
- بداخل کیف نگاهی بیندازید، چه زمانی بود؟
- حدود ساعت ۹ صبح روز بعد، درست زمانی که آماده می شدم خانه را ترك كنم.
- آیا چیزی مفقود شده بود؟
- شیشه مورفین گم شده بود.
- آیا به گم شدن آن اشاره ای کردید؟
- با پرستار او برایان، پرستار مسؤول بیمار صحبت کردم.
- این کیف در سالن رها شده بود، جایی که محل رفت و آمد دیگران بود؟
- بله.
- سرساموئل مکث کرد. سپس گفت:
- شما دختر متوفی، ماری جرارد را از نزدیک می شناختید؟
- بله.
- نسبت به او چه نظری داشتید؟
- او دختر بسیار شیرین... و بسیار خوبی بود.
- آیا او دختر خوشحالی بود؟
- خیلی خوشحال.
- آیا هیچ مشکلی داشت که شما از آن مطلع باشید؟

- خیر.

- آیا در زمان مرگش، چیزی وجود داشت که او را در مورد آینده اش نگران کند؟

- هیچ چیز.

- دلیلی نداشت که خودکشی کند؟

- هیچ دلیلی.

داستان لعنتی، همچنان ادامه می‌یافت. چگونه پرستار هاپکینز، ماری جرارد را تا کلبه همراهی کرده بود، حضور الینور، رفتار تحریک‌پذیر او، دعوت به خوردن ساندویچ، تعارف کردن بشقاب نخست به ماری. پیشنهاد الینور برای شستن ظرفها و پیشنهاد بعدی او مبنی بر این که پرستار هاپکینز با او به طبقه بالا برود و در جدا کردن لباسها به او کمک کند.

در چند مورد، سرادوین بولمر بازپرسی را قطع کرد و اعتراض نمود.

الینور اندیشید:

- بله، همه چیز حقیقت دارد. . . . پرستار آن را باور دارد. او مطمئن است که من این کار را کرده‌ام. و هر کلمه‌ای که می‌گویم حقیقت است. . . این همان چیز وحشتناک است. همه چیز حقیقت دارد.

بمحض این که به امتداد دادگاه نظر افکند، یک بار دیگر، چهره هرکول پوارو را دید که اندیشمندانه به او می‌نگریست. . . تقریباً با مهربانی با اطلاعات بسیار زیاد به او نگاه می‌کرد. . . . قطعه مقوایی که تکه بریده شده برچسب، روی آن چسبیده شده بود به دست شاهد داده شد.

- آیا می‌دانید این چیست؟

- قسمتی از یک برچسب است.

- می‌توانید به اعضای هیأت منصفه بگوئید برچسب چیست؟

- بله... قسمتی از برچسب کنده شده از يك شیشه قرصهای تزریق زیرجلدی است. قرصهای مورفین سی و دو هزارم گرم... مثل همان که من گم کردم.

- از این موضوع اطمینان دارید؟

- البته که اطمینان دارم. از شیشه خودم کنده شده است.

قاضی گفت:

- آیا هیچ علامت بخصوصی روی آن وجود دارد که شما بتوانید

آن را بعنوان برچسب روی شیشه‌ای که گم کرده‌اید تشخیص دهید؟

- خیر، جناب قاضی، ولی باید همان باشد.

- در واقع، آنچه می‌توانید بگوئید این است که این دقیقاً مشابه

همان است.

- خوب، بله، منظورم همین است.

دادگاه بوقت دیگری موکول شد.

فصل بیست و دوم

۱

روز دیگری فرا رسیده بود.

سرادوین بولمر ایستاده بود و بازپرسی می کرد. حالا دیگر، اصلاً ملایم نبود. با تندی گفت:

- این کیف کمکهای اولیه که این قدر در مورد آن شنیدیم، در تمام طول شب ۲۸ ژوئن در سالن اصلی هانتربری رها شده بود؟
پرستار هایپکینز تأیید کرد:

- بله.

- این تقریباً يك بی احتیاطی بود، این طور نیست؟

- بله، تصور می کنم همین طور باشد.

- آیا شما عادت دارید داروهای خطرناك را این طرف و آن طرف رها کنید تا هر کس بتواند آنها را بردارد؟

- نه، البته که نه.

- اوه، عادت ندارید؟ در این مورد این کار را کردید؟

- بله.

- و اگر اشتباه نکنم، این واقعیت دارد که هر کس در خانه که می‌خواسته، می‌توانسته آن مورفین را بردارد؟
- این طور تصور می‌کنم.
- صحبت از تصوّر نیست. همین طور است، مگر نه؟
- خوب... بله.
- فقط دوشیزه کارلیسل نبود که می‌توانست آن را بردارد؟ هر يك از خدمتکاران می‌توانستند. یا دکتر لرد. یا آقای رادريك ولمن. یا پرستار او بریایان و یا خود ماری جرارد؟
- این طور تصور می‌کنم... بله.
- همین طور است، مگر نه؟
- بله.
- آیا کسی مطلع بود که شما در آن کیف مورفین دارید؟
- دانم.
- وب، آیا در این مورد با کسی صحبت کردید؟
- خیر.
- بنابراین، دوشیزه کارلیسل در حقیقت نمی‌توانستند بدانند که در آن کیف مورفین وجود دارد؟
- شاید نگاه کرده بودند.
- خیلی بعید بنظر می‌رسد، این طور نیست؟
- مطمئنم که نمی‌دانم.
- کسان دیگری بودند که احتمالاً بیشتر از دوشیزه کارلیسل از این موضوع اطلاع داشتند. برای مثال، دکتر لرد. او می‌دانست. شما بنا به دستور ایشان از مورفین استفاده می‌کنید؟
- البته.
- آیا، ماری جرارد نیز می‌دانست که شما در آن کیف مورفین داشتید؟
- خیر، او نمی‌دانست.

- او اغلب در کلبه شما بود، این طور نیست؟
- نه چندان.
- من به شما می گویم که او اکثر اوقات آن جا بود و این که او در مقایسه با دیگر افراد خانه، احتمال بیشتری داشت که از وجود مورفین در کیف شما اطلاع داشته باشد.
- من موافق نیستم.
- سرادوین چند لحظه مکث کرد و سپس گفت:
- شما صبح به پرستار او برآیان گفتید که مورفین گم شده است؟
- بله.
- به شما می گویم که دقیقاً چه گفتید: «مورفین را در خانه جا گذاشته ام. باید برای برداشتن آن برگردم.»
- خیر، نگفتم.
- شما نگفتید که مورفین در کلبه شما روی طاقچه بخاری مانده است؟
- خوب، وقتی نتوانستم آن را پیدا کنم، فکر کردم که حتماً به همان صورت بوده است.
- در حقیقت، شما واقعاً نمی دانستید که با آن چکار کرده اید!
- بله، می دانستم. آن را داخل کیف گذاشته بودم.
- پس، چرا در صبح ۲۹ ژوئن گفتید که آن را در خانه جا گذاشته اید؟
- چون فکر می کردم، شاید این کار را کرده باشم.
- باید بگویم که شما زن بسیار بی فکری هستید.
- این حقیقت ندارد.
- شما گاهی عبارات نسبتاً نادرستی بیان می کنید، آیا این طور نیست؟
- خیر، این کار را نمی کنم. نسبت به آنچه می گویم خیلی دقت می کنم.

- در ۲۷ جولای . . . روز مرگ ماری جرارد، آیا شما در مورد يك خراش ناشی از بوته رز مطلبی عنوان کردید؟
- من نمی دانم این موضوع چه ربطی دارد!
- قاضی گفت:
- آیا ربط دارد، سرادوین؟
- بله، جناب قاضی، این بخش اصلی دفاعیه است و قصد دارم شهودی را به دادگاه احضار کنم که ثابت می کنند این عبارت دروغ بوده است.
- او ادامه داد:
- آیا هنوز می گوئید که در ۲۷ جولای، من دست شما بوسیله بوته رز خراش برداشته بود؟
- بله، می گویم.
- پرستار ها پکیتر بی اعتنا بنظر می رسید.
- زمانی این اتفاق افتاد؟
- درست قبل از ترك کلبه و رفتن به خانه در ۲۷ جولای.
- سرادوین با سوء ظن گفت:
- و این بوته رز، کدامیک بود؟
- يك رز رونده، درست بیرون کلبه، با گل های صورتی.
- از این موضوع اطمینان دارید؟
- کاملاً مطمئن هستم.
- سرادوین مکث کرد و سپس پرسید:
- شما اصرار دارید بگوئید، هنگامی که در ۲۸ ژوئن به هانتربری رفتید، مورفین در کیف کمک های اولیه شما بود؟
- بله، آن را با خود داشتم.
- فرض کنیم که بزودی پرستار او برایان به جایگاه بروند و قسم بخورند که شما گفته اید احتمالاً آن را در خانه گذاشته بودید؟
- آن در کیف من بود. از این موضوع اطمینان دارم.

سِر ادوین آه کشید:

- شما از مفقود شدن مورفین اصلاً احساس ناراحتی نکردید؟
- نه... ناراحت... نه.

- اوه، پس با وجود دانستن، این موضوع که مقدار زیادی از يك داروی خطرناك مفقود شده است، احساس ناراحتی نمی کردید؟
- در آن زمان فکر نمی کردم کسی آن را برداشته باشد.
- عجب. فقط در آن زمان نمی توانستید بخاطر بیاورید که با آن چه کرده اید؟
- اصلاً. آن در کیف بود.

- بیست قرص سی و دو هزارم گرم... یعنی شصت و چهارصدم گرم مورفین. کافی برای کشتن چند نفر، درست نیست؟
- بله.

- ولی شما ناراحت نیستید... و حتی گم شدن آن را رسماً گزارش نکردید؟
- فکر کردم اشکالی ندارد.

- به شما می گویم که اگر مورفین واقعاً به همان ترتیب گم شده بود، شما بعنوان فردی مطلع، موظف بودید مراتب گم شدن آن را رسماً گزارش کنید.

پرستار هاپکینز با چهره‌ای کاملاً سرخ، گفت:
- خوب، این کار را نکردم.

- مطمئناً این از سوی شما يك بی‌مبالاتی جنائی بحساب می‌آید؟ بنظر نمی‌رسد شما مسؤولیتهای خودتان را خیلی جدی بگیرید. آیا شما اغلب این داروهای خطرناك را در محل‌هایی که به آسانی فراموش می‌شوند قرار می‌دهید؟
- قبلاً هرگز چنین اتفاقی نیفتاده بود.

چند دقیقه، پرستار هاپکینز، با چهره‌ای سرخ و با آشفتگی به تناقض گوئی پرداخت. شکاری آسان برای مهارتهای سِر ادوین.

- آیا این واقعیت دارد که در پنج شنبه، ۶ جولای ماری جرارد متوفی، وصیتنامه‌ای تنظیم کرد؟
- او این کار را کرد.
- چرا این کار را کرد؟
- چون فکر می‌کرد کار درستی است و همین طور هم بود.
- آیا اطمینان دارید به این دلیل نبود که او افسرده بود و نسبت به آینده خود اطمینان نداشت؟
- این حرف بی‌معنی است.
- بنظر می‌رسد که فکر مرگ در ذهن او وجود داشت. . . این که او درباره این مسأله به فکر فرو رفته بود.
- اصلاً. فقط فکر می‌کرد که آن کار درستی است.
- آیا این همان وصیتنامه است؟ به امضای ماری جرارد و «امیلی بیگر»^۱ و «راجروید»^۲ بعنوان گواهان، دستیاران قناد، که نشان می‌دهد تمام چیزهائی که هنگام مرگ در تصاحب خود داشت برای ماری رایلی، خواهر الیزا رایلی به ارث گذاشته ست؟
- درست است.
- وصیتنامه به هیأت منصفه ارائه شد.
- با توجه به اطلاعات شما، آیا ماری جرارد چیزی برای به ارث گذاشتن در اختیار داشت؟
- در آن زمان چیزی نداشت.
- اما قرار بود بزودی داشته باشد؟
- بله.
- آیا این حقیقت دارد که مقدار قابل توجهی پول. . . دو هزار پوند. . . قرار بود توسط دوشیزه کارلیسل به ماری پرداخت شود؟
- بله.

- برای انجام آن هیچ اجباری متوجه دوشیزه کارلیسل نبود؟ این يك عمل کاملاً سخاوتمندانه از سوی او بود؟

- او اینکار را بنا به خواست خودش انجام داد، بله.

- اما مطمئناً، اگر از ماری جرارد نفرت می داشت، همان طور که عنوان شده است، بنا به خواست خودش این مقدار پول قابل توجه را به او نمی داد.

- شاید این طور باشد.

- منظورتان از این پاسخ چه بود؟

- منظورم چیزی نبود.

- دقیقاً. حالا، آیا هیچ شایعه ای در مورد ماری جرارد و آقای رادريك ولمن شنیده بودید؟

- او نسبت به ماری مهربان بود.

- هیچ دلیلی برای آنچه می گوئید دارید؟

- فقط می دانستم، همین.

- اوه، شما «فقط می دانستید.» متأسفانه این برای هیأت منصفه چندان متقاعدکننده نیست. آیا شما يك بار نگفتید که ماری هیچ کاری با آقای ولمن نداشت چون او با دوشیزه کارلیسل نامزد بود و همین را در لندن نیز به او گفت؟

- این آن چیزی است که ماری به من گفت.

سرساموئل آتنبری مشغول بازجویی شد.

- هنگامی که ماری جرارد برای تنظیم وصتنامه با شما صحبت می کرد، آیا متهم از میان پنجره بداخل نگاه کرد؟

- بله، نگاه کرد.

- او چه گفت؟

- گفت: «پس، سرگرم تنظیم وصتینامه ات هستی، ماری. مسخره است.» و خندید و خندید. و عقیده من این است، (شاهد با کینه توزی گفت) که در همان لحظه این فکر به ذهن او رسید. فکر

خلاص شدن از دست آن دختر! در همان لحظه او را در قلبش به قتل رسانده بود.

قاضی با تندی گفت:

- پاسخ‌هایتان را محدود به سؤالها بکنید. قسمت آخر پاسخ حذف شود...

الینور فکر کرد:

- چقدر عجیب... وقتی يك نفر حقیقت را می‌گوید، آن را حذف می‌کنند...

می‌خواست با تشنج بخندد.

۲

پرستار او برایان در جایگاه قرار داشت.

- آیا در صبح روز ۲۹ ژوئن، پرستار هاپکینز مطلبی را برای شما بیان کرد؟

- بله. او گفت، يك شیشه مورفین هیدروکلراید از داخل کیفش گم شده است.

- شما چکار کردید؟

- به او کمک کردم تا دنبال آن بگردد.

- ولی نتوانستید آن را پیدا کنید؟

- خیر.

- باتوجه به اطلاعات شما، آیا در طول شب، کیف در سالن

رها شده بود؟

- بله، همین‌طور است.

- آقای ولمن و متهم، هر دو در زمان مرگ خانم ولمن در خانه

حضور داشتند... یعنی در ۲۸ و ۲۹ ژوئن؟

- بله.

- آیا در مورد واقعه‌ای که در ۲۹ ژوئن... روز پس از مرگ خانم

- ولمن اتفاق افتاد توضیح خواهید داد؟
- آقای رادریک ولمن و ماری جرارد را دیدم. به ماری جرارد می گفت که او را دوست دارد و سعی کرد به او نزدیک شود.
- در آن زمان با متهم نامزد بود؟
- بله.
- بعد چه اتفاقی افتاد؟
- ماری به او گفت: «در حالی که با دوشیزه الینور نامزد است، باید از خودش خجالت بکشد.»
- بعقیده شما، احساس متهم نسبت به ماری جرارد چگونه بود؟
- او از ماری نفرت داشت. طوری به ماری نگاه می کرد که انگار می خواهد او را نابود کند.
- سر ادوین از جای خود پرید.
- الینور اندیشید:
- چرا در این مورد جاروجنجال بپا می کنند؟ چه اهمیتی دارد؟
- سر ادوین بولمر مشغول بازپرسی شد:
- آیا این حقیقت ندارد که پرستار هاپکینز گفت که فکر می کند مورفین را در خانه جا گذاشته است؟
- خوب، می دانید، به این ترتیب بود: بعد از...
- لطفاً سؤال مرا پاسخ دهید. آیا او نگفت که احتمالاً مورفین را در خانه جا گذاشته است؟
- بله.
- در آن زمان، واقعاً نگران موضوع نبود؟
- نه، آن موقع نه.
- چون فکر می کرد آن را در خانه جا گذاشته است. پس طبعاً ناراحت نبود.
- نمی توانست تصور کند کسی آن را برداشته باشد.
- دقیقاً. بعد از مرگ ماری جرارد بوسیله مورفین بود که ذهن

ایشان بکار افتاد.

قاضی دخالت کرد:

- سِر ادوین، فکر می‌کنم، شما در این مورد از شاهد قبلی نیز سؤال کردید.

- هر طور که جنابعالی تمایل داشته باشید.

- حالا، در مورد طرز برخورد متهم با ماری جرارد، آیا هیچ وقت بین آنها هیچ گونه نزاعی رخ نداد؟
- هیچ نزاعی، نه.

- دوشیزه کارلیسل همیشه نسبت به آن دختر کاملاً خوشرفتار بودند؟

- بله. موضوع، نگاههایی بود که به ماری می‌انداخت.

- بله... بله... ولی ما نمی‌توانیم با این حرفها به نتیجه برسیم. فکر می‌کنم، شما ایرلندی هستید؟
- بله، هستم.

- و ایرلندیها تصورات نسبتاً زنده‌ای دارند، این طور نیست؟
پرستار او برایان با هیجان فریاد زد:
- هر کلمه‌ای که به شما گفتم، حقیقت دارد.

۳

آقای آبوت، خواربارفروش، در جایگاه. مضطرب...
نامطمئن. (گرچه بدلیل اهمیتی که پیدا کرده بود، تا حدودی می‌ترسید). شهادت او کوتاه بود. خرید دو شیشه خمیر ماهی. متهم گفته بود: «موارد زیادی از مسمومیت غذائی توسط خمیر ماهی دیده شده است.» او هیجان‌زده و عجیب بنظر رسیده بود.
از او هیچ گونه بازپرسی نشد.

فصل بیست و سوم

۱

سخنان مقدماتی برای دفاعیه:

«اعضای محترم هیأت منصفه، اگر اجازه بدهید، مایلم به شما عرض کنم که علیه متهم دعوائی وجود ندارد. مسؤولیت اثبات موضوع با دادخواست است و تاکنون، بعقیده من . . . و شك ندارم بعقیده شما . . . هیچ چیزی را ثابت نکرده است! دادخواست قاطعانه بیان می دارد که الینور کارلیسل بعد از بدست آوردن مورفین (که هر کس دیگر در خانه، مانند او، فرصت ربودن آن را داشته و این که اصلاً مورفین در خانه بوده است یا خیر، خود شدیداً مورد تردید است)، مبادرت به مسموم کردن ماری جرارد می کند. در این مورد، دادخواست فقط به فرصت استناد می کند و درصدد بوده تا انگیزه را ثابت کند در حالی که، ادعا می کنم این درست همان چیزی است که نتوانسته ثابت کند. زیرا، اعضای محترم هیأت منصفه، انگیزه ای وجود ندارد! دادخواست از يك نامزدی نافرجام صحبت به میان آورده است. شما قضاوت کنید. . . يك نامزدی نافرجام! اگر بهم خوردن

يك نامزدی موجب قتل می شود، چرا هر روز شاهد ارتکاب به قتل نیستیم؟ و بخاطر داشته باشید که این نامزدی يك ماجرای شورانگیز نبود، بلکه فقط بدلائل و مصالح خانوادگی صورت گرفته بود. دوشیزه کارلیسل و آقای ولمن باهم بزرگ شده بودند. همیشه به یکدیگر علاقه داشته اند و بتدریج به یکدیگر تعلق خاطر پیدا کردند. اما من قصد دارم به شما ثابت کنم که رابطه آنها در بالاترین درجه خود فقط يك ماجرای نیمه گرم بوده است.

- (اوه رادی... رادی. يك ماجرای نیمه گرم؟)

- بعلاوه، این نامزدی بهم خورد، نه از طرف آقای ولمن... بلکه از سوی زندانی. به شما عرض می کنم که نامزدی الینور کارلیسل و رادریک ولمن صرفاً برای جلب رضایت خانم ولمن پیر صورت گرفته بود. وقتی که او درگذشت، هر دو پی بردند که احساسات آنها آن قدر قوی نیست که علت ازدواجشان را توجیه کند. از طرفی، الینور کارلیسل که وارث ثروت عمه اش شده بود، بدلیل خوی مهربانش، قصد داشت مبلغ قابل توجهی را به ماری جرارد واگذار کند. و این همان دختری است که متهم به مسموم کردن شده است! این کار مضحك است.

تنها چیزی که علیه الینور کارلیسل وجود دارد شرایطی است که در آن هنگام، مسمومیت اتفاق افتاده است. در واقع، دادخواست بیان داشته است:

هیچ کس جز الینور کارلیسل نمی توانسته ماری جرارد را بکشد. بنابراین آنها می بایست بدنبال يك انگیزه اجتماعی می گشتند. ولی همان طور که به شما عرض کرده ام، آنها در یافتن هیچ انگیزه ای موفق نبودند، چرا که انگیزه ای وجود نداشت.

حالا، آیا این حقیقت دارد که هیچ کس جز الینور کارلیسل نمی توانسته ماری جرارد را بکشد؟ خیر، حقیقت ندارد. احتمال هست که ماری جرارد خودکشی کرده باشد. و نیز این احتمال وجود

دارد که هنگام غیبت الینور کارلیسل و حضور او در کلبه، يك نفر ساندویچها را دست کاری کرده باشد. احتمال سوم نیز وجود دارد. این يك قانون اصلی شواهد و مدارك است که اگر بتوان نشان داد که، يك نظریه دیگر وجود دارد که محتمل بوده و با شواهد و مدارك قابل اثبات است، متهم باید تبرئه شود. در نظر دارم به شما نشان دهم که شخص دیگری وجود دارد که نه تنها همان قدر، فرصت مسموم کردن ماری جرارد را داشته، بلکه انگیزه خیلی قوی تری برای انجام آن داشته است. قصد دارم شواهد و مدارکی را به شما ارائه کنم که شخص دیگری وجود داشته که به مورفین دسترسی داشته و انگیزه خیلی خوبی برای کشتن ماری جرارد داشته است و می توانم به شما نشان دهم که این شخص همان قدر فرصت خوبی برای اقدام به چنین عملی داشته است. به شما عرض می کنم که هیچ هیأت منصفه ای در دنیا این زن را محکوم به قتل نمی کند در حالی که، هیچ مدرکی علیه او وجود ندارد مگر همان فرصت، و آن هم هنگامی که می توان نشان داد نه تنها دلیل فرصت علیه شخص دیگری وجود دارد، بلکه انگیزه ای سنگین نیز قابل رؤیت است. همچنین شهودی را به دادگاه احضار خواهم کرد که ثابت می کنند یکی از شهود دادگاه عالی تماماً سوگند دروغ ادا کرده است. ولی ابتدا، زندانی را به جایگاه احضار می کنم تا فرصت یابد داستان خود را برای شما بگوید و شما شخصاً ملاحظه خواهید کرد که اتهامات علیه او کاملاً بی اساس است.

۲

الینور سوگند یاد کرده بود و با صدائی آهسته به پرسشهای سرادوین پاسخ می داد. قاضی به جلو خم شد و به او گفت که بلندتر صحبت کند...

سر ادوین با ملایمت و بطور اطمینان بخش صحبت می کرد... تمام سؤالاتی که پاسخ آنها را قبلاً یکایک شرح داده بود.

- شما به رادریك ولمن علاقه داشتید؟
 - علاقه بسیار او نسبت به من مثل برادر بود. . . . یا يك
 عموزاده. همیشه او را عموزاده حقیقی خود می‌پنداشتم.
 - نامزدی. . . اقدام به آن. . . ازدواج با کسی که تمام عمر
 می‌شناختید، بسیار خوشایند بود. . . .
 ولی، شاید، نه آن چیزی که بتوان يك ماجرای شورانگیز خواند؟
 - (شورانگیز، اوه رادی. . .)
 - خوب، نه. . . می‌دانید، ما یکدیگر را خیلی خوب
 می‌شناختیم. . . .
 - بعد از مرگ خانم ولمن، آیا احساسی تقریباً تحمیلی بین شما
 وجود نداشت؟
 - بله، وجود داشت.
 - علت آن را چه می‌دیدید؟
 - تصور می‌کنم بخشی از آن برای پول بود.
 - پول؟
 - بله. رادی احساس ناراحتی می‌کرد. او فکر می‌کرد که مردم
 ممکن است تصور کنند برای پول با من ازدواج می‌کند. . . .
 - نامزدی شما بسبب ماری جرارد بهم نخورد؟
 - من واقعاً فکر می‌کردم رادی تحت تأثیر او قرار گرفته است،
 ولی باور نداشتم که چیز مهمی باشد.
 - اگر جدی بود، آیا ناراحت می‌شدید؟
 - اوه، نه. فکر می‌کردم که تقریباً باهم جور نیستند. فقط
 همین.
 - حالا، دوشیزه کارلیسل. آیا شما در ۲۸ ژوئن يك شیشه مورفین
 از کیف کمکهای اولیه پرستار هاپکینز برداشتید یا خیر؟
 - برنداشتم.
 - آیا شما هیچ وقت مورفین در اختیار داشتید؟

- هرگز.

- آیا مطلع بودید که عمه شما وصیتنامه‌ای تنظیم نکرده بود؟

- نه. واقعاً مرا شگفت زده کرد.

- آیا در شب ۲۸ ژوئن، او سعی می‌کرد مطلبی را به شما تفهیم

کند؟

- من استنباط کردم که او ارثی برای ماری جرارد در نظر نگرفته بود

و مایل بود این کار را بکند.

- و برای برآورده ساختن آرزوی او، خود شما آماده بودید تا

مقداری پول برای آن دختر مقرر کنید؟

- بله. می‌خواستم آرزوی عمه لورا برآورده شود. و از محبتی که

ماری نسبت به عمه‌ام داشت سپاسگزار بودم.

- آیا شما، در ۲۶ جولای از لندن به میدنسفورد آمدید و در

میهمانخانه کینگزآرمز اقامت کردید؟

- بله.

- هدف شما از برگشتن به آن‌جا چه بود؟

- پیشنهادی برای خانه بدستم رسیده بود و شخصی که آن را

خریده بود، می‌خواست هر چه زودتر آن را تصاحب کند. باید

وسایل شخصی عمه‌ام را بررسی می‌کردم و کلاً کارها را ردیف

می‌کردم.

- آیا شما در ۲۷ جولای، همراه خود به هانتربری مقداری مواد

غذائی خریدند؟

- بله. فکر کردم بهتر است يك غذای سرد در آن‌جا داشته باشم

تا این‌که به دهکده برگردم.

- آیا پس از آن به خانه رفتید و وسایل و لوازم شخصی عمه‌تان را

جدا کردید؟

- بله، همین‌کار را کردم؟

- و بعد از آن؟

- برگشتم پائین به آبدارخانه و مقداری ساندویچ تهیه کردم.
سپس به کلبه رفتم و پرستار بخش و ماری جرارد را به خانه دعوت کردم.

- چرا این کار را کردید؟

- مایل بودم آنها را از رفتن به دهکده و برگشتن دوباره به کلبه با پای پیاده نجات دهم.

- در واقع، این يك عمل طبیعی و محبت‌آمیز از سوی شما بوده است. آیا آنها دعوت شما را پذیرفتند؟

- بله. آنها به اتفاق من قدم‌زنان به خانه آمدند.

- ساندویچهائی که تهیه کرده بودید، کجا بود؟

- آنها را در يك بشقاب در آبدارخانه گذاشته بودم.

- آیا پنجره باز بود؟

- بله.

- آیا وقتی که شما آن‌جا نبودید کسی می‌توانست وارد آبدارخانه شود؟

- مسلماً.

- اگر کسی از بیرون شما را هنگام تهیه ساندویچها می‌دید، چه

فکر می‌کرد؟

- تصور می‌کنم، فکر می‌کرد مشغول تهیه غذای سرد هستم.

- این شخص نمی‌توانست بفهمد، که قرار است کسی ناهار را

با شما شريك شود، آیا می‌توانست؟

- خیر، فکر دعوت آن دو نفر درست زمانی به ذهنم رسید که

دیدم مقدار زیادی غذا تهیه کرده‌ام.

- پس اگر کسی در زمان غیبت شما به خانه وارد شده بود و

مورفین را در یکی از ساندویچها قرار داده بود، قصد داشته که شما را

مسموم کند؟

- خوب، بله، همین‌طور است.

- هنگامی که همه شما به خانه وارد شدید، چه اتفاقی افتاد؟
- به اتاق صبح رفتیم. من ساندویچها را آوردم و آن را به دیگران
تعارف کردم.

- آیا شما با آنها چیزی نوشیدید؟
- من آب نوشیدم. روی میز، نوشابه بود ولی پرستار هاپکینز و
ماری، چای را ترجیح دادند. پرستار هاپکینز به آبدارخانه رفت و آن
را تهیه کرد. او چای را روی یک سینی آورد و ماری آن را بداخل
فنجانها ریخت.

- آیا شما هم چای نوشیدید؟
- خیر.

- ولی ماری جرارد و پرستار هاپکینز هر دو چای نوشیدند؟
- بله.

- بعد چه اتفاقی افتاد؟
- پرستار هاپکینز رفت و اجاق گاز را خاموش کرد.
- شما را با ماری جرارد تنها گذاشت؟
- بله.

- بعد چه اتفاقی افتاد؟
- بعد از چند دقیقه سینی چای و بشقاب ساندویچ را برداشتم و
به آبدارخانه بردم. پرستار هاپکینز آن جا بود و آنها را شستیم.
- آیا پرستار هاپکینز در آن زمان، آسیتهایش را بالا زده بود؟
- بله. او ظرفها را می شست و من خشک می کردم.
- آیا شما در مورد خراش روی میز دست او به مطلب خاصی
اشاره کردید؟

- از او پرسیدم که آیا خودش را زخمی کرده است.
- او چه پاسخی داد؟
- او گفت: «یکی از تیغهای بوتۀ رُز بیرون کلبه موجب زخمی
شدن دستش شده است. همین الآن آن را درآوردم.»

- و در آن لحظه ، رفتارش چطور بود؟
- فکر می‌کنم گرما ناراحتش کرده بود. او عرق می‌ریخت و چهره‌اش رنگ عجیب و غریبی به خود گرفته بود.
- بعد چه اتفاقی افتاد؟
- ما به طبقه بالا رفتیم، و او در کارهای مربوط به وسائل عمه‌ام به من کمک کرد.
- وقتی به طبقه پائین برگشتند، ساعت چند بود؟
- از بالا آمدن ما، يك ساعتی می‌گذشت.
- ماری جرارد کجا بود؟
- او در اتاق صبح نشسته بود. خیلی عجیب نفس می‌کشید و در حالت بیهوشی بسر می‌برد. بنا به دستور پرستار هاپکینز به دکتر لرد تلفن کردم. او درست قبل از مرگ ماری جرارد وارد شد.
- ادوین، شانه‌هایش را بشکلی نمایشی جمع کرد:
- سیزه کارلیسل، آیا شما ماری جرارد را کشتید؟
- (این روشی است که شما خواسته بودید! سر بطرف بالا، چشمها مستقیم.)
- خیر!
- سر ساموئل آتنبری. تپشی نفرت‌انگیز در قلب انسان. حالا... .
- الینور در اختیار دشمن قرار گرفته بود! از ملایمت دیگر خبری نبود، از سؤالاتی که پاسخهای آنها را می‌دانست دیگر خبری نبود!
- اما، تقریباً با ملایمت شروع کرد:
- شما گفته‌اید که با آقای رادریک ولمن نامزد بودید و قرار بود ازدواج کنید؟
- بله.
- شما به او علاقه داشتید؟
- خیلی زیاد.
- من به شما می‌گویم که، شما عمیقاً عاشق رادریک ولمن

بودید و این که نسبت به عشق او به ماری جرارد شدیداً حسادت می‌ورزیدید؟

- خیر. (آیا این «خیر» کاملاً با رنجش نبود؟)

سر ساموئل با تهدید گفت:

- من به شما می‌گویم که تعمداً این دختر را از سر راه برداشتید، به این امید که رادریک ولمن نزد شما برگردد.

- مسلماً خیر. (اهانت‌آمیز... اندکی بیزارکننده. این بهتر بود.)

سؤالات ادامه یافت. مثل یک رؤیا بود... یک رؤیای بد... یک کابوس...

سؤال پس از سؤال... سؤالهای وحشتناک و آزاردهنده... پاسخ بعضی از آنها را می‌دانست، بعضی از آنها او را گیر می‌انداختند...

پی‌درپی سعی می‌کرد وظیفه خود را بخاطر بیاورد. هرگز، حتی یک بار به خود اجازه ندهد که بگوید:

- بله، از او نفرت داشتم... بله، مرگ او را می‌خواستم... بله، در تمام مدتی که ساندویچها را درست می‌کردم به مرگ او می‌اندیشیدم...

آرام و خونسرد بماند و تا حد ممکن، با خونسردی و بطور خلاصه پاسخ دهد... بجنگد...

هر وجب از راهش را بجنگد...

- دیگر تمام شد... آن مرد وحشتناک با بینی عقابی نشست. و سر ادوین بولمر با صدائی مهربان و آرام بخش چند سؤال دیگر را مطرح می‌کرد. سؤالات خوشایند و مطبوعی که برای از بین هر گونه تأثیر بدی که احتمالاً او در طول بازپرسی گذاشته بود مطرح می‌شد...

دوباره به جایگاه خود بازگشت، در حالی که با شگفتی به هیأت منصفه نگاه می کرد...

۴

رادی. رادی آن جا ایستاده بود، در حالی که چشمکهای عصبی می زد و از آنچه می گذشت نفرت داشت. رادی... تا حدودی... غیرواقعی بنظر می رسید.

ولی، دیگر چیزی واقعی نیست. همه چیز بشکلی شیطانی بدور خود می چرخید. سیاه، سفید شده است، همه چیز واژگون است و شرق، جای خود را به غرب داده است... و من الینور کارلیسل نیستم. من «متهم» هستم. و چه مرا به دار بیاویزند و چه آزاد کنند، دیگر هیچ چیز مثل سابق نخواهد بود. فقط اگر چیزی وجود داشت... فقط يك چیز معقول که بتوان به آن تکیه داد...

پیتز لرد، شاید، با آن کک مکهایش و حالت فوق العاده ای که نشان می داد مثل همیشه است...

حالا، سر ادوین به کدام قسمت رسیده بود؟
- آیا به ما خواهید گفت که احساس دوشیزه کارلیسل نسبت به شما چگونه بود؟

رادی با صدای صریح خود گفت:
- باید بگویم که او عمیقاً به من وابسته بود، ولی مسلماً با شور فراوان عاشق من نبود.

- شما نامزدی خود را رضایت بخش می پنداشتند؟
- اوه، کاملاً. وجوه مشترك زیادی داشتیم.
- آقای ولمن، آیا به هیأت منصفه خواهید گفت، که دقیقاً چرا نامزدی شما بهم خورد؟

- خوب، بعد از مرگ خانم ولمن، فکر می کنم با ضربه اندکی که دیده بودیم، به خود آمدیم. مایل نبودم با دختری ثروتمند ازدواج

کنم، در حالی که خودم حتی يك سكه نداشتم. در اصل، نامزدی با رضایت متقابل منحل شد. تقریباً، بار سنگینی از دوش هر دوی ما برداشته شد.

- حالا، آیا دقیقاً به ما خواهید گفت که رابطه شما با ماری جرارد چگونه بود؟

- (اوه رادی، رادی بیچاره، چقدر باید از این وضع نفرت داشته باشی!)

- او را خیلی دوست داشتنی تصور می کردم.

- آیا عاشق او بودید؟

- فقط يك کم.

- آخرین باری که او را دیدید، چه زمانی بود؟

- بگذارید ببینم. حتماً ۵ یا ۶ جولای بود.

سر ادوین با کمی سردی در صدایش گفت:

- فکر می کنم، بعد از آن نیز او را ملاقات کردید.

- خیر. من به خارج از کشور سفر کردم. . . به ونیز و دالماتیا.

- شما به انگلستان بازگشتید. . . چه زمانی؟

وقتی يك تلگرام بدستم رسید. . . بگذارید ببینم. . . باید اول آگوست باشد.

- ولی فکر می کنم شما در واقع در ۲۷ جولای در انگلستان بودید.

- خیر.

- بس است دیگر، آقای ولمن. بخاطر داشته باشید که شما

سوگند یاد کرده اید. آیا این حقیقت ندارد که گذرنامه تان نشان

می دهد شما در تاریخ ۲۵ جولای به انگلستان بازگشتید و در شب

۲۷ جولای انگلستان را ترك کردید؟

صدای سر ادوین آهنگ ظریفی از تهدید در خود داشت. الینور

که چهره اش درهم فرو رفته بود، ناگهان به واقعیت بازگشت. چرا

وکیل مدافع، شاهد خود را تهدید می کرد؟
رادریک تقریباً رنگ از چهره اش پریده بود. لحظاتی سکوت کرد
و سپس با تلاش گفت:

- خوب... بله، همین طور است.

- آیا در تاریخ بیست و پنجم شما برای ملاقات این دختر،
ماری جرارد به محل سکونت او در لندن رفتید؟

- بله، رفتم.

- آیا از او تقاضای ازدواج کردید؟

- اه... اه... بله.

- پاسخ او چه بود؟

- رد کرد.

- شما فرد ثروتمندی نیستید، آقای ولمن؟

- خیر.

- و تقریباً دیون سنگینی دارید؟

- این چه ربطی به شما دارد؟

- آیا از این واقعیت اطلاع نداشتید که دوشیزه کارلیسل

در صورت مرگ، تمام ثروتش را برای شما به ارث گذاشته
است؟

- این اولین باری است که این موضوع را می شنوم.

- آیا شما در صبح ۲۷ جولای در میدنسفورد نبودید؟

- نبودم.

سِر ادوین نشست.

دادستان گفت:

- شما می گوئید که عقیده دارید که متهم عمیقاً عاشق شما

نبود.

- این همان چیزی است که من گفتم.

- آیا شما در مقابل خانمها جوانمرد نیستید، آقای ولمن؟

- نمی فهمم منظورتان چیست .
- اگر یک خانم عمیقاً عاشق شما باشد و او را دوست نداشته باشید ، آیا احساس نمی کنید که وظیفه شماست تا حقیقت را پنهان کنید؟
- مسلماً ، خیر .
- شما کجا تحصیل کرده اید؟
- «اتون»^۱ .
- سر ساموئل با لبخندی محو گفت :
- دیگر سؤالی ندارم .

۵

- «آلفرد جیمز وارگریو»^۲ .
- شما پرورش دهنده رُز هستید ودر «امزو ورث»^۳ ، «برکس»^۴ زندگی می کنید؟
- بله .
- آیا شما در ۲۰ اکتبر به میدنسفورد رفتید و بوته رزی که در کنار کلبه واقع در عمارت هاتربری روئیده است را مورد آزمایش قرار دادید؟
- بله ، آزمایش کردم .
- آیا این بوته را برای ما تشریح خواهید کرد؟
- آن یک رز رونده بود . . . زفرین دروهین . گلهای صورتی آن بسیار خوشبو هستند . این بوته رز تیغ ندارد .
- امکان نخواهد داشت که شخصی خود را با بوته رزی با این مشخصات خراش دهد؟
- تقریباً غیرممکن است . این بوته از انواع بدون تیغ است .

دادستان سؤالی نداشت .

۶

شما «جیمز آرتور لیتل دیل»^۱ هستید و بعنوان شیمی‌دانی باصلاحیت در استخدام عمده‌فروشی مواد دارویی «جنکینز اند هیل»^۲ می‌باشید؟

- بله، هستم .

- می‌توانید به من بگوئید که این تکه برچسب چیست؟

مدرك به دست او داده شد .

- این تکه یکی از برچسبهای ماست .

- چه نوع برچسبی؟

- برچسبی که به شیشه‌های قرص تزریق زیرجلدی می‌چسبانیم .

- آیا این تکه پاره شده از برچسب به اندازه‌ای هست که شما

بطور قطع بگوئید روی چه شیشه‌ای چسبانده می‌شود؟

- بله . با قاطعیت می‌گویم که شیشه مورد بحث حاوی قرصهای

تزریق زیرجلدی «آپومورفین»^۳ هیدروکلراید هفتاد و هفت هزارم گرم است .

- مورفین هیدروکلراید نیست؟

- خیر، ممکن نیست آن باشد .

- چرا ممکن نیست؟

- در چنین شیشه‌ای کلمه مورفین با حروف بزرگ «ام»^۴ شروع

می‌شود . پایان حرف ام، این جا در زیر ذره‌بین من، «ام» کوچک^۵

دیده می‌شود، نه ام بزرگ .

- لطفاً اجازه بدهید هیأت منصفه آن را با ذره‌بین بررسی کنند . آیا

برچسبهائی با خود دارید که منظور شما را نشان دهد؟

1. Arthur Littleedale

2. Jenkins & Hale

3. Apomorphine

4. M

5. m

برچسب‌ها به هیأت منصفه تحویل شد.

سر ادوین دوباره سخن آغاز کرد:

- شما می‌گوئید این متعلق به يك شیشهٔ آپومورفین هیدروکلراید است؟ آپومورفین هیدروکلراید دقیقاً چیست؟

- فرمول آن «سی ۱۷ اچ ۱۷ ان او ۲»^۱ است و یکی از مشتقات مورفین است که با حرارت دادن مورفین به همراه اسید هیدروکلراید رقیق شده در شیشه در بسته، آن را بحالت صابونی تبدیل می‌کنند.

مورفین يك مولکول آب خود را از دست می‌دهد.

- آپومورفین چه خواصی دارد؟

آقای لیتل دیل با صدائی آهسته گفت:

- آپومورین سریع‌ترین و قوی‌ترین مادهٔ تهوع‌آور موجود است.

طی چند دقیقه اثر می‌کند.

- بنابراین اگر کسی مقدار کشنده‌ای مورفین بلعیده باشد و طی چند دقیقه، مقداری آپومورفین بصورت زیرجلدی به او تزریق شود، نتیجه چه خواهد بود؟

- تقریباً بلافاصله حالت تهوع پیش می‌آید و مورفین از سیستم خارج خواهد شد.

- بنابراین، اگر دو نفر از يك ساندویچ بخورند یا از يك قوری، جای بنوشند، و بعد یکی از آنها مقداری آپومورفین به خود تزریق کند، چه نتیجه‌ای حاصل می‌شود، البته با فرض این که غذا و نوشیدنی مشترك حاوی مورفین باشد.

- غذا یا نوشیدنی به‌مراه مورفین، توسط کسی که آپومورفین تزریق کرده است استفراغ می‌شود.

- و آن شخص از هیچ عارضهٔ جسمی رنج نخواهد برد؟

- خیر.

ناگهان، هیاهویی از هیجان دادگاه را فراگرفت و قاضی امر به سکوت کرد.

۷

— شما «آمیلیا ماری سدلی» هستید و معمولاً در زلاندنو، «اوکلند»^۱، «بونامبا»^۲، خیابان «چارلز»^۳، شماره ۱۷ اقامت دارید؟
— بله.

— آیا شما خانم «درپر»^۴ را می‌شناسید؟
— بله. بیش از بیست سال است که می‌شناسم.
— آیا نام پیش از ازدواج ایشان را می‌دانید؟
— بله. من در مراسم ازدواج او حضور داشتم. اسم او ماری رایلی بود.

— آیا او در زلاندنو متولد شده است؟
— خیر، او از انگلستان آمده بود.
— شما از آغاز این مرحله در دادگاه حضور داشته‌اید؟
— بله، حاضر بودم.
— آیا شما این ماری رایلی... یا درپر... را در دادگاه دیده‌اید؟
— بله.

— او را کجا دیدید؟
— در جایگاه، شهادت می‌داد.
— با چه نامی؟
— جسی هاپکینز.
— و کاملاً اطمینان دارید که این جسی هاپکینز همان زنی است که شما بعنوان ماری رایلی یا درپر می‌شناسید؟
— بدون هیچ شک.

انتهای دادگاه کمی شلوغ شد.
 - جز امروز، ماری رایللی را آخرین بار چه زمانی دیدید؟
 - پنج سال پیش. او به انگلستان بازگشت.
 - سِر ادوین با تعظیم گفت:
 - شاهد در اختیار شماست.
 - سِر ساموئل، با چهره‌ای آشفته برخاست و به سخن گفتن پرداخت:
 - من تصور می‌کنم که شما، خانم... سِ دلی احتمالاً اشتباه کرده‌اید.
 - من اشتباه نکرده‌ام.
 - ممکن است شباهت ظاهری شما را گمراه کرده باشد.
 - من ماری درپر را بقدر کافی می‌شناسم.
 - پرستار هاپکینز پرستار بخش است و گواهینامه دارند.
 - ماری درپر قبل از ازدواج، پرستار بیمارستان بود.
 - آیا متوجه هستید که شما یکی از شهود دادگاه عالی را به قسم دروغ متهم می‌کنید؟
 - متوجه هستم چه می‌گویم.

۸

- «ادوارد جان مارشال»^۱، شما چند سال در اوکلند، زلاندنو زندگی کرده‌اید، و حالا در «دپتفورد»^۲، خیابان «رن»^۳، شماره ۱۴ اقامت دارید؟
 - درست است.
 - آیا شما ماری درپر را می‌شناسید؟
 - سالها در زلاندنو او را می‌شناختم.

- آیا امروز او را در دادگاه دیده‌اید؟
 - دیده‌ام. او خود را هاپکینز معرفی کرد، ولی او خانم درپر بود.
 قاضی، سرش را بلند کرد. با صدائی آرام، واضح و نافذ گفت:
 - فکر می‌کنم بهتر باشد که شاهد، جسی هاپکینز احضار شود.
 مکث و زمزمه.
 - جناب قاضی، جسی هاپکینز چند دقیقه پیش دادگاه را ترک کرد.

۹

- هرکول پوارو.
 هرکول پوارو به جایگاه وارد شد، سوگند یاد کرد، سبیل خود را تاب داد و در حالی که سرش را کمی به یکطرف خم کرده بود، منتظر ماند. نام، آدرس و حرفه خود را اعلام کرد.
 - مسیو پوارو، آیا شما این مدرک را می‌شناسید؟
 - مسلماً.
 - چگونه این مدرک در اختیار شما قرار گرفت؟
 - از سوی پرستار بخش، پرستار هاپکینز در اختیار من قرار گرفت.
 سرادوین گفت:
 - جناب قاضی با اجازه شما، آن را با صدای بلند قرائت خواهم کرد و سپس به هیأت متصفه ارائه خواهد شد.

فصل بیست و چهارم

۱

نطق نهائی دفاعیه.

«اعضای محترم هیأت منصفه . . . دیگر مسئولیت با شماست . این بعهدہ شماست کہ بگوئید الینور کارلیسل می‌تواند آزادانہ از دادگاہ خارج شود . اگر بعد از شنیدن اظهارات شہود ، متقاعد شدہ‌اید کہ الینور کارلیسل بہ مسموم کردن ماری جرارد اقدام کردہ است ، وظیفہ شما خواهد بود تا رأی گناہکاری او را صادر کنید . ولی ، اگر بنظر شما می‌رسد کہ دلایل و مدارک نسبتاً محکمی وجود دارد و احتمالاً این دلایل و مدارک علیہ شخص دیگری بسیار محکمتر است ، آن گاہ وظیفہ شما است تا متهم را بدون دردسر آزاد کنید . تاکنون ، شما پی برده‌اید کہ حقایق پروندہ با آنچه در آغاز محاکمہ بنظر می‌رسید بسیار تفاوت کردہ است .

روز گذشتہ ، بعد از مدرک چشمگیر ارائه شدہ توسط مسیو هرکول پوارو ، من شہود دیگری را احضار کردم تا بدون ہر گونه شک و تردید معقول ثابت کنم کہ این دختر ، ماری جرارد ، فرزند نامشروع

لورا ولمن بود. همان طور که جناب قاضی عالی مقام بدون شك شما را راهنمایی خواهند کرد، با وجود این حقیقت، ماجرا به این صورت ادامه می‌یافت که نزدیکترین خویشاوند خانم ولمن برادرزاده‌اش، الینور کارلیسل بحساب نمی‌آید، بلکه فرزند نامشروعش با نام ماری جرارد جای او را می‌گرفت. و بنابراین با مرگ خانم ولمن، ماری جرارد وارث ثروتی هنگفت می‌شد. آقایان معما همین بود. ماری جرارد مبلغی حدود دویست هزار پوند به ارث می‌برد. ولی او خود از این حقیقت بی‌خبر بود. همچنین از هویت حقیقی این زن، هاپکینز اطلاعی نداشت. آقایان، شما ممکن است فکر کنید که ماری رایلی یا درپر شاید برای تغییر نام خود به هاپکینز دلیل معقولی داشته است. اگر چنین باشد، چرا قدم پیش نگذاشته و دلیل آن را بیان نمی‌کند؟ آنچه ما می‌دانیم این است که: ماری جرارد با تحریک پرستار هاپکینز، وصیتنامه‌ای تنظیم کرد که بر اساس آن، «ماری رایلی، خواهر الیزا رایلی» به ارث گذاشت. می‌دانیم که پرستار هاپکینز، بسبب حرفه‌اش، به مورفین و آپومورفین دسترسی داشت و خصوصیات آنها را بخوبی می‌دانست. از طرفی، ثابت شده است که پرستار هاپکینز وقتی می‌گفت معج دستش بوسیله تیغ يك بوتۀ رُز بدون تیغ خراش برداشته، حقیقت را نمی‌گفت. اگر این نبوده که او می‌خواست به عجله علت زخمی که با تزریق زیرجلدی بوجود آمده بود را پنهان کند، چرا باید دروغ می‌گفت؟ همچنین بخاطر داشته باشید، متهم پس از ادای سوگند گفته بود که پس از پیوستن به پرستار هاپکینز در آبدارخانه، او بیمار بنظر می‌رسید و چهره‌اش تا حدودی سبزرنگ شده بود. . . که اگر بشدت بیمار شده بود، کاملاً قابل درك است.

با این حال، روی يك نکته دیگر هم تأکید دارم: اگر خانم ولمن بیست و چهار ساعت دیگر زنده مانده بود، وصیتنامه‌ای تنظیم می‌کرد. و به احتمال قوی در آن وصیتنامه میراث مناسبی را برای

ماری جرارد در نظر می گرفت، اما تمام ثروت خود را برای او به ارث نمی گذاشت، چرا که خانم ولمن معتقد بود اگر دختر گمنام او در حوزه دیگری از زندگی قرار می گرفت، خوشحال تر می بود.

- این وظیفه من نیست که با دلایل و شواهد، علیه شخص دیگری اظهار عقیده بکنم، جز آن که نشان دهم این شخص دیگر همان قدر فرصت داشته و انگیزه اش برای ارتکاب به قتل بسیار قوی تر بوده است. با این دیدگاه، اعضای محترم هیأت منصفه، به شما عرض می کنم که پرندۀ علیه الینور کارلیسل به خودی خود خاتمه یافته تلقی می شود...

۲

نتیجه گیری آقای قاضی «بدینگفیلد»^۱:

- شما باید کاملاً متقاعد شده باشید که در حقیقت، این زن در ۲۷ جولای مقدار مهلکی از مورفین را به ماری جرارد خورانده است. اگر متقاعد شده اید، باید زندانی را آزاد کنید.

دادخواست بیان داشته است، تنها فردی که امکان مسموم کردن ماری جرارد را داشت متهم است. دفاعیه درصدد بوده تا ثابت کند که احتمالات دیگری هم وجود داشته است. این نظریه که ماری جرارد خودکشی کرده است، ولی تنها دلیل تقویت کننده تئوری مذکور این واقعیت است که ماری جرارد درست قبل از مرگش وصیتنامه ای تنظیم کرده بود. کوچکترین دلیلی وجود ندارد که او غمگین یا افسرده یا در يك حالت روحی بوده که موجب می شده او را به خودکشی وادار کند. همچنین اظهار شده که شاید مورفین توسط کسی که بهنگام حضور الینور کارلیسل در کلبه، به آبدارخانه وارد شده داخل ساندویچها شده است. در این صورت، سم برای الینور کارلیسل در

نظر گرفته شده بود و مرگ ماری جرارد يك اشتباه بوده است. احتمال سوم طرح شده در دفاعیه این است که شخص دیگری بقدر متهم امکان آن را داشته تا از مورفین استفاده کند و این که در این صورت سم بجای ساندویچ وارد چای شده است. در تقویت این تئوری، وکیل مدافع شاهد لیتل ویل را احضار کرد که سوگند خوردند تکه کاغذ پیدا شده در آبدارخانه قسمتی از برجسب روی شیشه حاوی قرصهای آپومورفین هیدروکلراید، يك تهوع آور بسیار قوی است. شما نمونه‌های هر دو نوع برجسب را که به شما ارائه شد ملاحظه کردید. از نظر من، پلیس بسبب بی‌مبالاتی فاحش در بررسی دقیق‌تر تکه اصلی و نتیجه‌گیری شتابزده در تأیید آن، بعنوان برجسب مورفین مقصر است.

شاهد، هاپکینز اظهار داشت که مچ دستش بر اثر برخورد با بوته رز کنار کلبه خراش دیده است. شاهد وارگریو آن بوته را آزمایش کرده‌اند که نشان می‌دهد فاقد تیغ است. شما باید تصمیم بگیرید که علامت روی مچ دست پرستار هاپکینز را چه چیزی باعث شده و این که چرا باید در این مورد دروغ بگوید. . . .

اگر دادخواست، شما را متقاعد کرده است که متهم و نه هیچ کس دیگری مرتکب جنایت شده است، پس باید متهم را گناهکار اعلام کنید.

اگر نظریه دیگر عنوان شده در دفاعیه، بر اساس شواهد و مدارك، امکان‌پذیر و منطقی است، متهم باید آزاد شود. از شما می‌خواهم که ساعیانه و با جرأت و فقط با سنجش دلایل و مدارکی که به شما ارائه شده است در آراء خود تأمل کنید.

۳

الینور به دادگاه بازگردانده شد.

اعضای هیأت منصفه در جای خود قرار گرفتند.

— اعضای محترم هیأت منصفه، آیا در آراء خود به توافق
رسیده اید؟

— بله.

— به زندانی مستقر در جایگاه نگاه کنید و بگوئید که آیا او
گناهکار است یا بیگناه.

— بیگناه. . .

فصل بیست و پنجم

۱

او را از يك در جانی بیرون آوردند.
متوجه چهره‌های که به او خوشامد می‌گفتند شده بود...
رادی... کارآگاه با سیل بزرگش...
ولی این پیتر لرد بود که الینور به او رو کرد.
- می‌خواهم از این جا دور شوم...
حالا در اتومبیل خوش‌رکاب دایملر او که با سرعت از لندن
خارج می‌شد نشسته بود.
لرد، هیچ چیزی به او نگفته بود و الینور در این سکوت خوشایند
نشسته بود.
هر دقیقه او دورتر و دورتر می‌شد.
يك زندگی جدید...
این همان چیزی بود که او می‌خواست...
يك زندگی جدید.
ناگهان گفت:

- من . . . من می خواهم بجائی بی سروصدا بروم . . . جائی که هیچ چهره‌ای وجود نداشته باشد . . .

پیتز لرد با صدای آهسته گفت:

- همه چیز مهیا شده است. تو به يك آسایشگاه می‌روی. محلی ساکت. باغهای زیبا. هیچ کس مزاحمت نخواهد شد. . . یا دستش به تو نخواهد رسید.

الینور در حالی که آه می‌کشید، گفت:

- بله . . . این همان چیزی است که می‌خواهم . . .

حدس می‌زد که این پزشك بودن اوست که باعث می‌شد وضع او را درك کند. او می‌دانست . . . و مزاحمش نمی‌شد. با او بودن در این جا چقدر آرامش داشت، دور شدن از همه چیز، خارج لندن . . . بجائی که امن بود . . .

او می‌خواست فراموش کند . . . همه چیز را فراموش کند. هیچ يك از آنها دیگر واقعی نبود. همه چیز رفته بود، محو شده بود، به پایان رسیده بود. . . زندگی سابق و احساسات سابق. او موجودی تازه، غریب و بی‌دفاع بود، بسیار خام و بی‌تجربه و می‌خواست تا همه چیز را دوباره شروع کند. بسیار غریب و بسیار وحشت‌زده . . . ولی بودن با پیتز لرد آرامش بخش بود . . .

حالا دیگر از لندن خارج شده بودند و از میان مناطق حاشیه شهر عبور می‌کردند.

بالاخره گفت:

- همه چیز بخاطر شما بود . . . بخاطر شما . . .

پیتز لرد گفت:

- هرکول پوارو بود. این مرد مثل شعبده‌بازهاست!

ولی الینور، سرش را تکان داد. با لجاجت گفت:

- بخاطر شما بود. شما او را پیدا کردید و وادار ساختید این کار

را بکند!

پیتز چهره درهم کشید .

- درست است ، من او را وادار کردم . . .

الینور گفت :

- آیا شما می دانستید من آن کار را نکرده بودم ، یا این که اطمینان نداشتید ؟

پیتز فقط گفت :

- هرگز کاملاً مطمئن نبودم .

الینور گفت :

- به همین علت است که نزدیک بود بگویم : « گناهکار » ،

درست در شروع کار . . . می دانید ، چون به آن فکر کرده بودم . . .

همان روزی که در خارج کلبه می خندیدم به آن موضوع فکر کردم .

پیتز گفت :

- بله ، می دانستم .

الینور با شگفتی گفت :

- حالا چقدر عجیب و غریب بنظر می رسد . . . انگار چیزی بر

من مستولی شده بود . روزی که خمیر ماهی را خریدم و ساندویچها

را درست کردم ، تظاهر می کردم . فکر می کردم : « با این سم مخلوط

کرده ام و زمانی که آن را بخورد ، خواهد مرد . . . و بعد رادی نزد من

باز خواهد گشت . »

پیتز لرد گفت :

- تظاهر کردن به این جور چیزها ، به بعضی از مردم کمک

می کند . این ، واقعاً چیز بدی نیست . در عالم خیال ، آن را از خود

بیرون می ریزی . مثل تعریف چیزی از سیستم فیزیکی بدن .

الینور گفت :

- بله ، حقیقت دارد . چون ناپدید شد . . . فوراً ! منظورم ، سیاهی

است ! وقتی که آن زن به بوته رُز خارج کلبه اشاره کرد . . . همه

چیز . . . همه چیز دوباره بحالت عادی بازگشت . . .

سپس با اندکی لرز گفت:

- بعداً وقتی به اتاق صبح رفتیم و او مرده بود... در حال مردن بود، حداقل... آن موقع احساس کردم: آیا خیلی تفاوت هست بین فکر کردن و اقدام به قتل؟

پیتر لرد گفت:

- البته، تمام تفاوت‌هایی که بتوانید فکرتان را بکنید!

- بله، ولی آیا وجود دارد؟

- البته که وجود دارد. فکر قتل، واقعاً هیچ صدمه‌ای نمی‌زند. مردم افکار احمقانه‌ای نسبت به آن دارند. آنها فکر می‌کنند که با نقشه قتل تفاوتی ندارد! ولی تفاوت دارد. اگر مدتی طولانی به قتل فکر کنید، ناگهان به سیاهی می‌رسید و احساس می‌کنید که همه چیز تقریباً احمقانه است!

الینور با صدای بلند گفت:

- اوه، شما خیلی آرامش‌بخش هستید...

پیتر لرد تقریباً با پریشانی گفت:

- اصلاً. فقط عقل سلیم دارم.

- الینور که ناگهان اشک در چشم‌هایش جمع شده بود، گفت:

- گهگاه... در دادگاه... به شما نگاه می‌کردم. به من

شهامت می‌داد. شما چقدر... چقدر عادی بنظر می‌رسیدید.

سپس خندید:

- خیلی گستاخی کردم!

پیتر گفت:

- درك می‌کنم. هنگامی که در میان يك كابوس قرار گرفته

باشید، تنها امید، يك چیز عادی است. بهر حال، همیشه فکر

می‌کردم که چیزهای عادی بهترین‌ها هستند.

برای نخستین بار پس از سوار شدن به اتومبیل، سرش را برگرداند

و به او نگاه کرد.

دیدن چهره او آزارش نمی داد، در حالی که چهره رادی، همیشه او را آزار می داد. به او آمیزه ای از غم و درد ناگهانی و لذت نمی داد. در عوض باعث می شد احساس گرمی و آسایش کند. اندیشید:

- چقدر چهره اش مهربان است... مهربان و مضحک... و، بله، آرامش بخش... آنها همچنان می رانند.

سرانجام به يك دروازه رسیدند و از طریق جاده ای که بسوی ارتفاعات امتداد می یافت به خانه سفید و آرامی رسیدند که در کنار يك تپه قرار داشت. پیتر گفت:

- این جا کاملاً در امان خواهی بود. هیچ کس مزاحم شما نخواهد شد.

الینور گفت:

- شما... شما برای دیدن من خواهید آمد؟ البته.

- اغلب؟

پیتر لرد گفت:

- هرچند بار که شما بخواهید.

او گفت:

- لطفاً بیائید... خیلی زیاد...

فصل بیست و ششم

۱

هرکول پوارو گفت:

- پس می بینید، دوست من، دروغهائی که مردم می گویند به همان مقدار حقیقت مفید است؟

پیتز لرد گفت:

- آیا همه به شما دروغ گفتند؟

هرکول پوارو به نشانه تأیید، سرش را تکان داد.

- اوه، بله! شما که درك می کنید، به دلایل مختلف. آن فردی که

حقیقت برایش يك تعهد بود و نسبت به آن حساس و دقیق بود...

آن فرد کسی بود که بیش از همه مرا گیج می کرد!

پیتز لرد زمزمه کرد:

- خود الینور!

- کاملاً. شواهد و مدارك به او همچون طرف گناهکار نشانه رفته

بودند. و خود او، با آن آگاهی باریك بین و حساسش، هیچ کاری

برای از هم پاشیدن این فرض انجام نمی داد. با محکوم کردن

خود بدلیل نیتی که داشته و نه بخاطر عمل، شدیداً به دست کشیدن از يك مبارزه ناگوار و پست و همچنین اعتراف به گناه در دادگاه، به جنایتی که هرگز مرتکب نشده بود نزدیک شده بود.

پیتر لرد آهی از سر خشم کشید:

- باور نکردنی است.

پوارو سرش را تکان داد.

- اصلاً. او خود را سرزنش می کرد... چون خودش را با

معیاری سخت تر از آنچه صفات انسانی را شامل می شود داوری می کرد.

پیتر لرد با اندیشه گفت:

- بله، او همین طور است.

هرکول پوارو ادامه داد:

- از لحظه ای که من تحقیقاتم را شروع کردم، همیشه این احتمال قوی وجود داشت که الینور کارلیسل به جنایتی که متهم شده بود گناهکار است. اما من تعهدی که به شما داشتم را انجام دادم و کشف کردم که می توان پرونده نسبتاً سنگینی را علیه شخص دیگری تهیه کرد.

- پرستار هاپکینز؟

- نه در آغاز کار. رادریک ولمن اولین شخصی بود که توجه مرا

جلب کرد. در مورد او هم باز با يك دروغ شروع می کنیم. او به من گفت که در ۹ جولای انگلستان را ترك کرده و اول آگوست بازگشته است. اما پرستار هاپکینز، تصادفاً اشاره کرده بود که ماری جرارد هم در میدنسفورد «و هم زمانی که رادریک ولمن را در لندن دیده بود»، دست رد به سینه اش زده بود. شما به من اطلاع داده بودید که ماری جرارد ۱۰ جولای به لندن رفته بود... يك روز بعد از این که رادریک ولمن انگلستان را ترك گفته بود. پس، ماری جرارد چه زمانی با رادریک ولمن در لندن صحبت کرده بود؟ من دوستان سارقم را به

دنبال کار فرستادم و با بررسی گذرنامه ولمن، کشف کردم که او از ۲۵ جولای تا ۲۷ جولای در انگلستان بوده است. و او تعمداً در این مورد دروغ گفته بود.

— همیشه آن مدت زمانی که ساندویچها روی بشقاب در آبدارخانه قرار داشت و الینور کارلیسل به کلبه رفته بود ذهنم را مشغول می کرد. ولی در تمام مدت می دانستم که در این صورت قربانی مورد نظر باید الینور می بود، نه ماری. آیا رادریک ولمن هیچ انگیزه‌ای برای کشتن الینور کارلیسل می داشت؟ بله، یک انگیزه خوب. الینور کارلیسل وصیتنامه‌ای تنظیم کرده بود که بر اساس آن تمام ثروت خود را برای او بجا گذاشته بود و با پرس وجوهای زیرکانه کشف کردم که رادریک ولمن می توانسته از این ماجرا مطلع شده باشد.

پیتز لرد گفت:

— و چرا تغییر عقیده دادید که او بیگناه است؟

— بخاطر يك دروغ دیگر. همچنین يك دروغ جزئی و كوچك و احمقانه. پرستار هاپکینز گفت که مچ دستش از يك بوته رُز خراش برداشته بود و این که يك تیغ در آن فرو رفته بود. و من رفتم و بوته رُز را دیدم و بوته هیچ تیغی نداشت. . . . پرستار هاپکینز چنان بوضوح دروغ گفته بود. . . . و این دروغ آن قدر احمقانه و ظاهراً بی معنی بود که توجه مرا روی خودش متمرکز کرد.

— در مورد پرستار هاپکینز شروع به فکر کردم. تا آن زمان، او بعنوان شاهد کاملاً معتبر، در تمام مدت منطقی، با يك تعصب شدید علیه متهم که طبیعتاً از تأثیر او نسبت به دختر متوفی ریشه می گرفت، مرا تحت تأثیر قرار داده بود. ولی بعد، با آن دروغ كوچك احمقانه و بی معنی در ذهن خود، پرستار هاپکینز و دلایلش را با دقت بسیار مورد بررسی قرار دادم و به چیزی پی بردم که نشان می داد آن قدر باهوش نبوده‌ام که قبلاً متوجه آن بشوم. پرستار هاپکینز در مورد ماری

جرارد چیزی می دانست که برای علنی شدن آن بسیار اشتیاق داشت .
پیتز لرد با تعجب گفت :

- فکر می کردم برعکس بود؟

- بظاهر، بله . نمایشی بسیار خوب از شخصی را ارائه داد که چیزی را می داند ولی قصد ندارد در مورد آن صحبت کند ! ولی هنگامی که دقیق به آن نگاه کردم متوجه شدم هر کلمه ای که در مورد آن گفته بود، در نهایت با منظوری دیگر ادا شده بود . گفتگوی من با پرستار او برایان این باور را تأیید کرد . هاپکینز با زیرکی بسیار و بدون این که پرستار او برایان متوجه واقعیت شده باشد از او استفاده کرده بود .

آن گاه بود که مشخص شد پرستار هاپکینز به بازی خود مشغول است . من دروغ او و رادریک ولمن را باهم مقابله کردم . آیا هیچ يك از آنها می توانستند توضیحی ساده ارائه دهند؟

در مورد رادریک ، فوراً پاسخ دادم : بله . رادریک ولمن موجودی بسیار حساس است . در تأیید این حرفم باید بگویم که او نمی توانست در این برنامه خود که در خارج کشور باشد ، ثابت قدم بماند ، و ناچار شده بود پنهانی بازگردد و اطراف آن دختر که مایل نبود هیچ ربطی با او داشته باشد و همین موضوع شدیداً غرور او را جریحه دار می ساخت ، پرسه زند . از آن جا که هیچ سؤالی در مورد نزدیک بودن او به صحنه جنایت یا هرگونه اطلاع او در آن مورد مطرح نمی شد ، تصمیم گرفتم با نادیده گرفتن بازگشت عجولانه اش به انگلستان و فقط با اظهار این که پس از رسیدن خبر قتل در اول اوگوست مراجعت کرده است ، هرچه بیشتر خود را از دردسر و ناملايمات دور نگهدارد (يك صفت بسیار ویژه !).

حالا در مورد پرستار هاپکینز ، آیا امکان يك توضیح ساده برای دروغ او وجود داشت ؟ هرچه بیشتر به آن فکر می کردم ، غیرعادی تر

بنظرم می‌رسید. چرا پرستار هاپکینز باید بسبب يك خراش روی مچ دستش، خود را ملزم به دروغ گفتن کند؟ اهمیت آن خراش در چه بود؟

شروع به پرسیدن سئوالاتی از خودم شدم. مورفینی که به سرقت رفته بود به چه کسی تعلق داشت؟ پرستار هاپکینز. چه کسی می‌توانسته مورفین را به خانم ولمن پیر بخوراند؟ پرستار هاپکینز. بله، ولی چرا باید توجه همه به مفقود شدن آن جلب گردد؟ اگر پرستار هاپکینز گناهکار بود، فقط يك جواب برای آن می‌توانست وجود داشته باشد: چون قتل دیگر، قتل ماری جرارد، از قبل طراحی شده و يك سپر بلا برای آن انتخاب شده بود، ولی باید نشان داده می‌شد که این سپر بلا، امکان بدست آوردن مورفین را داشته است.

ترتیب موارد دیگر هم داده شده بود. نامه بدون امضاء برای الینور. آن نامه برای ایجاد احساس بدبینی الینور و ماری در نظر گرفته شده بود. بدون شك، قصد آن بوده که الینور به هانتبری برود و با نفوذ ماری بر خانم ولمن به مخالفت برخیزد. البته این حقیقت که رادريك ولمن شدیداً به ماری دل می‌بازد، شرایطی کاملاً پیش‌بینی نشده بود. . . ولی پرستار هاپکینز سریعاً آن را مغتنم شمرد. حالا دیگر برای سپر بلا، الینور، يك انگیزه کامل وجود داشت.

ولی دلیل برای این دو قتل چه بود؟ چه انگیزه‌ای می‌توانست برای پرستار هاپکینز وجود داشته باشد که ماری جرارد را از سر راه بردارد؟ اندك‌اندك، پرتوی از يك نور دیدم. . . اوه، با این حال خیلی ضعیف. پرستار هاپکینز نفوذ خیلی زیادی روی ماری داشت و در یکی از راههائی که از نفوذ خود استفاده کرد اغوای این دختر به تنظیم يك وصیتنامه بود، ولی وصیتنامه نفعی برای پرستار هاپکینز نداشت. آن بسود خاله ماری بود که در زلاندنو زندگی می‌کرد. و سپس يك

نکته اتفاقی را بخاطر آوردم که شخصی در دهکده به من گفته بود. این خاله، پرستار بیمارستان بوده است.

حالا دیگر این نور چندان ضعیف نبود. طرح... نقشه جنایت بتدریج آشکار می شد. قدم بعدی آسان بود. يك بار دیگر، پرستار هاپکینز را ملاقات کردم. هر دوی ما این نمایش کم‌دی را بخوبی اجرا کردیم. در پایان به خود اجازه داد تا متقاعد شود آنچه از آغاز در نظر داشت بگوید، به زبان آورد. فقط بگوید، شاید کمی زودتر از زمانی که قبلاً در نظر گرفته بود! ولی فرصت چنان مناسب بود که نمی توانست مقاومت کند. و از طرفی، سرانجام زمانی می رسید که حقیقت باید گفته می شد. بنابراین، با بی میلی بسیار ساختگی، نامه را ارائه داد. و حالا، دوست من، این دیگر يك حدس نیست. من می دانم! این نامه او را لو می دهد.

پیتز لرد چهره درهم کشید و گفت:

- چطور؟

- دوست من! عنوان روی نامه به این ترتیب بود: «برای ماری، پس از مرگم برای او ارسال شود». مطالب نامه بوضوح نشان می داد که قرار نبوده ماری جرارد حقیقت را بداند. همچنین عبارت برای او ارسال شود (نه بدست او برسد) روی پاکت همه چیز را توضیح می داد. آن نامه خطاب به ماری جرارد نوشته نشده بود، بلکه منظور يك ماری دیگر بوده است. این خواهرش، ماری رایلی در زلاندنو بود که الیزا رایلی حقایق را برایش نوشته بود.

پرستار هاپکینز، آن نامه را پس از مرگ ماری جرارد در کلبه پیدا نکرده بود. سالها بود که آن را در اختیار می داشت. آن را در زلاندنو، جایی که پس از مرگ خواهرش برای او فرستاده بودند، دریافت کرده بود.

او مکث کرد. سپس گفت:

- وقتی کسی با چشمهای ذهنش حقیقت را ببیند، بقیه کارها ساده خواهد بود. سرعت مسافرتهاى هوائی، به شاهدهی که در زلاندنو ماری درپر را بخوبی می شناخت، این امکان را می داد تا در دادگاه حاضر شود.

پیتر لرد گفت:

- فرض که شما در اشتباه بودید و پرستار هاپکینز و ماری درپر دو شخص کاملاً مختلف می بودند؟

پوارو با سردی گفت:

- من هرگز اشتباه نمی کنم!

پیتر لرد خندید.

هرکول پوارو ادامه داد:

- دوست من، حالا در مورد این زن، ماری رایلی یا درپر چیزهائی می دانیم. پلیس زلاندنو نتوانست مدارك كافی برای محکومیت بیابد، ولی تا زمانی که بطور ناگهانی، کشور را ترك کرد، او را زیر نظر داشتند. مرگ یکی از بیماران او، يك پیرزن که برای «پرستار رایلی عزیزش» يك میراث كوچك بسیار مناسب بجا گذاشته بود، برای پزشك مراقب بیمار، نسبتاً معما شده بود. همسر ماری درپر خود را با مبلغ قابل توجهی بیمه عمر کرده بود و مرگش ناگهانی و غیرقابل توضیح بود. هرچند همسرش چکی در وجه شرکت بیمه صادر کرده بود، ولی از بخت بد او، فراموش کرده بود آن را پست کند. شاید مرگ های دیگر هم در پس پرده باشند. این واضح است که او زنی بیرحم و فاقد اصول اخلاقی است.

هر کس می تواند تصور کند که نامه خواهرش به ذهن باتدبیر او امکاناتی را القاء می کرد.

وقتی به قول معروف هوا را در زلاندنو پس دید، به این کشور آمد و حرفه اش را با نام هاپکینز (یکی از همکارهای قدیمی او در

بیمارستان که در خارج کشور فوت شده بود) از سر گرفت. هدف او میدنسفورد بود. احتمالاً، او نوعی حق‌السکوت را در نظر داشت، ولی خانم ولمن پیر از آن‌گونه زن‌هایی نبود که به خود اجازه دهد از او باج بگیرند و پرستار رایلی یا هاپکینز با خردمندی بسیار از اقدام به چنین اعمالی خودداری کرد. بدون شك تحقیق کرد و پی برد که خانم ولمن، زن بسیار ثروتمندی است و شاید خانم ولمن چند کلمه‌ای گفته بود مبنی بر این که آن بانوی پیر وصیتنامه‌ای تنظیم نکرده است.

بنابراین، در آن شب ژوئن، هنگامی که پرستار او برایان به همکارش شرح داد که خانم ولمن وکیلش را خواسته است، هاپکینز درنگ نکرد. خانم ولمن باید بدون وصیت می‌مرد تا دختر نامشروع او ثروتش را به ارث ببرد. هاپکینز قبلاً با ماری جرارد دوست شده بود و نفوذ بسیاری روی آن دختر بدست آورده بود. تنها کاری که آن موقع باید می‌کرد این بود که او را متقاعد سازد تا وصیتنامه‌ای تنظیم کند که طی آن تمام پولش را برای خاله‌اش به ارث بگذارد و انشاء وصیتنامه را با دقت به او القاء کرد. هیچ اشاره‌ای به رابطه آنها نشده بود: فقط «ماری رایلی، خواهر الیزا رایلی مرحوم». بمحض امضاء آن، ماری جرارد محکوم به مرگ شد. آن زن فقط باید برای موقعیتی مناسب صبر می‌کرد. تصور می‌کنم او از قبل روش جنایت را طراحی کرده بود، با استفاده از آپومورفین خود را از هر گونه اتهام مبرا می‌ساخت. شاید قصد داشته ماری و الینور را به کلبه خود دعوت کند، اما وقتی الینور به کلبه هانتربری رفت و از آنها خواست تا برای خوردن ساندویچ همراه او بروند، فوراً متوجه شد که يك فرصت عالی پیش آمده است. شرایط چنان بود که الینور عملاً می‌رفت تا بدون تردید محکوم شود.

پتر لرد با صدائی آهسته گفت:

- اگر شما نبودید... او محکوم شده بود.

هرکول پوارو با سرعت گفت :

- نه، این شما هستید، دوست من که دوشیزه کارلیسل باید برای نجات جاننش از او تشکر کند.

- من؟ من کاری نکردم. سعی کردم...

حرفش را قطع کرد. هرکول پوارو لبخند کوچکی زد.

- بله، شما خیلی سخت تلاش کردید، این طور نیست؟ شما خیلی بیتاب بودید، چون بنظر نمی رسید که من به نتیجه ای برسم. و همین طور هراس داشتید که گذشته از هر چیز، شاید او مقصر باشد. و بنابراین، شما نیز با گستاخی زیاد به من دروغ گفتید! ولی، دوست من، در این کار زیاد باهوش نبودید. دوست من، به شما پیشنهاد می کنم، تا در آینده به سرخك و سیاه سرفه بچسبید و كشف جنایت را کنار بگذارید.

پیتر لرد از خجالت سرخ شد و گفت :

- آیا شما تمام مدت... این را می دانستید؟

پوارو با شدت گفت :

- شما با اشارات دست، مرا به فضای خالی بین بوته ها هدایت کردید و در یافتن يك قوطی کبریت آلمانی که شما همان موقع آن جا گذاشته بودید به من یاری دادید! چه کار شرم آوری!

پیتر لرد از روی ناراحتی چشمکی زد و با ناله گفت :

- خراب کردم!

پوارو ادامه داد :

- شما با باغبان صحبت می کنید و او را وادار می کنید بگوید که اتومبیل شما را در جاده دیده است. و سپس از جا می پرید و تظاهر می کنید که آن اتومبیل شما نبوده است. و شما خودتان را به میان انداختید که مطمئن شوید تا من متوجه شوم يك نفر، يك غریبه آن روز صبح آن جا بوده است.

پیتر لرد گفت :

- من احمقی به تمام معنی بودم .

- آنروز صبح در هانتربری چه می کردید؟

پیتر لرد از خجالت سرخ شد :

- فقط حماقت محض بود . . . من . . . من شنیدم که او

آن جاست . به خانه رفتم تا شاید بتوانم او را ببینم . قصد نداشتم با او

صحبت کنم . من . . . من فقط می خواستم . . . خوب . . . او را

ببینم . از محل عبور میان بوته زار او را در آبدارخانه دیدم که سرگرم

بریدن نان و کره بود . . .

- عجب ماجرائی ، ادامه بدهید دوست من .

- اوه ، چیزی برای گفتن نیست . فقط پنهانی بداخل بوته ها

رفتم و همان جا ، آن قدر به تماشای او مشغول شدم تا خانه را ترك

کرد .

پوارو با ملایمت گفت :

- آیا از اولین باری که او را دیدید به او علاقه مند شدید؟

سکوتی طولانی برقرار شد .

- فکر می کنم .

سپس پیتر لرد گفت :

- اوه ، خوب ، تصور می کنم او و رادریك ولمن همیشه خوش و

خرم و باهم زندگی خواهند کرد .

هرکول پوارو گفت :

- دوست عزیز من ، از این تصورات نداشته باش !

- چرا؟ او را بخاطر ماجرای ماری جرارد خواهد بخشید . بهر حال

این از جانب رادریك ولمن فقط يك شیفگی شدید بود .

هرکول پوارو گفت :

- عمیق تر از اینهاست . . . گاهی بین گذشته و آینده شکاف

وجود دارد . وقتی کسی به وادی سایه های مرگ قدم گذاشت و از

آن جا به زیر آفتاب بازگشت . . . آن وقت ، دوست من ، این يك زندگى جديد است كه آغاز مى شود . . . گذشته سودى نخواهد داشت . . .

يك دقيقه درنگ كرد و سپس ادامه داد :

— يك زندگى جديد . . . اين همان چيزى است كه الينور كارليسل شروع کرده است . . . و اين شما هستيد كه اين زندگى را به او داده ايد .
— نه .

— بله . اين عزم راسخ و پافشارى غرورآمیز شما بود كه مرا ناگزير كرد تا آنچه مى خواستيد انجام دهم . حالا ديگر قبول كنيد ، او بپاس حق شناسى به شما رو كرد ، اين طور نيست ؟
پيتر لرد با صدائى آهسته گفت :

— بله ، او خيلى حق شناس است . . . حالا . . . از من خواست كه بروم و او را ببينم . . . اغلب . . .
— بله ، او به شما نياز دارد .

پيتر لرد با تندى گفت :

— نه بقدرى كه . . . به او نياز دارد !

هركول پوارو سرش را تكان داد :

— او هرگز به رادريك ولمن نياز نداشت . او را دوست داشت ، بله ، با ناخشنودى . . . حتى با نوميدي .

پيتر لرد كه چهره اش عبوس و گرفته بنظر مى رسيد ، با درشتى گفت :

— او هرگز مرا به آن صورت دوست نخواهد داشت .

هركول پوارو با ملایمت گفت :

— احتمالاً خير ، ولى او به شما احتياج دارد ، دوست من ، چون فقط با شما مى تواند زندگى را شروع كند .
پيتر لرد چيزى نگفت .

صدای هرکول پوارو ملایم شد و گفت:
- آیا نمی‌توانید واقعیت را بپذیرید؟ او رادریک ولمن را دوست
داشت. خوب منظور؟ او با شما می‌تواند خوشبخت باشد. . .